

مردگان زرخرید

«بردگان مرده»



اثر: نیکولای گوگول

ترجمه: فریدون مجلسی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

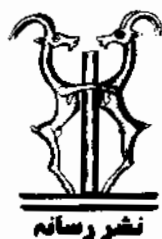
Dead Souls

By Nikolai Gogol

New Translation into English by

Andrew R. Mac Andrew

New American Library, 1961



- مردگان زرخید، «بردگان مرده»
 - اثر: نیکلای گوگول
 - ترجمه: فریدون مجلسی
 - چاپ اول: ۳۰۰۰ نسخه
 - طرح جلد: ثریا کریم (مجلسی)
 - چاپ: چاپخانه سکه / بهار ۱۳۷۰
 - نشر رسانه (شرکت رسانه ماد با مسئولیت محدود)
- تهران، تلفن ۶۰۲۲۷۵

یادداشت مترجم

نیکلای واسیلیویچ گوگول * نویسنده نامدار روس در ۳۱ مارس ۱۸۰۹ در خانواده‌ای خرده مالک در ایالت پولتاوا در روسیه دیده به جهان گشود، و در ۲۱ فوریه ۱۸۵۲ در چهل و سه سالگی در مسکو درگذشت. او در ۱۹ سالگی، پس از آنکه نتوانست به هنرپیشگی بپردازد، در سن پترزبورگ به خدمت دولت درآمد و بعدها به سمت استاد تاریخ در انستیتو پاتریوتیک و سپس در دانشگاه سن پترزبورگ به کار پرداخت. اولین اثر گوگول، "شبه‌ها در مزرعه‌ی نزدیک دیکانکا" در سال ۱۸۳۱ منتشر شد و مورد استقبال بسیار قرار گرفت. میگورد * و تاراس بولبا را در سال ۱۸۳۵ نوشت و در سال ۱۸۳۶ کم‌دی بزرگش "بازرس کل" را به رشته‌ی تحریر درآورد، و در آن اثر طنز دیوانسالاران بی‌کفایت را مورد انتقاد قرار داد، و اگر دخالت شخص تزار نیکلای اول نبود احتمالاً از انتشار آن جلوگیری می‌شد.

گوگول در فاصله‌ی سالهای ۱۸۳۶ تا ۱۸۴۸ به علت کسالت بیشتر در رم زندگی می‌کرد، و در همین دوران، در سال ۱۸۴۲ "بردگان مرده" را نگاشت. این اثر داستانی بدون طرح خاص به شمار می‌رود و مشهورترین

* - Nikolai Vasilievich Gogol

* - Migorod

اثر او است. در این کتاب گوگول وضع زندگی اجتماعی و رفتارهای متداول در ایالات روسیه و نظام سیاسی و اداری آن کشور را با طنز خاص خود مورد حلاجی و ریشخند قرار می‌دهد. گوگول جلد دوم " بردگان مرده " را در حالی که از بیماری افسردگی در رنج بود نوشت ولی پیش از انتشار آن را سوزاند. بخشهایی از پیش نویس آن که به دست آمده است حکایت از لطمه شدیدی دارد که بیماری افسردگی بر استعداد و قریحه او وارد کرده بود. آخرین اثرش " مکاتبه با دوستان " که در سال ۱۸۴۷ منتشر شد نیز حاکی از همین قهقرا است.

گوگول با خلق آثار جاودان خود نه تنها یکی از برترین طنزنویسان کلاسیک و در شمار نویسندگان بزرگ روسیه همچون تولستوی و تورگینف است، در عرصه ادبیات جهان نیز در ردیف نویسندگان شهیری چون ولتر، بالزاک و دیکنز قرار دارد.

گوگول این اثر بزرگ و مشهور خود، " ماجراهای چیچیکف یا بردگان مرده " را با الهام از پوشکین شاعر نامدار روس نوشته است. در رژیم پیشین روسیه سرفه‌ها، یا رعایای شبه برده، تحت مقرراتی که از زمان تزار غاصب بوریس گودونف* وضع شده و هدف آن اتخاذ سیاستهایی برای جلوگیری از مهاجرت روستاییان به شهرها بود، وابسته به زمین شدند و به منزله مایملک زمیندارها و ملاکین به شمار می‌آمدند. به همین دلیل مالکان می‌توانستند آنها را نزد بانک دولتی به وثیقه بگذارند. با توجه به اینکه سرشماری هر ده سال یک بار انجام می‌گرفت، سرفه‌هایی که در این فاصله می‌مردند تا سرشماری بعدی رسماً زنده محسوب می‌شدند و مالیات سرانه آنها باید توسط مالک پرداخت می‌شد. چیچیکف قهرمان این داستان نیز به طمع استفاده از همین مقررات نقشه‌ای برای خرید این بردگان یا رعایای مرده از مالکانشان طرح می‌کند

*- Boris Godunov

و برای اجرای آن راهی سفر پرماجرایی خود می‌شود. گوگول خود این طنز را یک شعر می‌نامد، ولی شاید بهتر باشد آن را یک اثر بدیع نقاشی به شمار آوریم، اثری که بخشهایی از روسیه قرن نوزدهم را با چهره‌های گوناگون زنان و مردان و رسوم و صفات و رفتارهای آن با جزئیات و دقایق بسیار به زنده‌ترین و گویاترین وجه تصویر می‌کند. چهره‌ها، رفتارها و مکانهایی که حتی در سرزمینهای دیگر و نیز در عصر ما آشنا به نظر می‌رسند؛ گویی بارها با شخصیت‌های مختلف داستان ملاقات کرده‌ایم و آنها را می‌شناسیم، و گویی بارها به مکانهایی که او تصویر کرده است آمد و شد داشته‌ایم. در واقع داستان این کتاب به خودی خود چندان واجد اهمیت نیست، بلکه داستان صرفاً وسیله و بهانه‌ایست برای پرداختن به جزئیات حواشی که در واقع متن اصلی پرده‌های نقاشی گوگول هستند. بسیاری از جملات این کتاب در روسیه ضرب‌المثل شده‌اند، و بسیاری از اسامی شخصیتها و کاراکترهای تشریح شده در این کتاب به طنز و کنایه روی اشخاصی که واجد آن گونه صفات شناخته می‌شوند گذارده می‌شود.

انتشار کتاب بردگان مرده در زمان خود آشوبی بر پا کرد و خصومت طبقه مالکان را برانگیخت زیرا آنان این کتاب را توهین به خود می‌پنداشتند. گوگول در پاسخ آنان را از پیشداوری برحذر می‌داشت و به پایان داستان که باید در جلد بعد منتشر می‌شد وعده می‌داد. پس از سوزانده شدن پیش‌نویس جلد دوم کتاب و بعد از مرگ گوگول، شخصی به نام دکتر زاخاچنکو از اهالی کیف به ادامه کار گوگول و نوشتن جلد دوم این کتاب همت گماشت که بسیار ناموفق بود.

فرانک او کونر * منقد آمریکایی در مقدمه‌ی بر آخرین ترجمه انگلیسی این کتاب، که مأخذ این ترجمه فارسی است، می‌نویسد،

*- Frank O' Conner

هنگامی که برای اولین بار این کتاب را در هفته یا هیجده سالگی مطالعه کرد برایش خسته کننده و دور از ذهن بود، زیرا در آن سن بیشتر به جنبه‌های داستانی یک رمان توجه داشت، و حتی هنگامی که قبل از سی سالگی بار دیگر آن را به زبان روسی خواند باز هم برایش چندان جالب نبود. و سپس اعتراف می‌کند که برداشت اولیه‌اش از این کتاب اشتباه بوده است، و در واقع به این نکته توجه نداشته است که گوگول در این اثر خود همه چیز را در سطح روسیه تعمیم می‌دهد و برخلاف تورگینف و تولستوی که در جستجوی حقیقتی مطلق بوده‌اند، او همانند بالزاک در جستجوی حقیقتی کلی و عمومی دربارهٔ اغلب مردم و در اغلب شرایط است. کلیت و تعمیم دادن در آثار بالزاک با شتاب و در سومین صفحه کتابش آشکار می‌شود، در حالی که این شیوه در لابلای سطور و صفحات کتاب گوگول نهفته و پنهان است.

تعمیم دادن او با روش دیگران متفاوت است. در این روان دیکنز برای مردم نمونه‌ها و الگوهای اخلاقی می‌آفریند. بالزاک صادقانه نمونه‌ها و کاراکترهای خود را معادل آخرین پدیده‌های علمی می‌پندارد، در حالی که گوگول که نه یک نقاد اجتماعی و نه آشنا با معیارها و آخرین الگوهای علمی است، تعمیم دادن خود را از طریق کاراکترهایی که وجود دارند و به همان صورتی که هستند انجام می‌دهد. جمله‌هایی از قبیل: "آنجا مانند همه شهرهای روسیه..."، "مانند بسیاری از مقامات روسیه..."، "مانند بسیاری از خانه‌های روسیه..." در این اثر او فراوان دیده می‌شود، و بزرگترین الهام بخش وی نیز روسیه بوده است، و تصویر روسیه تزاری را به بهترین وجه ترسیم کرده است.

"بردگان مرده" نخستین بار در شمار مجموعه آثار گوگول در سال ۱۸۸۶ توسط ایزابل هابگود به زبان انگلیسی ترجمه و منتشر شد. ترجمه دیگری به زبان انگلیسی در سال ۱۹۴۸ توسط جرج روی منتشر گردید. نویسنده برای فرار از سانسور تزاری هر بار تغییراتی در متن می‌داده و

متنهای مختلفی در زبان اصلی در دست است. در سال ۱۹۶۱ ترجمه‌ای دقیق توسط آندرو مک آندرو * ، از روی متن اصلی سانسور نشده، به زبان انگلیسی انجام شد و توسط نیوآمریکن لایبرری منتشر گردید. برگردان فارسی حاضر نیز از روی این متن انگلیسی صورت گرفته است. نام کتاب " Dead Souls " به معنی تحت‌اللفظی " ارواح مرده " است. در این مورد لازم به توضیح است، همان طور که واژه‌ی " آدم " در زبان فارسی علاوه بر معنای اصلی و حقیقی خود به معانی مجازی دیگری مانند نوکر، زبردست، پیرو، تفرنگدار و نظایر آن به کار می‌رود، در اینجا نیز " Soul " به معنی ، سرف و رعیت است و برگردان تحت‌اللفظی " ارواح مرده " چندان رسا و منطبق با معنی و مقصود واقعی داستان نیست ؛ و در حالی که واژه رعیت یا برده قرابت و نزدیکی بیشتری با واژه روسی سرف دارد، در عین حال تصور می‌رود میزان بردگی سرف روسی بیشتر از رعیت ایرانی بوده باشد، به طوری که مالکان روس نه تنها از ثمره کار سرفها در زمینها و املاک خود بهره‌مند می‌شدند، در مواردی که سرف صنعت و هنری داشت برای او گذرنامه‌ی جهت سفر به شهر صادر می‌کردند تا روانه شهر شود و با صنعت و هنر خود درآمد بیشتری کسب کند و البته سهم مهمی از آن را بابت " اجاره بهای خود " به ارباب بپردازد! همین مختصات حقوقی و اجتماعی رعیت روس است که محور اصلی ماجراهای چیچیکوف و ابتکار خرید بردگان یا رعایای مرده را تشکیل می‌دهد. عنوان برگزیده مترجم برای این کتاب " مردگان زرخرید " هم با توجه به موضوع داستان در مورد خرید رعایای مرده و هم با توجه به انطباق معنای زرخرید در برابر برده یا سرف بوده است. ف.م.

- Andrew R. Mac Andrew

بخش یک

کالسکه کوچک نسبتاً قشنگی از میان در بزرگ میهمانسرای شهری دورافتاده وارد شد. از آن نوع کالسکه‌هایی بود که معمولاً مورد استفاده مجردها قرار می‌گیرد - سرهنگهای بازنشسته، سروانها، ملاکینی که صدتا یا در این حدود رعیت دارند - در واقع کسانی که اعیان میان حال نامیده می‌شوند. سرنشین این کالسکه جنتلمنی بود که مطمئناً به زیبایی آدونیس* نبود، ولی ظاهرش چندان نامقبول هم نبود. نه خیلی چاق بود، نه لاغر. نه می‌شد او را پیر به حساب آورد و نه جوان. ورودش جز رد و بدل چند اشاره میان دو دهاتی که در کنار میخانه‌ای روبروی میهمانسرا ایستاده بودند نه شور و هیجانی در شهر ایجاد کرد و نه هیچ چیز دیگر، و در حقیقت توجه آن دو دهاتی هم بیشتر معطوف به کالسکه بود تا سرنشین آن.

یکی از دهاتیها گفت: "اونجارو ببین، چرخاشو! فکر می‌کنی بتونه تا مسکو بره؟"

دهاتی دیگر گفت: "تا اونجا می‌تونه بره."

"تا غازان چطور؟ فکر نمی‌کنم تا اونجا بتونه بره."

* Adonis ، مظهر زیبایی از چهره‌های اسطوره‌ای یونان -

دهاتی دیگر تأیید کرد. " تا غازان نمی‌تونه بره. " و این پایان مذاکرات بود.

سپس در حالی که کالسکه به ساختمان میهمانسرا نزدیک می‌شد، از کنار مرد جوانی گذشت که شلوار سفید نسبتاً تنگی پوشیده بود، و کت فراکی به تن داشت که تا حدی مطابق مد روز بود، و پیش سینه‌اش را که با سنجاقی برنزی به شکل تپانچه بسته می‌شد نمایان می‌ساخت. مرد جوان سرش را برگرداند تا کالسکه را تماشا کند، و کلاهش را که باد تقریباً از سرش برداشته بود چسبید و به راهش ادامه داد.

هنگامی که کالسکه وارد حیاط شد، سرنشین آن مورد استقبال مستخدم میهمانسرا - که در میهمانخانه‌ها او را گارسون صدا می‌کنند - قرار گرفت. او آنقدر سرزنده و پر جنب و جوش بود که غیر ممکن بود بشود قیافه‌اش را تشخیص داد. گوش بزننگ و چالاک، دستمال به دست، با هیكلی دراز با یک کت فراک کتانی دراز و با یقه‌ای که آنقدر آن را بالا زده بود که تقریباً تا نیمه گردنش می‌رسید، بیرون جست. موهایش را با تکان سر به عقب انداخت و مسافر جنتلمن را با چالاک‌کی به طبقه بالا راهنمایی کرد و با گذاشتن از یک ایوان چوبی، آشیانه مقدرش را به او نشان داد.

آشیانه‌ای آشنا بودو درست مانند خود میهمانسرا - از همان میهمانسراهای شهرستانی که در آنها مسافر با روزی دو روبل می‌تواند اتاقی دنج کرایه کند، که از هر گوشه‌اش سوسکه‌ها جیرجیرکنان مانند دانه‌های کشمش سر درمی‌آورند - دری داشت که جلوی آن با یک قفسه به طور دایم مسدود شده بود، و او را از همسایه‌ای جدا می‌کرد، که مردی بود ساکت و موقر و معمولاً از شدت کنجکاوی و اشتیاق برای پی بردن به تمام جزئیات راجع به مسافران معذب بود.

نمای بیرونی میهمانسرا بازتابی از درون آن بود: دراز، به ارتفاع دو اشکوب. اشکوب پایین گچکاری نشده بود، و آجرهای قرمز تیره آن در

اثر تغییرات شدید هوا تیره‌تر هم شده، و به هر حال، طبیعتاً کثیف بود؛ اشکوب بالا طبق معمول با رنگ زرد رنگ آمیزی شده بود. در پایین دکانهایی بودند که افسار اسب، طناب و گرده‌های سفید نان می‌فروختند. در دکان گوشه‌ای، یا در واقع پشت ویتترین آن فروشنده‌ای در کنار یک سماور قرمز مسی ایستاده بود که چهره‌اش درست به همان قرمزی سماور بود؛ به طوری که ممکن بود از دور تصور شود انگار در آنجا دو سماور قرار دارند، و تنها این واقعیت آنها را از یکدیگر متمایز می‌کرد که یکیشان ریشی سیاه و قیرگون داشت.

در حالی که مسافر اتاقش را بازدید می‌کرد، اثاث‌اش وارد شد: اول از همه چمدان سفید تقریباً از شکل افتاده‌ای بود که مسلماً این نخستین سفرش به حساب نمی‌آمد. با مساعی مشترک سلیفان * که کالسکه‌چی مسافر بود - مرد بسیار کوتاه قدی که نیمتنه‌ای از پوست گوسفند بر تن داشت. و پتروشکا * * که نوکر مسافر بود - مردی در حدود سی ساله، که ظاهراً آدم افسرده‌ای بود و کت گشاد و بسیار کهنه‌ای بر تن کرده بود که آشکار بود جزو "از خیر من بگذرهای" اربابش بوده است، و بینی و لبهای گنده‌ای داشت - چمدان به درون اتاق حمل شد. پس از چمدان صندوقچه کوچکی از جنس ماهاگونی که با چوب‌غان کارلیان *** خاتم کاری شده بود، و یک جفت قالب پوتین و یک جوجه بریان را که لای کاغذ آبی رنگی پیچیده بودند به اتاق آوردند. وقتی همه این چیزها را زمین گذاشتند، سلیفان به اسطبل رفت تا به اسبها سرکشی کند. در همین ضمن پتروشکا مشغول جا خوش کردن در پستوی اتاق شد، که دهلیزی تاریک بود، و عجالتاً پالتوی خود و نیز به همراه آن بوی خودش را که کیسه اسباب نظافت و اصلاحش نیز انباشته از آن بود، به

* - Selifan

* * - Petrushka

*** - Karlian birch

آنجا منتقل کرده بود. تختخواب باریک سه‌پایه‌ای در کنار دیوار آن لانه کوچک قرار داد، و با روکشی مندرس که از چربی و صافی مانند لواشک بود و آن را با کلک از نگهبان میهمان‌سرا کش رفته بود، و به اصطلاح در حکم لعاف بود، روی آن را پوشاند.

در حالی که مستخدمین در آن دور و بر مشغول قیل و قال بودند و وسایل را مرتب می‌کردند، جنتلمن راهی سالن میهمان‌سرا در طبقه پایین شد. همه مسافران خوب می‌دانند که این سالنها چگونه‌اند: دیوارهایی که همیشه به یک شکل رنگ آمیزی می‌شوند. بالاها از دود شومینه تیره شده و پایینش از تکیه‌دادنهای مسافران گوناگون، و بیشتر از تکیه‌دادنهای کاسبکارهای محلی که در روزهای بازار هفته در گروههای شش هفت نفری برای خالی کردن استکانهای چای به آنجا می‌آیند، چرب و چیل است؛ همان سقفهای دودزده، و همان چلچراغ انباشته از انواع و اقسام آویزه‌های شیشه‌ای، که هر بار مستخدم میهمان‌سرا در حالی که با مهارت تعادل سینی‌ای را که به تعداد پرندگان ساحل روی آن استکان چیده شده است حفظ می‌کند و روی فرش مشمع کهنه و نخ‌نمای سالن می‌دود آن آویزه‌ها از جا می‌پرند و دلنگ دلنگ می‌کنند؛ با همان تابلوهای دیواری رنگ روغن؛ که در واقع نشانه مشخصه همه سالنهای میهمانخانه‌ها در همه جا هستند، جز آن یک تابلو که حوری زیبایی را با سینه‌هایی بسیار بزرگ نشان می‌داد که ممکن است خواننده هرگز چشمش به همانند آن نیفتاده باشد. چنین نمونه‌هایی از شوخی و طنز طبیعت، از قضا معمولاً در میان تابلوهایی پیدا می‌شوند که هیچ کس نمی‌داند چگونه به روسیه راه یافته‌اند - برخی از آنها را حتی برخی از برجسته‌ترین رجال ما به توصیه راهنماها در ایتالیا دست‌چین کرده و همراه آورده‌اند.

جنتلمن کلاهش را از سر برداشت و شال گردن پشمی‌اش را که به رنگ رنگین کمان بود گشود. از آن نوع شال‌گودنهایی بود که زنان با دستهای خود برای شوهرهایشان می‌بافتند و همراه با سفارشهای مفصل

دربارهٔ اینکه چطور باید خود را بپوشانند به آنها می‌دهند. در مورد مجردها، فقط خدا می‌داند، و من واقعاً نمی‌توانم با اطمینان بگویم که چنین چیزهایی را کی برایشان می‌یابد. خودم که هرگز چنان شال گردنی نبسته‌ام. جنتلمن پس از گشودن آن دستور شام داد. برایش از غذاهای معمولی میهمانخانه‌ای آوردند، از قبیل سوپ کلم با دستپیچ گوشت، که آن را اختصاصاً چندین هفته نگاه داشته بودند تا به مسافران عبوری ارائه شود، خوراک مغز با نخود سبز، سوسیس با سائر کروت*، جوجه سرخ کرده، خیارشور، کیک رولت، و در پی انتظاری بی‌پایان دسر هم آوردند، و در حالی که جنتلمن همهٔ این غذاهای گرم یا سرد را می‌خورد، با عنوان کردن انواع سخنان یاوه به زیر پا کشی از مستخدم میهمانسرا پرداخت، مثلاً دربارهٔ اینکه سابقاً چه کسی میهمانسرا را اداره می‌کرده و حالا کی آن را اداره می‌کند، و اینکه آیا مالک فعلی یک حقه‌باز گردن کلفت است یا خیر، و مستخدم میهمانسرا هم طبق معمول به سؤال اخیر چنین پاسخ داد: "حقه‌باز که چه جور- از آن گردن کلفتها- صددرصد، قربان."

امروزه، هم در میان روشنفکران اروپایی، و هم در میان روشنفکران روسیه، آدمهای بسیار ارزشمندی یافت می‌شوند که بدون گپ زدن و گاهی کمی شوخی با پیشخدمت نمی‌توانند در یک میهمانخانه غذا بخورند. به هر حال، جنتلمن فقط سؤالاتی پوچ نمی‌کرد. اطلاعاتی بسیار حساب شده دربارهٔ فرماندار منطقه، دربارهٔ رئیس آگاهی ناحیه، دربارهٔ دادستان و دیگران کسب کرد- در واقع هیچ کدام از چهره‌های برجستهٔ اجتماع را جا نینداخت. سپس با تفصیل بیشتر، و در حقیقت بدون پرده‌پوشی به تحقیق دربارهٔ مالکان عمده پرداخت: هر کدام چند رعیت یا آدم دارد، ملکشان تا شهر چقدر فاصله دارد، حتی اینکه چه روحیه و

*- کلم خرد شده که در آب خودش قدری تخمیر و ترش شده است. -م.

کارا کتری دارند و هر چند وقت یک بار به شهر می آیند. سپس دربارهٔ اوضاع عمومی منطقه پرسید: انواع بیماریها از قبیل تبهای رایج، تب و نوبه‌های خطرناک، آبله یا از این قبیل. جامع و دقیق بودن سؤلهایش نشان می‌داد که علت آن مهمتر از یک کنجکاوای صرف بود. بعلاوه در رفتار این جنتلمن یک صفت بسیار بارز بود - اینکه با صدایی بسیار بلند فین می‌کرد. معلوم نیست چطور این کار را می‌کرد، ولی هر بار که فین می‌کرد، صدایی درست مانند شپیور از او برمی‌خاست. این حسن ناچیز طبیعی، موجب جلب احترام پیشخدمت میهمانسرا شده بود به طوری که هر بار این صدای شپیور را می‌شنید، موهایش را عقب می‌انداخت، خودش را جمع و جور و جدی‌تر می‌کرد، سرش را خم می‌کرد و می‌پرسید که آیا جنتلمن چیز دیگری نمی‌خواهد.

جنتلمن پس از شام یک فنجان قهوه نوشید و روی نیمکت نشست. یکی از آن پشتیماهی را که در همهٔ روسیه آنها را به جای مواد نرم اسفنجی با پاره آجر و قلوه سنگ پر می‌کنند در پشتش گذاشت. سپس خمیازه‌ای کشید و پیشخدمت میهمانسرا را صدا کرد که او را تا اتاقش همراهی کند. سپس روی تختش دراز کشید تا چرتی بزند و دو ساعتی به خواب رفت. پس از آنکه استراحتش را کرد، به تقاضای پیشخدمت نام و مقام خود را برای مقامات پلیس روی یک برگ کاغذ نوشت. پیشخدمت که به طبقهٔ پایین بازمی‌گشت آن کاغذ را حرف به حرف چنین خواند:

"پاول ایوانوویچ چیچیکف* رایزن آموزشی، ملاک، دلیل مسافرت - انجام امور شخصی."

در حالی که پیشخدمت میهمانسرا برای دومین بار ورقه را حرف به حرف می‌خواند چیچیکف از میهمانسرا بیرون رفت تا نگاهی به شهر بیندازد. ظاهراً آنجا هم به اندازهٔ هر شهر روستایی دیگر توجهش را جلب

* - Pavel Ivanovich Chichikov

کرده بود: رنگ آمیزی زرد خانه‌های سنگی به همان اندازه چشم را می‌آزد و رنگ آمیزی خاکستری خانه‌های چوبی درست به همان گونه تیره و محافظه کارانه بود. خانه‌ها یک طبقه و دو طبقه و بعضی یک طبقه و نیم و دارای بالکن وسیعی در سمت داخل بودند که به نظر معماران روستایی بسیار قشنگ بود. به نظر می‌رسید که در بعضی جاها این خانه‌ها در وسط خیابانی به پهنای یک میدان رها شده و در پس چپرهای بی‌انتهای چوبی ناپدید گردیده بودند، و در جاهای دیگر گویی دور هم در یک جا کپه شده باشند، و در این طور جاها تلاش و تقلای بیشتری احساس می‌شد. در اینجا و آنجا تابلوها و پوسترهایی با نقشهای نان کلوچه و چکمه به چشم می‌خورد که در اثر باران تقریباً بکلی شسته شده بودند؛ و روی یکی از آنها نقش یک شلوار و نام خیاط دیده می‌شد. این طرف یک مغازه کلاه‌فروشی بود و بالایش نام "واسیلی فدروف، سبک خارجی" نوشته بود؛ در آن طرف تابلویی یک میز بیلارد را با دو بازیکن نشان می‌داد که کت‌های فراک پوشیده بودند، از همان کت‌هایی که در تاترهای ما "میهمانان" هنگام ظاهر شدن روی صحنه در پرده آخر به تن می‌کنند. بیلارد بازها در حال نشانه رفتن چوب‌هایشان ترسیم شده بودند، دست‌هایشان را کج کرده و به عقب کشیده بودند و پاهایشان طوری چرخ خورده بود که گویی هم اکنون آنها را با فیگور "آنترشا" در هوا به هم زده‌اند. در زیر آن داستان چنین ادامه می‌یافت: راه ورودی باشگاه از این طرف!

در خود خیابان، بساط‌های فروشندگان آجیل، صابون، و نانهای زنجبیلی که شبیه صابون بودند، پهن بود. تابلوی یک رستوران نقش ماهی چاقی را نشان می‌داد که چنگالی به آن فرو رفته بود. و رایج‌ترین تابلو، نقشهای رنگ و رو رفته عقاب دوسر روسیه بود که بالای آنها به

* - Entrecht : فیگور برهم زدن ضربدری پاها در حین رقص. - م.

اختصار نوشته بود باشگاه نوشابه. سنگفرش خیابانها در وضع نسبتاً نامناسبی بود. چیچیکف نگاهی هم به باغ شهرداری انداخت، که پر از درختهای ناستواری بود که با آب و هوای آنجا سازگاری نداشتند و آنها را با قیمتهای سه پایه چوبی، که به رنگ سبز زیبایی نقاشی شده بودند، سر پا نگاه داشته بودند. با آنکه این درختها از بوته نی هم بلندتر نبودند، روزنامهها در شرح مراسم افتتاح درباره آنها نوشته بودند که با فداکاری شهردار کنونی، باغی با درختهای پُرسایه و شاخه‌های گسترده که در روزهای گرم و سوزان موجب خنکی هوا می‌شود شهر را مزین کرده است، و ملاحظه اینکه قلبهای شهروندان با سپاسگزاری می‌تید و سرشک قدرشناسی به خاطر عالیجناب شهردار از گونه‌هایشان فرو می‌غلطد، رقت آور است.

چیچیکف نشانی کوتاه‌ترین راه را تا کلیسای بزرگ، ادارات دولتی و خانه فرماندار با آب و تاب از پاسبانی پرسید تا اگر نیاز به رفتن به آنجاها باشد اطلاع داشته باشد، و سپس به تماشای رودخانه‌ای رفت که از وسط شهر می‌گذشت. در راه اعلانی را که به تخته‌ای نصب شده بود کند که وقتی به خانه رسید آن را دقیقاً مطالعه کند. خانم نسبتاً خوشگلی را که در پیاده‌روی چوبی از کنارش می‌گذشت و خانه شاگردی که لباسی به سبک گماشته‌های ارتشی پوشیده و بقچه کوچکی را حمل می‌کرد به دنبالش روان بود، با مذاقه برانداز کرد. سپس نگاهی به سراسر محل انداخت، گویی می‌خواست آن را در حافظه‌اش ثبت کند. و بعد یک راست به اتاقش بازگشت، و با کمک احتیاط آمیز پیشخدمت میهمانسرا به طبقه بالا رفت.

پس از اینکه چایش را نوشیده، پشت میز نشست و یک شمع خواست. اعلان را از جیبش درآورد، آن را جلوی نور گرفت، و در حالی که چشم راستش را در هم کشیده بود شروع به خواندن کرد. در واقع در مطلبی که می‌خواند هیچ نکته قابل توجهی وجود نداشت؛ در یکی از

نمایشنامه‌های کوتسه‌بو * ، پوپله‌وین * * در نقش رولو و دوشیزه‌یی به نام زیابلووا *** در نقش کورا بازی می‌کردند. بقیه نقشها از آن هم کم‌اهمیت‌تر بودند. با این حال چیچیکف همه چیز حتی بهای لژهای تاتر را بررسی کرد، و متوجه شد که اعلان توسط اداره چاپخانه داد‌گاه‌بخش به چاپ رسیده است. آن را برگرداند تا ببیند چیز دیگری در آن طرفش هست یا نه، ولی چیزی در آنجا نیافت. چشمه‌ایش را مالید، کاغذ را با دقت تا کرد و آن را در جعبه‌یی گذاشت که معمولاً چیزهایی را که پیدا می‌کرد در آن نگاه می‌داشت. از قرار معلوم، آن روز با یک پرس سوپ، یک بشقاب گوشت سرد گوساله، و خوابی سنگین که در طی آن پمپ باد شخصی‌اش با تمام قوا کار می‌کرد، به پایان رسید.

روز بعد کلاً صرف ملاقاتهایش شد. تازه وارد از همه مقامات مهم محلی دیدار کرد. مراتب احترام خود را نسبت به فرماندار به جای آورد، و معلوم شد او هم مانند چیچیکف است - نه چاق و نه لاغر - یک مدال صلیب آنای مقدس هم دور گردنش انداخته بود. (حتی به این نکته اشاره شد که برایش پیشنهاد نشان ستاره شده است.) با این همه فرماندار آدمی بسیار خوش‌قلب بود. و حتی کارهای دستی برودری دوزی روی توری انجام می‌داد. سپس، چیچیکف نزد معاون فرماندار رفت، پس از آن با دادستان، رئیس داد‌گاه‌بخش، رئیس پلیس، ممیز مالیاتی، سرپرست کارخانه‌های دولتی و... ملاقات کرد. باعث شرمندگی است که در اینجا نمی‌توان از همه صاحب‌منصبان نام برد، ولی کافی است گفته شود که تازه وارد انرژی فوق‌العاده‌ای صرف ملاقات با مقامات کرد؛ حتی به بازرس بهداشتی و معمار شهرداری ادای احترام کرد. و حتی، پس از همه این ملاقاتها، مدتی همین‌طور نشسته در کالسکه‌اش باقی ماند و در این

* - Kotzebue

* * - Poplevin

*** - Zyablova

فکر بود که با چه کس دیگری باید ملاقات کند. ولی هیچ کدام از مقامهای محلی را از قلم نینداخته بود.

چیچیکف طی گفتگوهایش با این محترمین مهارت زیادی در چاپلوسی نشان داد. به فرماندار اطمینان داد که ورود به ناحیه‌اش همچون ورود به باغ بهشت است، جاده‌هایش از صافی و نرمی مانند مخمل است و به این بخش به خاطر داشتن چنین رجالی باید تبریک گفت. به رئیس پلیس مطالبی بسیار متملقانه دربارهٔ پاسبانان شهر گفت، و در گفتگوهایش با معاون فرماندار و رئیس دادگاه‌بخش (که از لحاظ درجه فقط در حد رایزنی دولتی بودند) آنها را عالیجناب خطاب می‌کرد - عنوانی که درخور هیچ کدام از آنها نبود، ولی به نظر می‌رسید از شنیدن آن بسیار خوشوقت می‌شدند. همهٔ این کارها منجر به این شد که فرماندار برای همان شب او را به منزلش دعوت کرد، و سایر مقامات هم بعضی به شام، بعضی به یک جلسه بازی ورق و بعضی به چای دعوتش کردند.

چنین به نظر می‌رسید که تازه وارد از اینکه زیاد دربارهٔ خودش صحبت کند اجتناب می‌کند، و اگر هم این کار را می‌کرد، تنها به گفتن مطالب کلی، با فروتنی محسوس اکتفا می‌کرد. در واقع در این گونه موارد سخنانش بسیار لفظ قلم می‌شد. مثلاً می‌گفت که او کرم کوچکی بیش نیست که ارزش چندان بذل توجهی ندارد؛ و اینکه در زندگی تجربیات بسیار اندوخته است و به خاطر اعتیاد به صداقت و حقیقت در طول خدمتش متحمل خدماتی بسیار گردیده است؛ که دشمنان بسیاری دارد و حتی کوشیده‌اند به جانش سوء قصد کنند؛ و اکنون که با آرزوی نیل به آرامش در جستجوی محلی برای زندگی است، به این شهر وارد شده و خود را موظف می‌داند مراتب احترام خود را نسبت به بزرگان محل ابراز دارد.

اینها تقریباً کل اطلاعاتی بود که اهل شهر به هنگام حضور چیچیکف در میهمانی آن شب فرماندار دربارهٔ این شخصیت تازه وارد

کسب کرده بودند.

چیچیکف بیش از دو ساعت وقت صرف آماده کردن خود برای میهمانی کرد، و توجهی فوق العاده نسبت به ظاهر خود مبذول داشت. از خواب کوتاه پس از ناهار برخاست و آب خواست. گونه‌هایش را مدت زیادی شستشو و مالش داد، ضمن این کار زینش را در هر یک از لپهایش فشار می‌داد تا در موقع شستن برجسته شود. آنگاه حوله‌ای را از روی دوش پیشخدمت میهمان‌سرا برداشت و تمام صورتش را کاملاً خشک کرد و پس از آنکه دوبار درست توی صورت پیشخدمت فین کرد، به گوشهایش پرداخت. سپس در برابر آینه نشست. یک پیش سینه پیراهن پوشید، دو عدد مو را که از بینی‌اش بیرون آمده بود کند و بلافاصله پس از آن کت فراک زرشکی براقش را به تن کرد.

پس از پوشیدن لباس، سوار کالسکه خودش شد و در میان خیابانهای پهنی که گهگاه با نور ملایم پنجره‌ای روشن می‌شدند به راه افتاد. خانه فرماندار که گویی آذین‌بندی شده بود همچون یک مجلس بال کاملاً نور باران بود، و در برابر آن کالسکه‌ها با فانوسهایشان صف کشیده و دو دربان آماده ایستاده بودند. دربانها فریاد می‌زدند - خلاصه همه چیز همان‌طور که باید و شاید بود. چیچیکف که در سالن پذیرایی همه جا را از زیر چشم نگاه می‌کرد، به نور شمعها، چراغها و لباسهای خانمها خیره مانده بود. همه چیز غرق در نور بود. فراکهای مشکی یکی یکی یا گروه گروه از برابرش می‌گذشتند، همچون مگسهای بودند که در یک روز داغ تیرماه که پیرزنی خانه‌دار در مقابل پنجره‌ای باز کله قند سفید براقی را خرد و حبه می‌کند روی آن می‌نشینند: بچه‌های کنجکاو برای تماشای حرکات دستهای پینه‌بسته‌اش که قندشکن را بلند می‌کند جمع می‌شوند، در حالی که فوجهای مگس که در هوا پرواز می‌کنند، با حسادت و انگار صاحب آنجا باشند فرود می‌آیند، و با سودجویی از کم‌سویی چشمهای پیرزن که در اثر نور آفتاب تشدید هم شده است،

روی حبه قندهای خوشمزه پخش می‌شوند، یکی اینجا، چند کبه آنجا. مگسها که از فراوانی نعمت در تابستان، که به هر حال در هر گشت طعمهای را نصیبشان می‌کند، چشم و دل سیر هستند، پرواز کنان می‌آیند. نه اینکه واقعاً قصد خوردن داشته باشند، بلکه می‌خواهند خودی نشان بدهند، و با خودنمایی روی قندهای کبه شده بالا و پایین می‌روند، دستها و پاهایشان را به یکدیگر می‌مالند یا زیر بالمهایشان را می‌خازند، دستهایشان را دراز می‌کنند و روی سرشان می‌مالند - سپس دوری می‌زنند و برمی‌خیزند، تا بار دیگر همراه با فوجهای عاصی کننده دیگر بازگردند.

چیچیکف هنوز فرصت تماشای دقیق محل را به دست نیاورده بود که فرماندار بازویش را گرفت و او را به همسرش معرفی کرد. در اینجا هم تازه وارد کار شایسته‌ای کرد: نسبت به همسر فرماندار چنان خوشامدگویی کرد که در واقع از مردی میان‌سال با رتبه و مقامی که نه خیلی بالا و نه خیلی پایین است انتظار می‌رود. هنگامی که عده‌ای از میهمانها زوج زوج به رقص پرداختند و سایرین کنار دیوار جمع شدند، او دستهایش را به پشتش قلاب کرد و دو دقیقه‌ای به دقت به تماشا پرداخت. بسیاری از خانمها لباسهای زیبا و برازنده‌ای پوشیده بودند، در حالی که دیگران هر چه را که به خواست خدا به آن شهر روستایی راه یافته و به دستشان رسیده بود بر تن کرده بودند. در آنجا هم مردان، مانند هر جای دیگر، بر دو نوع بودند. بعضی‌ها لاغر و ظریف بودند، و همینها بودند که دور و بر خانمها پرسه می‌زدند. بزحمت می‌شد آنها را از همگنان پترزبورگی‌شان تشخیص داد. یا موهای دو طرف گونه‌ها را با همان ظرافت، سلیقه، و دقت شانه کرده بودند و یا صورتهای بیضی شکلشان تمیز و تراشیده و مطبوع بود. آنها کنار خانمها می‌نشستند و با آنان به همان شیوه مرسوم در پایتخت، به زبان فرانسه گفتگو می‌کردند. نوع دیگر مردان را چاقها تشکیل می‌دادند، یا آنهایی که مانند چیچیکف

نه خیلی چاق بودند و نه خیلی لاغر، و اینها وقتی چشمشان به خانمها می‌افتاد به آنها پشت می‌کردند، و به دور و بر می‌نگریستند تا ببینند آیا میز سبز ورق‌بازی برپا شده است یا نه. این دسته صورت‌هایشان گرد و فربه بود و بعضی‌هایشان حتی خالهای گوشتی هم داشتند و چند تایی آبله‌رو بودند که تا روی چکمه‌هایشان هم مهر آبله داشتند. اینها موهایشان را نه به صورت زلف کاکلی بلند آراسته بودند، و نه به صورت فرفری و نه به صورت فلان مدل فرانسوی؛ بلکه آن را با ماشین کوتاه و یا چرب و چسبان کرده بودند؛ چهره‌هایشان غالباً چاق و خونسرد و بلغمی بود. اینها مقامات محترم شهر بودند. افسوس، در این دنیا چاقها امورشان را بهتر از لاغر‌ها می‌گذرانند! آدمهای لاغر احتمالاً وظایف ویژه‌ای را عهده‌دار می‌شوند یا فقط اسمشان در آمارها می‌آید و برای خالی نبودن عریضه در اداره حضور می‌یابند، ولی به هر حال موقعیتشان ناچیز و ناپایدار و کاملاً ناامن و متزلزل است. آدمهای چاق هرگز مقامها و موقعیتهای به اصطلاح مشروط را نمی‌پذیرند، فقط موقعیتهای صریح و مستقیم را قبول دارند؛ و اگر خودشان را جایی بند کنند، با اطمینان و قاطعیت بسیار عمل خواهند کرد، و حتی اگر صندلی زیرپایشان خرد شود و فرو بریزد از جا نمی‌جنبند. دنبال ظواهر فریبنده نیستند. دوخت و مدل کت‌های فراکشان به خوبی مال لاغر‌ها نیست - ولی در عوض سخاوتی اصیل و الهی در هیکلهای تو‌مندی‌شان نهفته است. برای یک آدم لاغر در عرض سه سال حتی یک سرف که در وثیقه نباشد باقی نمی‌ماند، حال آنکه آدم چاق را ببینید! او بی‌سرو صدا راه خود را رفته است، و اینجا و آنجا، در یک گوشه شهر خانه‌ای به نام زنش خریده است، و سپس در گوشه دیگر شهر یک خانه‌ای دیگر، و بعد، یک کوچکت‌تر در بیرون شهر، یک ده کوچک، و کمی بعد کل یک دهکده و تمام متعلقانش. سرانجام، آدم چاق، پس از عمری خدمتگزاری به خدا و تزار و جلب احترام عمومی، از خدمت بازنشسته می‌شود، به خارج شهر نقل مکان

می‌کند، و به عنوان یک ملاک و یک جنتلمن میهمان نواز شهرستانی روس سامان می‌گیرد. و بدین ترتیب زندگی می‌کند، خوب هم زندگی می‌کند. پس از او نوبت به وارث لاغرش می‌رسد که تمام ثروتی را که او روی هم انباشته است، به شیوه روسی، بی معطلی بر باد می‌دهد.

اینها موضوعاتی بود که چیچیکف ضمن برانداز کردن مجلس به آن فکر می‌کرد، و نتیجه تفکرش این بود که به چاقها ملحق شود، و در میان آنها همه چهره‌هایی را که هم اکنون برایش آشنا بودند یافت: دادستان با ابروهای بسیار سیاه و بسیار پرپشت، که در واقع از آن تپهای جدی و ساکت بود، با پلک زدن خفیفی که در چشم چپش ظاهر می‌شد چنین به نظر می‌رسید که می‌خواهد بگوید: "به آن اتاق نزد من بیایید، می‌خواستم مطلب مهمی را به شما بگویم." رئیس بسیار کوتاه قد اداره پست که در عین حال یک فیلسوف و اندیشمند به حساب می‌آمد، و رئیس دادگاه‌بخش که فردی کاملاً منطقی و اهل حال بود. همگی از چیچیکف آن چنان که درخور یک دوست قدیمی است استقبال کردند، و او با حالتی تقریباً ظریف و با کرنشهای کج که در عین حال کاملاً دوستانه بود، پاسخ گفت. در این میان با دو نفر ملاک آشنا شد. مانیلوف * مهربان و شفیق، و سوباکویچ ** که ظاهری خشن داشت و آشنایشان را با لگد کردن پای او و گفتن "معذرت می‌خواهم،" آغاز کرد. در این موقع ورقها را برای شروع بازی حکم به دست چیچیکف دادند، و او آنها را با کرنش مؤدبانه معمولی خود دریافت کرد. دور میز سبز نشستند و تا هنگامی که شام را آوردند آنجا را ترک نکردند. همین که بازی آغاز شد همه مذاکرات قطع شد. رئیس پست با آنکه آدمی بسیار پرحرف بود، به محض اینکه ورقها را به دست گرفت، چهره‌اش حالتی متفکرانه به خود گرفت؛ لب پایش را روی لب بالایش برد و این حالت

* - Manilov

* * - Sobakevich

را در همه طول بازی حفظ کرد. هر بار کارتی می‌انداخت مشتی روی میز می‌کوفت و اگر بی‌بی بود می‌گفت: "برو بی کارت عجزه،" و اگر شاه بود می‌گفت: "برو بهش نشون بده، موژیک * من . " و رئیس دادگاه‌بخش هم با جمله‌یی مانند: "من هم ریشش را برایش می‌کشم!" می‌انداختند جملاتی مانند: "حالا ببینیم چی میشه،" یا "حالا که چیز دیگری ندارم خشت می‌اندازم،" رد و بدل می‌شد. یا بسادگی زیرلب می‌گفتند: "حالا دل، دلی!" یا "پیک، پیک،" و یا صرفاً "پیک" و از این قبیل اصطلاحات. در پایان هر دور بازی بحثهای معمولی با صدای نسبتاً بلند در می‌گرفت. تازه وارد هم در این بحثها شرکت می‌کرد تا همه ببینند که او هم بحث می‌کند، ولی در این کار بسیار ملایمت به خرج می‌داد. مثلاً هیچ وقت نمی‌گفت: "شما دولو بازی کردید." در عوض می‌گفت: "دولویی که انداختید موجب خوشوقتی بود، و من این افتخار را داشتم که آن را ببرم." برای اینکه طرفش را ناچار کند که نظریاتش را راحتتر قبول کند، انفیهدان نقره‌ای مینا کاری شده‌اش را که در ته آن دو گل بنفشه برای معطر کردن گذاشته بود مرتباً تعارف می‌کرد.

توجه تازه وارد روی مانیلوف و سوبا کوپچ متمرکز شده بود. رئیس دادگاه‌بخش و رئیس پست را به کناری کشید تا درباره آنها تحقیق کند، و پرسشهای معدودی مطرح کرد که نشان می‌داد او نه تنها آدمی کنجکاو، بلکه مردی حسابگر و متدیک می‌باشد: می‌خواست بداند هر کدام از آنها چند سرف دارند و املاکشان در چه وضعیتی است و تنها پس از این آگاهیها بود که اسم کوچک آنها را پرسید.

طولی نکشید که چیچیکف قاب هر دو ملاک را دزدید. مانیلوف که هنوز به میانسالی نرسیده بود و هر بار که می‌خندید چشمهایش را که

* muzhik موژیک روستایی روس.

چون شکر شیرین بودند به هم می‌فشرده از آشنایی با چیچیکف بی‌حد و اندازه خوشوقت بود. دستهای چیچیکف را مدت بسیار زیادی فشرده و از تازه‌وارد تمنا کرد این افتخار را به او بدهد که در ملکش، که به گفته او فقط دوازده میل با شهر فاصله داشت، به دیدارش برود. چیچیکف به این دعوت با کرنشی مؤدبانه و در حالی که دست او را صمیمانه می‌فشرده پاسخ داد و گفت که نه تنها با کمال خوشوقتی خواهد آمد، بلکه انجام چنین ملاقاتی را وظیفه اخلاقی خود می‌داند. سوبا کوچ نیز، البته خیلی موزن و مختصر، از او دعوت کرد و اظهار داشت: " به دیدن من هم بیایید. " و سپس پاشنه‌های چکمه‌های ساقه‌بلندش را بشدت به یکدیگر کوفت - باید گفت که خصوصاً اکنون که نسل غولهای افسانه‌ای حتی در روسیه کمیاب شده است، شاید بعید باشد پاهای دیگری به آن بزرگی یافت شوند که به آن چکمه‌ها بخورند.

روز بعد چیچیکف ناهار میهمان رئیس پلیس بود. ساعت سه بعدازظهر دور میز حکم نشستند و تا ساعت دو صبح بازی کردند. در آنجا بود که از قضا با ملاک دیگری آشنا شد. شخصی به نام نوزدرف*، شخص ولخرج حدوداً سی‌ساله‌ای که پس از رد و بدل کردن سه چهار کلمه چیچیکف را به اسم کوچکش صدا می‌کرد. نوزدرف دادستان و رئیس پلیس را هم به نام کوچکشان صدا می‌کرد و با این حال، وقتی موجودی روی میز افزایش یافت، دو نفر اخیر چشمهایشان را تقریباً به هر کارتی که او بازی می‌کرد دوخته بودند و هر دست بازی او را به دقت تحت مراقبت داشتند.

شب بعد چیچیکف در خانه رئیس دادگاه‌بخش بود، که گرچه در میان میهمانانش دو خانم محترم هم بودند، ولی او با همان لباس و لباذه نسبتاً کهنه و کثیفش از آنها پذیرایی می‌کرد. سپس چیچیکف در یک

*- Nozdrev

شب‌نشینی در منزل معاون فرماندار، در یک شام مفصل در خانه ممیز مالیاتی، در شام دیگری در خانه دادستان (که به آن مفصلی نبود ولی باید لاف‌باز به همان اندازه خرج برداشته باشد)، و در یک شب چهره پس از مراسم کلیسا در خانه شهردار (که آن هم باید به همان اندازه خرج برداشته باشد) حضور یافت. خلاصه آنکه هیچوقت در میهمانمرا به سر نمی‌برد و فقط برای خوابیدن به آنجا باز می‌گشت. تازه وارد در همه جا شعور و حضور ذهنش را بروز داد و نشان داد که مرد روز و مطابق اوضاع جهان می‌باشد. گفتگو درباره هر مطلبی که می‌خواست باشد، همیشه می‌دانست که چگونه به آن تداوم بخشد: اگر راجع به پرورش اسب بود، او هم درباره پرورش اسب صحبت می‌کرد؛ اگر درباره سگها بود، درباره این مطلب هم نظریات قاطعی ابراز می‌داشت؛ اگر گفتگو درباره تحقیقاتی بود که توسط خزانه‌داری ملی صورت گرفته بود، نشان می‌داد که کاملاً با نیرنگهای حقوقی آشنایی دارد؛ اگر بحث درباره مسابقه بیلیارد بود، آن را هم از دست نمی‌داد؛ اگر موضوع انساندوستی را مطرح می‌کردند، در حالی که اشک در چشمهایش می‌درخشید با این موضوع برخورد می‌کرد، و درباره مأموران گمرک با چنان احاطه‌ای سخن می‌گفت که گویی خودش هم کارمند و هم بازرگ گمرک بوده است.

ولی نکته قابل توجه در این باره آن بود که می‌توانست درباره تمام این موضوعات با متانتی محترمانه صحبت کند و همواره رفتاری شایسته داشت. سخن گفتنش هرگز نه خیلی بلند و نه خیلی آهسته بود. خلاصه آنکه از هر جنبه به او می‌نگریستید، مردی شایسته و لایق بود - همه مقامات از ورود این شخصیت جدید خوشوقت بودند.

فرماندار او را به عنوان مردی خیرخواه تشخیص داد؛ دادستان می‌گفت او آدمی تاجرپیشه به نظر می‌رسد؛ سرهنگ ژاندارمری از او به عنوان شخصی بسیار دانا و باسواد نام می‌برد؛ رئیس دادگاه‌بخش او را آدمی بسیار آگاه و محترم می‌دانست؛ رئیس پلیس، محترم و

دوست داشتنی؛ و همسر رئیس پلیس، بسیار دوست داشتنی و بسیار دلربا. حتی سوبا کوپچ که بندرت نسبت به کسی کلام محبت آمیزی می گفت، همین که خیلی دیروقت از شهر به خانه بازگشت، لباسهایش را کند، روی تختش و کنار همسر بدقیافه اش دراز کشید و اظهار داشت: " راستی عزیزم، در یک میهمانی خانه فرماندار و در شامی که به منزل رئیس پلیس رفته بودم با یک رایزن آموزشی به نام پاول ایوانویچ چیچیکف آشنا شدم - آدم فوق العاده نازنینیه. "

زنش در پاسخ گفت: " هوم! " و لگدی به او زد.

برخورد عمومی نسبت به تازه وارد این چنین بود. این برخورد بسیار گرم و ستایش آمیز بود و تا زمانی که اقدامی عجیب و غریب و معامله خاصی که چیچیکف درگیر آن بود علنی نشده بود ادامه یافت. اما ما از این موضوع که تمام شهر را در بهت و حیرت فرو برد بزودی آگاه خواهیم شد.

بخش دو

بیش از یک هفته از آمدن چیچیکف به شهر می گذشت، به میهمانی و ضیافت شام می رفت و چنان می گذراند که می شد آن را اوقاتی بسیار خوش نامید. سپس تصمیم گرفت ملاقاتهایش را به خارج از شهر گسترش دهد و همان طور که قول داده بود به دیدن مانیلوف و سوبا کویچ برود. یا شاید انگیزه اصلی تری هم داشت — یعنی چیزی که برایش اهمیت بیشتری داشت و به خواسته بطنی اش نزدیکتر بود و او را به رفتن تشویق می کرد... ولی، اگر خواننده به اندازه کافی شکیبایی داشته باشد که این داستان نسبتاً طولانی را، که هر چه به اوج خود نزدیکتر می شود دامنه آن وسعت بیشتری می یابد، تعقیب کند، در وقت مناسب همه چیز را در این باره در خواهد یافت.

به سلیفان کالسکه چمنی دستور داد که اسبها را صبح زود به کالسکه ببندد. به پتروشکا گفت که در خانه بماند و مراقب اتاق و صندوقچه باشد. اکنون دیگر خواننده باید بخوبی با این دو سرف چیچیکف آشنایی داشته باشد. هر چند، البته آنها شخصیتهای مهمی نیستند و شاید درجه دوم یا حتی کمتر از آن به حساب بیایند — و هر چند شالوده و روند اصلی این حماسه متکی به آنها نیست، و آنها در این حکایت به ندرت مطرح می شوند — با این حال نویسنده مایل است جداً وارد جزئیات همه چیز

بشود، و گرچه خودش یک روس است، در این مورد مایل است به اندازه یک آلمانی دقیق باشد. و به هر حال، این کار زمان و مکان بسیار کمی را هم خواهد گرفت، زیرا لزومی نیست چیز زیادی نسبت به آنچه که خواننده هم اکنون می‌داند، اضافه گردد - و اما، پتروشکا با سرو وضعی گل و گشاد در حالی که کت فراک از خیر من بگذر را به تن داشت و - مطابق معمول این گونه آدمها - بینی بزرگ و لبهای کلفتی هم داشت، در آن دوروبر می‌پلکید. سرشت او بیشتر ساکت بود تا حراف و حتی تمایلی ارزشمند به آموختن یعنی کتاب خواندن داشت، ولی کمترین اهمیتی به موضوع و پیام آن نمی‌داد - برایش مطلقاً فرق نمی‌کرد که ماجراهای یک قهرمان عشقی، یا یک کتاب ابتدایی بچگانه و یا یک کتاب دعا بخواند. همه چیز را با علاقه یکسان می‌خواند و حتی اگر یک رساله شیمی هم به دستش می‌افتاد از خواندنش فرو گذار نمی‌کرد. موضوع این نبود که از مطالبی که می‌خواند لذت ببرد، بلکه بیشتر از صرف خواندن و از این واقعیت که هر کلمه‌ای، از هر نوع، همواره به نحوی از حروف تشکیل می‌شود لذت می‌برد، گرچه گاهی فقط خدا می‌داند که معنی آن کلمات چیست - خواندن را همواره در حالت طاقباز در حالی که در اتاق پستویی روی تختش دراز می‌کشید انجام می‌داد، و به همین دلیل لحافش مانند خمیر لواش لگدمالی و نازک شده بود. علاوه بر شوق خواندن دو صفت عجیب دیگر هم داشت: با همان سر و وضع و هیئت همیشگی می‌خوابید، بی آنکه لغت شود و کت و لباسش را در آورد؛ و دیگر اینکه بوی شخصی خود را همراه خودش به اطراف می‌پراکند؛ بویی عجیب، مانند آنچه که در جاهای پر از دحام استشمام می‌شود، به طوری که کافی بود رختخواب و لوازمش را به اتاقی که قبل از او غیرمسکونی بوده است منتقل کند - و بلافاصله چنان به نظر می‌رسید که گویی اشخاصی سالها در آنجا زندگی کرده‌اند. چیچیکف که تقریباً حساس و گهگاه زودرنج و رُک بود، هنگامی که در بامداد می‌خواست

نفس عمیقی از بینی تر و تازه‌اش بالا بکشد، قیافه‌اش را درهم می‌کند، سرش را تکان می‌داد و اظهار می‌داشت: " لعنت بر تو مرد، چه مرگه؟ عرق کرده‌یی، چیه؟ نمی‌توانی لاف‌سری به حمام بزنی؟ "

پتروشکا پاسخ نمی‌داد، ولی در عوض خود را بشدت به کاری سرگرم می‌کرد. یا ماهوت پاک‌کن را برمی‌داشت و به کت فراق اربابش می‌کشید یا ائانه را صاف و مرتب می‌کرد و احتمالاً چنین می‌اندیشید: " تو می‌توانی حرف بزنی! تو که مرتباً یک مطلب را چهل بار تکرار می‌کنی! "

مشکل بتوان حدس زد که یک سرف خانگی وقتی اربابش او را سرزنش می‌کند به چه می‌اندیشد، فقط خدا می‌داند، و عجالتاً صحبت از پتروشکا کافی است.

وضع سلیفان سورچی کاملاً متفاوت بود... ولی وجدان نویسنده که از بی‌تفاوتی خوانندگانش نسبت به آشنایی با مردم طبقه پایین آگاه است، از اینکه این همه وقت آنان را در ارتباط با این گونه افراد بگیرد، ناراحت است. اخلاق یک روس عیناً همین است: اشتیاقی فراوان برای آشنایی با هر کسی که مافوقش باشد دارد، حتی اگر فقط یک درجه بالاتر باشد؛ و آشنایی دورادوری در حد سرتکان دادن به یک کنت یا پرنس برایش از صمیمانه‌ترین دوستیها با یک شهروند عادی مهمتر است. نویسنده حتی درباره قهرمان داستانش که یک رایزن ساده آموزشی است نگران است. ممکن است رایزن دادگاه علاقه‌مند به آشنایی با او باشد، ولی آنهایی که به مقامات برگزیده بالاتری رسیده‌اند، ممکن است یکی از همان نگاههای متکبرانهای را به او بیندازند که آدمهای مغرور به آنچه که در زیر پاهایشان می‌لولد می‌اندازند؛ الله اعلم؛ یا حتی بدتر، ممکن است او را نادیده بگیرند، که این دیگر برای نویسنده مرگبار است. اما، این قضایا هرچقدر هم رقت‌انگیز باشد باز هم ناچاریم به سراغ قهرمانمان بازگردیم.

او که شب پیش دستوره‌های لازم را داده بود، صبح زود برخاست، سر تا پایش را با اسفنج خیسی خوب شست، کاری که فقط روزهای یکشنبه می‌کرد - امروز هم یکشنبه بود - صورتش را چنان تراشید که گونه‌هایش نرم و لیز شدند، کت فراک براف قرمز زرشکی‌اش را پوشید و سپس پالتوی کلفتی با لبه‌های پوست خرس به تن کرد، و در حالی که پیشخدمت میهمان‌سرا گاهی از این طرف و گاهی از آن طرف هوایش را داشت، به طبقه پایین رفت و سوار کالسکه‌اش شد. کالسکه تلق‌تلق کنان از میان دروازه میهمان‌سرا گذشت و وارد خیابان شد. کشیش عابری کلاهش را برداشت؛ چند پسر بچه زنده‌پوش کشیف که دست‌هایشان را جلو آورده بودند فریاد می‌زدند: " آقا، یک چیزی به این یتیم بیچاره بدهید. " کالسکه چپ که متوجه شد یکی از آنها می‌کوشد روی رکاب عقبی بپرد، شلاقش را به جانب او تاب داد و کالسکه از جا کنده شد و روی سنگفرش راه افتاد.

پیدا شدن دروازه نرده‌ای اخذ عوارض که از دور دیده می‌شد، گویای آن بود که سنگفرش هم، مانند هر رنج و عذاب دیگر بزودی به پایان خواهد رسید که دورنمایی خوشایند بود. پس از آنکه چند مرتبه دیگر کله چیچیکف محکم به دیوار کالسکه برخورد کرد، عاقبت به زمین نرم رسیدند. هنوز شهر را پشت سر نگذاشته بودند، که طبق معمول سرزمین ما، انواع چیزهای بی‌معنی و آشغال در هر دو طرف جاده ظاهر شد - تپه‌های کوچک، یک بیسه صنوبر، جنگل تنگی از سروهای جوان، کوتاه و قطور، و کنده‌های بریده شده سروهای کهن، خارهای وحشی و از همین قبیل آشغالها. از مقابل روستاهایی می‌گذشتند که مثل دانه‌های تسبیح کنار هم قرار گرفته بودند. خانه‌ها چون کومه‌های چوبی قدیمی بودند که روی آنها سقفهای خاکستری قرار گرفته بود که کنده کاریها و تزیینات آنها شبیه دستمالهای برودری دوزی شده‌ای بود که آنها را آویزان کرده باشند تا خشک شوند. طبق معمول چند روستایی پوستین‌پوش روی

نیمکتهای کنار در نشسته بودند و خمیازه می کشیدند. زنها با صورتهای چاقشان در حالی که سینه‌هایشان را با شال پوشانده بودند از پنجره‌های فوقانی به بیرون خیره شده بودند، و از پنجره‌های پایینی گوساله‌یی سرک می کشید یا خوکی پوزه‌اش را در می آورد. خلاصه کلام - مناظری معمولی بود.

پس از آنکه دوازده میل راه پیمودند، چیچیکف چنین دریافت که طبق گفته مانیلوف ده او باید اینجا می بود؛ ولی بک میل دیگر هم پیمودند و باز هم دهی دیده نشد. در واقع اگر با دو دهاتی برخورد نکرده بودند بزحمت می توانستند راهشان را پیدا کنند. هنگامی که سؤال شد آیا هنوز به زامانیلوفکا خیلی راه است، دهاتیها کلاهپایان را برداشتند، و آنکه فهمیده‌تر بود و ریشی دوشاخه داشت پرسید: "شاید مقصودتان مانیلوفکا باشد، نه زامانیلوفکا؟"

"خوب بعله، مانیلوفکا."

"آهان، مانیلوفکا! آره، وقتی یک میل دیگه رفتین، می‌رسین - یعنی

مستقیم به سمت راست."

کالسکه چی پرسید: "به سمت راست؟"

دهاتی گفت: "به سمت راست، میره به مانیلوفکا؛ اما زامانیلوفکا، همچی جایی نیست. اونجا فقط یه جاهست که بهش میگن مانیلوفکا، اینجا اصلاً زامانیلوفکا نیست. ساختمان را آنجا درست روی تپه می‌تونین ببینین، سنگیه، دوطبقه، خونه اربابی، آقا خودش همونجا زندگی می‌کنه، و مانیلوفکای شما همونجاس، اما جایی به اسم زامانیلوفکا این دورو برنداریم، هیچ وقت هم نبوده."

در جستجوی مانیلوفکا به راهشان ادامه دادند.

پس از دو میل به پیچ رسیدند، بعد راهشان را ظاهراً دو سه میل دیگر ادامه دادند - و هنوز هم نشانه‌ای از خانه سنگی دو طبقه دیده نمی‌شد. در این موقع چیچیکف به خاطر آورد که اگر دوستی انسان را به دهش در

دوازده میلی دعوت کند، معمولاً یعنی باید عملاً بیست و پنج میل راه ببیماید.

ده مانیلوفکا با توجه به موقعیت محل بزحمت می‌توانست توجه کسی را جلب کند. خانه تکی اربابی روی تپه‌ای در فضای باز و در معرض هر نوع بادی که ممکن بود تصمیم به وزیدن بگیرد، قرار داشت. دامنه تپه‌ای را که ساختمان در بالای آن قرار داشت اسپرس پرپشتی پوشانده بود. روی آن در دو سه جای پراکنده، به سبک انگلیسی، بوته‌های یاس بنفش و اقایای زرد کاشته بودند، و دسته‌هایی از پنج یا شش درخت غان با برگهای ریز و تنک سرشاخه‌هایشان قدبرافراشته بودند. از زیر دو عدد از این درختها می‌شد یک خانه تابستانی را با آلاچیقی کوتاه و سبز و ستونهای چوبی آبی کمرنگ ملاحظه کرد با نوشته‌یی به این عبارت: "معبد تأمل و تفکر در تنهایی". پایین آن استخری پوشیده از خزه قرار داشت، چیزی که از قضا، در باغهای انگلیسی ملاکان روس کم نیست. در پایین تپه و در امتداد دامنه آن تعدادی کلبه‌های کثیف خاکستری رنگ چوبی قرار داشت که چیچیکف به دلایلی شروع به شمارش آنها کرد. بیش از دویست تا را شمرد. در میان آنها در هیچ کجا حتی یک بوته گیاه از هر نوع وجود نداشت؛ جز تیرونخته‌های کلبه‌ها چیز دیگری دیده نمی‌شد. دوزن دهاتی، که دامنه‌های خود را به طرزی دیدنی جمع کرده و دورتادور آن را بالا زده بودند، و در حالی که آب تا زانوهایشان می‌رسید در استخر حرکت می‌کردند و تور پارهای را با دو چنگک چوبی بیرون می‌کشیدند، به منظره حرکت و حیات می‌بخشیدند. در تور یک جفت خرچنگ تنگ هم و یک ماهی براق قنات گیر کرده بود. زنها مشغول مجادله بودند و به یکدیگر پرخاش می‌کردند. در دور دست، جنگل تیره کاجی دیده می‌شد که کبودی غم‌انگیزی را جلوه‌گر می‌ساخت. حتی هوا با منظره تناسب داشت - هوا نه آفتابی بود و نه

بارانی، بلکه نوعی خاکستری رنگ پریده بود که تنها یونیفرمهای کهنه سربازان پادگان به آن رنگ شباهت دارد. (از همان سربازهای سربراه، که از قضا روزهای یکشنبه همواره خیلی هم هشیار نیستند.) برای تکمیل منظره، طبق معمول، خروسی هم حضور داشت. این منادی تغییرات هوا، گرچه کله‌اش از ضربات منقارهای خروسهای دیگر - بر سر پاره‌ای مسایل شرافتی و عاطفی - تقریباً تا نزدیک مغز زخمهایی عمیق برداشته بود، با صدای بلندی می‌خواند، و حتی بالهایش را که به حصیر شندره‌یی می‌مانست برهم می‌زد.

هنگامی که به ساختمان نزدیک می‌شدند، چیچیکف ارباب را که لباس سبز پوشیده بود از دور تشخیص داد؛ او روی ایوان ایستاده و با دستش سایه‌ای روی چشمهایش انداخته بود، تا کالسکه را که نزدیک می‌شد بهتر ببیند. هر چه کالسکه نزدیکتر می‌شد، چشمهایش با شادمانی بیشتری برق می‌زد و لبخندش شکفته‌تر می‌شد.

همینکه سرانجام چیچیکف از کالسکه پیاده شد، مانیلوف فریاد زد: "دوست عزیز! پس بالاخره یادی از ما کردید!"

دوستان به گرمی یگدیگر را در آغوش گرفتند و مانیلوف میهمانش را به درون خانه راهنمایی کرد. گرچه عبورشان از سرسرای ورودی و گذشتن از اتاق ناهار خوری وقت زیادی نمی‌گیرد، ولی ما سعی می‌کنیم در این فاصله چند کلمه‌ای درباره‌ی آقای خانه صحبت کنیم. ولی باید اعتراف کرد که این کار وظیفه‌ی مشکلی است. به تصویر کشیدن شخصیتی که ابعادی بزرگ دارد بسیار آسانتر است. فقط کافی است رنگها را روی بوم نقاشی باشید - چشمهای سیاه شرربار، ابروان پرپشت اخم‌آلود، پیشانی چروکیده، با شنلی سیاه یا قرمز آتشین که روی دوش انداخته، و تابلو آماده است. ولی جنتمن‌هایی مانند مانیلوف که دنیا از آنها پر است، در نظر اول خیلی شبیه هم به نظر می‌رسند، ولی با نگاهی دیگر معلوم می‌شود که هر کدام مختصات فراوان و بسیار ظریف خود را

دارند- و ترسیم چهره آنان بسیار مشکل است. باید دقتی بسیار به کار رود تا همه جزئیات و ظرایف، و حتی نشانه‌های تقریباً نامحسوس آنها کشف شود؛ و به طور کلی، انسان هر چقدر تیزبین و مجرب هم باشد، باز باید به سوژه با دیدی کنجکاوانه و بسیار ژرف بنگرد.

شاید فقط خدا قادر باشد بگوید که مانیلوف به چه چیزی شباهت داشت. یک جور آدمهایی هستند که می‌توان آنها را صرفاً بینابین توصیف کرد، نه مرغ نه ماهی. و شاید مانیلوف را باید در این گروه قرار داد. قطعاً شخص خوش‌سیمایی به شمار می‌رفت؛ قیافه‌اش دوست داشتنی بود، ولی این دوست داشتنی بودن تقریباً زیادی شیرین بود. در رفتار و گفتارش آشکارا قصد جلب محبت و دوستی به چشم می‌خورد. لبخندی جذاب، و موهایی بور و چشمهای آبی داشت. اولین باری که انسان با او گفتگو می‌کرد، نمی‌توانست از گفتن: "عجب آدم خوب و نازنینی،" خودداری کند. ولی در بار بعد هیچ چیز نمی‌گفت، و بار بعد از آن می‌گفت: "بر پدرش لعنت، که اگر می‌دانستم قضیه از چه قرار است،" و از او دوری می‌جست. در غیر این صورت، و اگر این کار را نمی‌کرد متحمل غذایی الیم می‌شد. مانیلوف هرگز عقیده‌ای که نشان دهد واقعاً چه احساسی دارد- حتی احساس خشم- ابراز نمی‌داشت. در حالی که بالاخره هر کسی اگر روی نقطه حساسش انگشت بگذارند واکنش نشان می‌دهد. و هر کسی علاقه به سرگرمیهایی دارد: یک نفر ممکن است به سگهای شکاری علاقه داشته باشد، یک نفر ممکن است خودش را موسیقی‌شناسی بزرگ بداند که می‌تواند حساسترین زیر و بمهای یک قطعه را درک کند؛ سومی شکم باره بزرگی است، چهارمی در این اصرار دارد که مقام و موقعیتش، ولو به میزان بسیار ناچیز، از آنچه که عملاً هست مهمتر است؛ پنجمی آرزویش به این محدود می‌شود که دوستان و آشنایانش و حتی کسانی که با آنها آشنایی هم ندارد، او را همراه یکی از درباریان ببینند؛ ششمی ممکن است در بازی دستی داشته

باشد که وسوسه شود روی یک آس یا دولوی خشت توپ بزند؛ در حالی که هفتمی دلش می‌خواهد دستش را بلند کند تا یک مدیر ایستگاه یا یک سورچی را تأدیب کند. خلاصه‌مطلب، هر کس مختصات عجیب خودش را دارد، در حالی که مانیلوف فاقد چنین مختصاتی بود. در خانه کم حرف می‌زد و بیشتر وقتش را به اندیشیدن و تفکر می‌گذراند، ولی فقط خدا می‌داند که به چه چیزی فکر می‌کرد. بزحمت می‌شد گفت که ملکش را اداره می‌کند - هرگز، حتی سرکشی هم به زمینهایش نمی‌کرد. ملک یک جویری خودش را اداره می‌کرد. وقتی مباشرش می‌گفت: "به نظر شما اگر این کار یا آن کار را بکنیم فکر خوبی نیست، قربان؟" پاسخ می‌داد، "بله، بد نیست." و بعد پکی به پیش می‌زد. این عادت را هنگامی که در ارتش بود پیدا کرده بود. در آن زمان او خود را یکی از مهمترین، ماهرترین و با فرهنگ‌ترین افسران می‌پنداشت. سپس تکرار می‌کرد، "بله، فی‌الواقع فکر بدی نیست." هنگامی که یک دهاتی به نزدش می‌آمد و در حالی که پشت سرش را می‌خاراند و می‌گفت: "قربان، اجازه می‌فرمایید بروم قدری پول پیدا کنم که اجاره خودم را به شما بپردازم؟" در حالی که هنوز به پیش پُک می‌زد، می‌گفت: "بسیار خوب، برو." و هیچ‌گاه به ذهنش خطور نمی‌کرد که دهاتی صرفاً می‌خواهد به گردش برود و مست کند. گاهی اوقات، در حالی که حیاط و استخر را از روی ایوان نظاره می‌کرد و فکرش را با صدای بلند بیان می‌کرد که چه خوب بود اگر یک راهروی زیرزمینی از ساختمان می‌کشید یا یک پل سنگی بر روی استخر می‌زد و در هر طرف آن مغازه‌های کوچکی می‌ساخت و فروشنده‌گانی را می‌نشاند تا کالاهای گوناگون کوچکی را به روستاییها بفروشنند. آنگاه نگاهش ملایم می‌شد و چهره‌اش شادمانه‌ترین حالت را به خود می‌گرفت. با این حال، همه این برنامه‌ها در همین مرحله پایان می‌یافت.

در دفترش کتابی بود که داخل آن پیکان نشانه‌ای در صفحه ۱۴ قرار

داشت - کتابی که دو سال بود آن را پیوسته در دست خواندن داشت. همیشه در خانه‌اش چیزی کم و کسر داشت. مبلمان اتاق نشیمن عالی بود و با پارچه ابریشمی گرانیگیمی روکش شده بود، ولی چون پارچه برای دو عدد از مبلهای دسته‌دار کم آمده بود، آنها را با پارچه گونی آستر کرده و از چند سال پیش به همان حال رها کرده بود؛ آقای خانه در تمام این مدت به میهمانانش هشدار می‌داد: "لطفاً روی آن مبلها ننشینید، هنوز آماده نیستند."

در بعضی از اتاقها اصلاً مبلمانی وجود نداشت، در حالی که زوج جوان بلافاصله پس از ازدواج به یکدیگر گفته بودند: "باید همین فردا به این موضوع برسیم، عزیزم. حتی اگر موقتی هم باشد باید چند تکه مبل اینجا بگذاریم."

پس از تاریک شدن هوا مستخدمی شمعدان برنزی مجللی را که با نقشی از سه الهه یونانی و صدف حکاکی شده کم نظیری تزیین شده بود، روی میز می‌گذاشت. سپس در کنار آن شمعدان برنجی قراضه و لقی که پایه‌هایش بلند و کوتاه بودند و سطحش پوشیده از چکیده شمع بود قرار می‌گرفت.

ولی نه آقا، نه خانم، و نه مستخدمین هیچ‌گاه ابداً متوجه این عدم تناسب نمی‌شدند.

حالا بپردازیم به همسرایشان... آنها با هم بسیار تفاهم داشتند. گرچه بیش از هشت سال از ازدواجشان می‌گذشت، هنوز هم به یکدیگر چیزهایی مثل یک قاچ سیب، یا یک تکه شیرینی و یا یک مغز بادام تعارف می‌کردند و یکدیگر را با ملاحظت و به گرمی نوازش می‌کردند، مثلاً اینکه: "دهن کوچولو تو باز کن جیگر، به چیز خوشمزه بهت بدم." نیاز به گفتن ندارد که دهان کوچولو با این تعارف با کمال امتنان باز می‌شد.

روزهای تولدشان برای هم هدایایی تدارک می‌دیدند - چیزهای

ظریف و دلپسند مانند یک غلاف جای خلال دندان که روی آن نگین کاری شده باشد.

اغلب در مواقعی که روی نیمکت می‌نشستند، مانیلوف ناگهان پیش را کنار می‌گذاشت و همسرش هم، اگر مشغول بافتنی بود، میلبایش را کنار می‌گذاشت و بی‌مقدمه چنان بوسه طولانی و عاشقانه بر لبهای یکدیگر می‌گذاشتند که به راحتی می‌شد سیگار برگ کوچکی را در آن مدت تا به آخر کشید. خلاصه اینکه در همان وضعیتی بودند که خوشبختی نامیده می‌شود.

باری، قطعاً در هر خانه علاوه بر بوس و کنار و تدارک هدیه برای یکدیگر، کارهای دیگری هم هست که باید انجام شود، و مسایل بسیاری باقی می‌ماند که باید حل شود. فی‌المثل چرا امور آشپزخانه آنقدر احمقانه اداره می‌شود؟ چرا صندوقخانه و انباری تقریباً خالی است؟ چرا کلفت خانه دزدی می‌کند؟ چرا نوکرها بیشتر اوقات کثیف و مست هستند؟ چرا همه اهل خانه آنقدر می‌خوابند و بقیه اوقاتشان هم صرف خوردن و آشامیدن می‌شود؟ ولی اینها موضوعات بی‌اهمیتی است، و همسر مانیلوف هم یک خانم بار آمده بود. واقعیت پذیرفته شده این است که تعلیم و تربیت مناسب، در شبانه روزی‌هایی امکان‌پذیر است که سه موضوع را به عنوان مبانی تمامی فضایل انسانی می‌دانند: زبان فرانسه، که برای خوشبختی خانوادگی اجتناب‌ناپذیر است؛ نواختن پیانو، که بتوان برای شوهر لحظات شادمانه‌ای فراهم آورد، و سرانجام، موضوعی که مستقیماً به نحوه خانه‌داری آینده دختر مربوط می‌شود - مانند بافتن کیف یا هدایای دیگری که بتواند موجب شگفتی شوهر شود. البته روشها، بویژه امروزه، گوناگون است، و همه چیز بستگی به کاردانی و لیاقت خانم مدیر این گونه مؤسسات دارد. لذا، در بعضی مدارس سلسله مراتب الویتها نخست با نواختن پیانو، بعد فرانسه، و بعد از آن وظایف خانه‌داری است. در حالی که در بعضی دیگر ممکن است تأکید بیشتر روی وظایف

خانه‌داری باشد که در این صورت نخست بافتن هدایا، بعد فرانسه و بعد از آن پیانو قرار می‌گیرد. روشهای متنوعی وجود دارد. شاید لازم باشد اضافه کنم که روش مربوط به خانم مانیلوف... اما اعتراف می‌کنم که از صحبت دربارهٔ بانوان اکراه دارم، و بعلاوه حالا دیگر وقت آن رسیده است که به سراغ شخصیت‌های اصلی داستانمان برگردیم، که اکنون چند دقیقه‌ایست پشت در اتاق نشیمن معطلند و هر یک به دیگری تعارف می‌کند که آن یکی زودتر وارد شود.

چیچیکف گفت: "خواهش می‌کنم، فکر مرا نکنید، من بعد از شما..."

مانیلوف در حالی که با بالا و پایین بردن دستهایش از او دعوت می‌کرد، می‌گفت: "نه، اختیار دارید، شما میهمان هستید."

"ولی خواهش می‌کنم، بفرمایید جلو، نگران بنده نباشید -"

"نخیر، هرگز، چطور می‌توانم در حضور میهمان محترم و متشخصی

مانند جنابعالی چنین اجازه‌ای به خودم بدهم."

"چطور، بنده متشخص هستم؟ خواهش می‌کنم، اجازه بفرمایید

پشت سر شما وارد شوم."

"نخیر، خواهش می‌کنم، بفرمایید جلو."

"ولی به چه دلیل؟"

مانیلوف با لبخندی مطبوع گفت: "به یک دلیل بسیار خوب."

سرانجام در حالی که به یکدیگر فشار می‌آوردند هر دو با هم، پهلو به پهلو از در عبور کردند.

"اجازه بفرمایید همسرم را معرفی کنم؛ عزیزم، ایشان پاول ایوانویچ چیچیکف هستند!"

چیچیکف نگاهی به خانم کرد؛ تا آن لحظه آنقدر مشغول عرض

ادب نسبت به مانیلوف بود که متوجه حضور وی نشده بود. خانم مانیلوف

بدقیافه نبود، و لباسی که پوشیده بود به او می‌آمد؛ لباس خانهٔ ابریشمی

روشنی که کاملاً اندازه و برارنده‌اش بود. با دستهای ظریفش چیزی را روی میز گذاشت و دستمال ململی را که گوشه‌های آن برودری‌دوزی شده بود به دست گرفت. از روی نیمکت برخاست و چیچیکف دست او را با مسرت بوسید. خانم مانیلوف که زبانش کمی می‌گرفت با لحنی موقرانه گفت که از دیدار او بسیار خوشوقت است و روزی نیست که شوهرش از او یاد نکند.

مانیلوف گفت: "بله، همسرم مرتباً از من می‌پرسید پس چرا دوستت نیامد ما را ببیند؟" و من می‌گفتم: 'صبر کن عزیزم، میاد.' بله، باور کنید دیدار شما برای ما واقعاً لذت‌بخش است، همچون یک روز مطبوع بهاری، روز تولد قلب... "

با شنیدن این حرفها که به روز تولد قلب هم رسید، چیچیکف واقعاً شرمند شد و تذکر داد که وی از خاندان نامداری نیست و مقام چندان بالایی هم ندارد.

مانیلوف با همان لبخند مطبوع به او دلگرمی داد: "شما همه چیز دارید. همه چیز و حتی بیش از حد دارید."

خانم مانیلوف پرسید: "با شهر ما چطورید؟ به شما خوش گذشته؟" چیچیکف گفت: "شهری بسیار زیبا و عالی است. به من بسیار خوش گذشته و مردم بسیار صمیمی هستند."

خانم مانیلوف سؤال کرد: "نظرتون راجع به فرماندار چیه؟" مانیلوف تأکید کرد: "فکر نمی‌کنید آدمی بسیار ارزنده و در عین حال خیلی دوست داشتنی باشد؟"

چیچیکف گفت: "صددرصد همین طوره، ارزنده‌ترین انسان. چطور خودش را وقف کارش کرده و چه فهم و شعوری هم دارد! ای کاش از این قبیل آدمها بیشتر داشتیم."

مانیلوف هم ادامه داد: واقعاً فوق‌العاده است، می‌دونه چطور باید با مردم تا کند، هر که می‌خواهد باشد، و چه لیاقتی داره. "و از سخنی

که گفته بود آنقدر خوشوقت بود که مانند گریه‌ای که پشت گوشش را قلقلک بدهند چشمهایش را نیمه بسته کرد.

چیچیکف ادامه داد: "مردی است بسیار دوست‌داشتنی و مؤدب، و تا اعماق وجود هنرمند. کی فکرش را می‌کرد که بتواند به آن قشنگی برودری‌دوزی کند؟ لباسی را به من نشان داد که خودش برودری‌دوزی کرده بود. کمتر خانمی پیدا میشه که به آن خوبی از پس این کار بر بیاد."

مانیلوف که باز پلکهایش را قدری پایین می‌آورد گفت: "معاون فرماندار چطور، آدم خوبی نیست؟"

چیچیکف پاسخ داد: "مرد بسیار ارزنده‌ایست."
 "ممکنه بپرسم عقیده‌تون درباره‌ی رئیس پلیس چیه؟ به نظرتون مرد شریفی نیست؟"

"البته که هست، در واقع خیلی نازینه و خیلی هم تیزهوش و بسیار باسواد. یک شب منزلشان بودم، حکم بازی می‌کردیم، دادستان و رئیس دادگاه بخش هم آنجا بودند و تا بانک خروس ماندیم. مرد بسیار بسیار ارزشمندی است."

خانم مانیلوف پرسید: "خانمش چطور؟ به نظر شما زن جذابی نیست؟"

چیچیکف اظهار داشت: "البته، یکی از تحسین‌انگیزترین زنانی است که تا کنون دیده‌ام."

سپس درباره‌ی رئیس دادگاه‌بخش، رئیس اداره‌ی پست و تقریباً تمام مقامات شهر به بحث پرداختند و معلوم شد که همه‌ی آنها از ارزشمندترین انسانها هستند.

چیچیکف به نوبه‌ی خود از میزبانانش پرسید: "آیا شما بیشتر وقتتان را در ده می‌گذرانید؟"

مانیلوف گفت: "غالباً، گرچه، گهگاه صرفاً برای ملاقات با

آدمهای تحصیل کرده سری هم به شهر می‌زنیم. راستش با این زندگی منزوی آدم دور از دسترس می‌ماند...

چیچیکف گفت: "بله، درسته."

مانیلوف ادامه داد: "البته، اگر همسایه‌هایی داشتیم که مثلاً می‌توانستیم با آنها حشر و نشر عادی داشته باشیم و درباره نحوه انجام امور جاری گفتگو کنیم و یا می‌توانستیم درباره یک موضوع علمی یا چیزی بحث کنیم، می‌توانست ما را قلباً به اینجا پای‌بند کند و موجبات اعتلای روحی ما را فراهم آورد...!"

می‌خواست باز هم به تشریح افکارش ادامه دهد که دریافت رشته مطلب را گم کرده است، و صرفاً دستش را تکان داد و گفت: "از این گذشته، البته، زندگی روستایی و انزوا لطف زیادی دارد. ولی در این اطراف مطلقاً کسی نیست... بنابراین برایمان کاری باقی نمی‌ماند جز اینکه گهگاه مجله وطن را ورق بزنیم."

چیچیکف تأیید کرد و اضافه کرد که هیچ چیز نمی‌تواند بیش از زندگی در انزوا و بهره‌مندی از زیباییهای طبیعت و گهگاه غرق شدن در کتاب لذت‌بخش باشد.

مانیلوف اضافه کرد: "ولی می‌دانید، اگر انسان هیچ کس را نداشته باشد که در این مواهب با او مشارکت کند..."

چیچیکف سخن او را قطع کرد: "بله، البته، کاملاً حق دارید! همان طور که دانشمندی گفته بود، اگر اشخاص باب طبع دور و بر آدم نباشند همه گنجهای دنیا بی ارزش خواهد بود."

مانیلوف که چهره‌اش حالتی فوق‌العاده شیرین به خود گرفته بود - همچون شربت‌های شیرینی که پزشکی حاذق و زیرک برای خوشامد بیمار تجویز می‌کند - گفت: "البته می‌دونید چیه؟ بعدش آدم نوعی، چطور بگم، لذت روحی را تجربه می‌کند... مثلاً، مثل همین حالا، که این اقبال را داشته‌ام که باشما صحبت کنم و از گفتگوی روحبخش شما محظوظ شوم..."

چیچیکف با اعتراض گفت: " ای بابا، نه، نه. من چه صحبت جالبی دارم که خدمت شما عرض کنم، من مطلقاً به حساب نمی‌آیم. "

" خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. اجازه بدهید کاملاً صادقانه به عرضتان برسوم: من با کمال اشتیاق حاضر بودم از نیمی از ملکم در برابر کمی از صفات و خصوصیات شما صرفنظر کنم. "

" کاملاً برعکس. تلقی من از این ملاطفت به عنوان بزرگترین... "

اگر پیشخدمت آماده بودن غذا را اعلام نکرده بود، نمی‌توان گفت که این تحسینهای متقابل به کجا می‌توانست بیانجامد.

مانیلوف اظهار داشت: " خاضعانه از حضور مبارک استدعا می‌کنم بفرمایید...، اگر ناهار ما در حدی که جنابعالی در پایتخت عادت کرده‌اید نیست عفو می‌فرمایید. ما در اینجا غذای ساده روسی داریم - سوپ ساده کلم - ولی آن را از اعماق قلبمان تقدیم می‌کنیم. "

بار دیگر این بحث در گرفت که چه کسی باید اول برود و سرانجام چیچیکف به طور یک وری وارد ناهارخوری شد.

دو پسر مانیلوف منتظر آنها بودند. دیگر به سنی رسیده بودند که به بچه‌ها اجازه داده می‌شود غذایشان را سر میز با بزرگترها بخورند ولی هنوز باید روی صندلی بلندتری می‌نشستند. لئو بچه‌ها که پشت سرشان ایستاده بود با لبخند کرنشی کرد. خانم میزبان در مقابل کاسه سوپ نشست. میهمان میان میزبانانش نشست. مستخدم پیشبند به دور گردن بچه‌ها بست.

چیچیکف گفت: " چه بچه‌های قشنگی، چند سال‌تونه؟ "

مادرشان گفت: " بزرگه میره تو هشت سال، و کوچکه همین دیروز تولد شش سالگیش بود. "

مانیلوف خطاب به پسر بزرگترش که می‌کوشید چانه‌اش را از پیشبندی که مستخدم بسته بود آزاد کند گفت: " تمیستوکلیوس! * "

*- Themistoclius

چیچیکف، با شنیدن این نام یونانی گونه که مانیلوف به دلیلی نامعلوم یک پسوند یوس به آن اضافه کرده بود، یک ابرویش را بالا برد. البته فوراً آن را به حالت عادی بازگرداند.

" تمیستو کلیوس، بگو ببینم، قشنگ‌ترین شهر فرانسه کجاست؟ "

در این موقع لاله همه توجهش را روی تمیستو کلیوس متمرکز کرده بود، و به نظر می‌رسید که می‌خواهد با چشمهایش به درون او رخنه کند. سرانجام پس از اینکه تمیستو کلیوس گفت: "پاریس" خیال لاله راحت شد.

مانیلوف دوباره پرسید: "مال خودمان چطور، قشنگ‌ترین شهرمان کجاست؟"

تمیستو کلیوس گفت: "پترزبورگ."

"حالا یک شهر دیگه؟"

تمیستو کلیوس پاسخ داد: "مسکو."

چیچیکف اظهار عقیده کرد: "عجب بچه شیرین و درخشانی." سپس در حالی که کاملاً شگفت‌زده به نظر می‌رسید رو به پدر و مادر کرد و ادامه داد: "اما باید بگم... به نظر می‌رسد این بچه استعداد غیرطبیعی داشته باشد..."

مانیلوف گفت: "به، شما کجاش را دیده‌اید. خیلی هم بنده گوشت. کوچکه، آلکیدس *، به آن تیزهوشی نیست، ولی تمیستو کلیوس، همینکه یک مگس یا حشره‌یی گیر میاره، چشمهایش برق می‌زنه، می‌پره تا بگیره بیاره نشوتون بده... می‌خوام بنارم برای آینده‌اش بره تو کاریر دیپلماتیک." سپس در حالی که رویش را به طرف کودک می‌کرد و گفت: "تمیستو کلیوس! دلت می‌خواد سفیر بشی؟"

تمیستو کلیوس که تکه نانی را به نیش می‌کشید سرش را از راست به

*- Alcides

چپ و سپس از چپ به راست گرداند و گفت: " بعله. " در همان لحظه لله که پشت سر او ایستاده بود، بینی سفیر را پاک کرد و بسیار هم به موقع این کار را انجام داد، زیرا در غیر این صورت قطره‌یی از آب بینی به داخل سوپش می‌چکید.

سپس به گفتگو دربارهٔ محاسن یک زندگی آرام پرداختند، و ضمن آن خانم میزبان هم تک مضرابهایی دربارهٔ تأثر و هنرپیشگان می‌پراند. لله بچه‌ها به دقت به صحبت کنندگان چشم دوخته بود، و همین که احساس می‌کرد آنها می‌خواهند لبخند بزنند دهانش را باز می‌کرد و خنده‌ای زورکی می‌کرد. احتمالاً مرد حقیقت‌سناسی بود و بدین ترتیب می‌خواست محبت‌های اربابش را جبران کند. ولی در یک دم قیافه‌اش جدی شد و با عصبانیت روی میز کوبید و نگاهی تند به پسرها که در مقابلش نشسته بودند انداخت. حق هم داشت زیرا تمیستو کلیوس گوش آلکیدس را گاز گرفته بود، و آلکیدس هم چشم‌هایش را نیمه بسته و دهانش را گشوده بود و آماده می‌شد تا فریاد استرحامش را سر دهد. ولی بعد با احساس اینکه چنین کاری ممکن است به بهای بقیه ناهارش تمام شود، بزور دهانش را به حالت قبلی باز گرداند و در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، و گونه‌هایش از چربی می‌درخشید به جویدن یک تکه استخوان بره ادامه داد.

در طول شام، خانم میزبان مکرراً رو به چیچیکف می‌کرد و می‌گفت: " شما که هیچی نمی‌خورید! به اندازهٔ کافی میل نکردید. " چیچیکف هم هر بار پاسخش را عیناً تکرار می‌کرد: " خیلی خیلی متشکرم. به اندازهٔ کافی صرف شد - و بعلاوه چنین محبت دلچسبی مطمئناً از هر غذایی برای من لذیذتر است. "

سرانجام از سر میز برخاستند. مانیلوف از اینکه همه چیز بخوبی برگزار شده بود بسیار خوشوقت بود. دستش را روی شانهٔ چیچیکف گذاشت تا او را به اتاق نشیمن راهنمایی کند. ولی میهمان ناگهان با

نگاهی معنی‌دار اعلام داشت که می‌خواهد قبلاً درباره مطلبی مهم با او صحبت کند.

مانیلوف گفت: "در این صورت مایل هستید به دفترم برویم؟" و او را به اتاق کوچکی راهنمایی کرد که پنجره‌اش به طرف آن جنگل کبود باز می‌شد. مانیلوف گفت: "اینجا گوشهٔ دنج من است."

چیچیکف ضمن اینکه آنجا را بررسی می‌کرد گفت: "اتاق کوچک قشنگی است." "واقعاً هم آنجا اتاق نسبتاً مطبوعی بود: دیوارها به رنگ آبی روشن و تقریباً خاکستری بودند. در آنجا چهار صندلی بی‌دسته، یک صندلی دسته‌دار و یک میز قرار داشت. روی میز هم آن کتاب و نشانهٔ کتابی که لای آن بود و قبلاً به آن اشاره کردیم و چند برگ کاغذ باطله پخش شده بود. و چیزی که اتاق از آن مملو بود، توتون بود که وجودش بسیار محسوس بود و به اشکال و فرمهای گوناگون یافت می‌شد: در جمبه‌ها، در کیسه توتون، و حتی یک کپه روی میز. روی دال هر دو پنجره هم دو کپه کوچک خاکستر که از تکان دادنهای پیپ ریخته بود دیده می‌شد که معلوم بود بی‌آنکه چندان کوششی بشود به شکل خاصی انباشته شده بودند. ظاهراً این کار گهگاه وسیله‌ی برای سرگرمی آقای خانه به شمار می‌رفت.

مانیلوف اظهار داشت: "خواهش می‌کنم بفرمایید روی آن صندلی دسته‌دار بنشینید."

"لطفاً اجازه بفرمایید یکی از همان معمولیها را بردارم." مانیلوف با لبخند گفت: "لطفاً اجازه بفرمایید این تقاضای شما را نپذیرم. این صندلی اختصاصاً مال میهمانهاست و شما چه بخواهید چه نخواهید باید روی آن بنشینید."

چیچیکف نشست.

"پیپ دارید؟"

چیچیکف با ملایمت و با ژستی حاکی از تأسف گفت: "نه،

متشکرم، اهل دود نیستم. "

مانیلوف نیز با ملایمت و نشانه‌ای از تأسف گفت: " چطور ممکنه؟ "

" راستش هیچ وقت معتاد نشده‌ام - بعلاوه می‌گن پیپ آدم را خشک

می‌کند. "

" باید عرض کنم این حرفها مفرضانه است. من معتقدم پیپ کشیدن

از بوییدن انفیه خیلی سالمتره. با عرض معذرت می‌خواستم بگم، در تیپ

ما یک ستوانی بود - معقولترین و باسوادترین آدمی که تصورش را

بکنید - که هیچ وقت پیپ را از دهانش بیرون نمی‌آورد، نه تنها روی

میز نمی‌گذاشت، هیچ جای دیگر هم نمی‌گذاشت. امروز سنش از چهل

سال میگذره و شکر خدا مثل همیشه سالمه. "

چیچیکف تصدیق کرد که چنین چیزهایی اتفاق می‌افتد و در

طبیعت پدیده‌های زیادی بوده است که حتی برای باشعورترین مغزها قابل

توجیه نیست.

سپس با صدایی که در آن لحنی عجیب یا لافل نسبتاً عجیب وجود

داشت گفت: " ولی اجازه بفرمایید اول چیزی از شما بپرسم... " پس از

گفتن این مطلب به دلیل مبهمی به دور و برش نگاه کرد. مانیلوف هم به

نوعی همین کار را کرد. " از آخرین باری که فهرست رعیت‌هایتان را برای

سرشماری تسلیم کردید چند وقت می‌گذره؟ "

" خیلی وقته. دقیقاً به خاطر نمی‌آیم. "

" ببینم، از آنوقت تا حالا خیلی از دهاتیاتون مرده‌اند؟ "

" این مطلب را دیگر نمی‌توانم از حفظ بگویم. باید از مباشرم بپرسم

... آهای پسر! بیا اینجا، به مباشر ملک بگو بیاد به دفتر من. فکر می‌کنم

باید امروز این طرفها باشه. "

مباشر به حضور آمد. حدود چهل سال داشت. ریش تراشیده و تمیز،

کت فراکی به تن کرده بود و معلوم بود که زندگی بسیار آرامی را

می‌گذراند، زیرا چهره‌اش یک جور حالت پف کرده داشت و رنگ و

روی زرد گونه و چشمهای به هم آمده‌اش گواه بر آن بود که با لذت تشکهای پُر و لحافهای پشمی آشنایی زیادی دارد. فوراً می‌شد گفت که موقعیت کنونی‌اش را از همان راهی که بسیاری از همکارانش پیموده بودند کسب کرده بود: ابتدا خانه‌شاگردی ساده بود که خواندن و نوشتن می‌دانست، سپس با مستخدمه‌ای که طرف توجه خانم بوده است ازدواج می‌کند و خودش به سرپیشخدمتی ارتقاء می‌یابد و سرانجام مباشر می‌شود، و همین که مباشر می‌شود، بدیهی است که همانند یک مباشر رفتار می‌کند: با روستاییانی که وضع مالی بهتری دارند دوست می‌شود و آنهایی را که فقیرتر هستند تا آخرین قطره شیرۀ جانشان را می‌چلانند؛ صبحها در حدود ساعت نه برمی‌خیزد و تا وقتی که سماور را بیاورند و چایش را حاضر کنند استراحت می‌کند.

"بینم، دوست من، از آخرین سرشماری تا کنون چند تا از دهاتیهای ما مرده‌اند؟"

مباشر که سسکه می‌کرد و جلوی دهانش را با دست گرفته بود گفت: "چند نفر؟ از آن وقت تا حالا خلیپاشون مرده‌اند."

مانیلوف در تأیید او گفت: "بله، باید بگم خودم هم دقیقاً همین فکر را می‌کردم. همان طور که میگه خلیپها مرده‌اند." و در حالی که به طرف چیچیکف برمی‌گشت باز تکرار کرد: "بله، این طوره، خلیپها- چیچیکف پرسید: "می‌تونید، رقمش را به من بگویید؟"

مانیلوف تکرار کرد: "بله، رقمش چند تا میشه؟"

"چطور، وقتی هیچ کس نمی‌دونه چندتا شون مرده‌اند، چه جوری ممکنه رقمش را بگویم. هیچ کس نشمرده."

مانیلوف به چیچیکف اظهار داشت: "دقیقاً، من هم تصور می‌کنم که میزان مرگ و میر خیلی بالا بوده، و مطلقاً امکان نداره بشه گفت چند نفر شون مرده‌اند."

چیچیکف به مباشر گفت: "ممکنه بشمارید شون، می‌خواستم

فهرست کاملی از اسامی شون برام تهیه کنید. "

مانیلوف گفت: " بله، همشون را به اسم. "

مباشر گفت: " بله قربان، " و رفت.

وقتی مباشر دور شد، مانیلوف پرسد: " این اسمها را برای چه

می خواهید ؟ "

گویی میهمان از این سوال قدری جا خورد و حالتش نشان می داد که گیر افتاده است و می کوشد لغاتی بیابد. حتی زیر این فشار رنگش سرخ شد. و آنگاه، فی الواقع مانیلوف چیزهایی را شنید که عجیب تر و غیرعادی تر از همه آن چیزهایی بود که تا کنون به گوش بشر خورده است.

" از من می پرسید این اسامی را برای چه می خواهم. بسیار خوب، دلیلش این است - من خواهان خرید سرفهایی هستم... " چیچیکف به لکنت افتاد، و نتوانست جمله اش را تمام کند.

" ولی اجازه بفرمایید بپرسم - ترجیح می دهید سرفها را با زمین خریداری کنید، یا فقط سرف، بدون زمین ؟ "

چیچیکف گفت: " نه، ملاحظه بفرمایید، چیزی که من دنبالش هستم خود سرف نیست. چیزی را که من می خواهم مرده هاشونه. "

" معذرت می خواهم، قربان ؟ می بخشید، من یک کمی گوشت سنگینه و خیال کردم شما کلمه خیلی عجیبی گفتید. "

چیچیکف توضیح داد: " قصد دارم سرفهای مرده را خریداری کنم، که البته در آخرین سرشماری جزو زنده ها منظور شده باشند. "

مانیلوف دهانش باز ماند و پیش به زمین افتاد، و با دهان باز چندین لحظه به همان وضع باقی ماند. دو رفیق که تا آن لحظه داشتند درباره جنبه های مطبوع رفاقت بحث می کردند، اکنون بیحرکت به چشمهای یکدیگر خیره مانده بودند. شبیه پرتله های دو نیمرخ بودند که در قدیم مرسوم بود آنها را روبروی هم در دو طرف یک آینه می آویختند.

سرانجام مانیلوف خم شد تا پیش را بردارد و زیرچشمی نگاهی به صورت چیچیکف انداخت تا ببیند آیا لبخندی بر لب ندارد و آیا کل داستان شوخی نبوده است. ولی چنین چیزی در چهره او نیافت. بعکس از حالت چیچیکف چنین به نظر می‌رسید که از مواقع عادی هم جدی‌تر است. سپس نگران شد که نکند میهمانش، به همین سادگی، دیوانه شده باشد، و دوباره او را با کنجکاو از نظر گذرانند. ولی چشمهای میهمان کاملاً هوشیار بودند و در آنها نه اثری از شراره توحش و درندگی وجود داشت، و نه نشانی از آن گونه شعله‌های رقصانی که در چشمهای یک دیوانه وجود دارد. همه چیز از سلامت کامل گوینده خبر می‌داد، گوینده‌ای که نه در نگاهش طنزی بود و نه در کلامش. نه، همه چیز طبیعی و مرتب بود. مانیلوف هر چه کوشید فکرش به جایی بهتر از آن قد نداد که دود را از دهانش بیرون بفرستد، و آن را به صورت جریانی بسیار باریک بیرون داد.

" فقط می‌خواستم بدانم آیا شما می‌توانید از آن گونه سرفه‌هایی که توضیح دادم به من بدهید - نه آنهایی که واقعاً زنده هستند، آنهایی که طبق آمار رسمی زنده محسوب می‌شوند... آیا آنها را به من منتقل می‌کنید، یا می‌فروشید، یا هر طوری که فکر می‌کنید بهتر باشد؟ "

ولی مانیلوف چنان گیج و حیران شده بود که کماکان فقط به چیچیکف خیره مانده بود.

چیچیکف گفت: " به نظر می‌رسد براتون مشکل باشه پاسخ من را بدهید؟ "

" کسی، من؟ نه موضوع این نیست... ولی نمی‌توانم بفهمم... می‌بخشید... من، البته، از موهبت تحصیلاتی در حد جنابعالی که از حرکاتتان آشکار است، برخوردار نیستم، و توانایی چندانی برای بیان مکنوناتم ندارم... شاید اینجا موضوع... با توجه به توضیحاتی که الان به من دادید... شاید موضوع چیز دیگری باشد که... شاید شما صرفاً به

خاطر جنبه ادبی موضوع را به آن صورت بیان کردید؟ " چیچیکف گفت: " نه، مقصود من کاملاً همان جنبه واقعی است.

مقصود من دقیقاً رعیت‌هایی است که واقعاً مرده‌اند. " مانیلوف بکلی منگ شده بود. احساس می‌کرد باید کاری کند، سوالی مطرح کند - ولی نمی‌دانست چه بپرسد. سرانجام به آنجا ختم شد که مقدار بیشتری دود بیرون بدهد، منتها این بار نه از دهانش بلکه از سوراخ‌های بینی‌اش.

چیچیکف ادامه داد: " بسیار خوب، بنابراین، اگر مشکلی در راهمان نیست می‌توانیم، به امید خدا، مشغول شویم و قرارداد معامله را تنظیم کنیم. "

" مقصودتان چیه - قرارداد معامله رعیت‌های مرده؟ "

" نه بابا، ما از آنها به عنوان زنده نام می‌بریم. درست همان طور که در آمار سرشماری گزارش شده‌اند. روش من این است که هیچ وقت از قانون مدنی منحرف نشوم، گرچه به همین خاطر در کاریر اداری لطمه‌ها دیده‌ام. ولی باید بنده را معذور دارید و همین طور که هستم قبول کنید؛ برای من وظیفه مقدس است و در پناه و حریم قانون قرار دارم. "

این کلمات آخر روی هم رفته به مذاق مانیلوف خوش آمد. گرچه هنوز نمی‌توانست بفهمد موضوع از چه قرار است. لذا به جای پاسخ دادن شروع به پک زدن به پیش کرد. این کار را به چنان شوقی می‌کرد که سرانجام پیپ مثل قره‌نی شروع به وز وز کرد. ظاهراً گویی می‌کشید با پک زدن به آن عقیده‌اش را راجع به کل قضیه بیرون بکشد، ولی از پیپ تنها صدای وز برمی‌خاست.

" شاید توهمی برای شما پیش آمده باشد؟ "

" نه، به هیچ وجه. درباره شما هیچ گونه ابهامی ندارم. ولی ممکن است عقیده شما را درباره این معامله - که ممکن است آن را دادوستد بنامیم - بپرسم؟ آیا واقعاً مطابق قانون مدنی است و می‌تواند به آینده

کشورمان کمکی کند؟ "

در اینجا مانیلوف با سرش حرکت بسیار موکدانه‌ای کرد و نگاهی پرمعنی به چیچیکف انداخت. همه و جناتش، از جمله لبهای بشدت به هم فشرده‌اش، ژرفای چنان تفکری را نشان می‌داد که نظیر آن هرگز در یک چهره انسانی دیده نمی‌شود، مگر آنکه احتمالاً در چهره یک دولتمرد بسیار زیرک دیده شود، و حتی آن هم فقط در لحظه‌ای است که یک مشکل محیرالمقول را حل کرده باشد.

ولی چیچیکف بسادگی اظهار داشت که این معامله، یا دادوستد، هیچ مغایرت احتمالی با قانون مدنی ندارد، و درباره آینده روسیه هم، پس از لحظه‌ای اضافه کرد، که حتی آن هم از طریق مالیات قانونی که از این طریق نصیب خزانه‌داری ملی خواهد شد، بهره‌مند خواهد گردید.

" آیا این طور فکر می‌کنید؟ "

" بله، به عقیده من کار خوبی است. "

مانیلوف با اطمینان خاطر کامل اظهار داشت: " اگر به عقیده شما کار خوبی است، پس داستان فرق می‌کند. بنابراین من هم مخالفتی با آن ندارم. "

* حالا تنها کاری که باید بکنیم این است که روی قیمت به توافق برسیم - " مانیلوف جا خورد و باز حیرت زده گفت: " مقصودتان از قیمت چیه؟ واقعاً فکر می‌کنید من به خاطر رعیت‌هایی که به عبارتی حیاتشان پایان یافته است، پول بگیرم؟ اگر چنان تصویری دارید، که می‌توان گفت بسیار جالب است، لطفاً بدانید که من آنها را بدون توجه به جنبه مالی به شما منتقل خواهم کرد، و شخصاً پیگیری می‌کنم که سند معامله تنظیم شود. "

نگارنده این وقایع در صورت خودداری از درج اینکه وقتی مانیلوف این کلمات را بیان می‌کرد میهمان از شادی چگونه به هیجان آمده بود، جداً مستوجب سرزنش خواهد بود. چیچیکف با وجود ظاهر آرام و

بزرگمناشانه‌اش فقط بزور توانسته بود جلوی خودش را بگیرد و همانند جوانی که بخواهد خوشحالی و لذت خود را بروز دهد، مثل بز شروع به بالا و پایین پریدن نکند. چنان در صندلی دسته‌دارش چرخید که روکش پشمی تشکچه پاره شد و مانیلوف با حیرتی خاص به او نگاه کرد. چیچیکف که از قدرشناسی به هیجان آمده بود، آنقدر ابراز تشکر و سپاسگزاری کرد که مانیلوف سرخ شد و در حالی که سرش را معترضانانه تکان می‌داد، بالاخره اظهار داشت که این کار مطلقاً چیزی نیست، و او مایل است کاری کند که حاکی از توجه و علاقایی باشد که در قلبش احساس می‌کند، "بستگی روحی میان آن دو... و اما راجع به رعیت‌های مرده، آنها به عبارتی آشغال صرف هستند..."

چیچیکف در حال فشردن دست او گفت: "هر چه باشند آشغال نیستند."

در اینجا آهی کشید که آشکارا ناشی از غلیان احساساتش بود. و سرانجام بیانات زیر را با لحنی آکنده از عاطفه و احساس ابراز داشت:

"اگر می‌دانستید با بخشیدن چیزی که برای شما به منزله آشغال است چه خدمتی به این مرد بی‌اصل و نسب می‌فرمایید! بله، کمتر چیزی هست که من در زندگی نیازموده باشم: من همچون خاشاکی هستم که در دریای متلاطمی شناور شده است... چه ستمها، و چه زجرهایی که متحمل نشده‌ام، چه بدبختیها که نکشیده‌ام. و همه‌اش برای این است که راستی را ارج می‌نهم، برای این است که وجدانم را پاک نگاه داشته‌ام، برای این است که دستم را برای کمک به بیوه‌زنان و نیازمندان و یتیمان تیره‌بخت دراز کرده‌ام!" و با دستمال قطره اشکی را که از یکی از چشمهایش بیرون غلتیده بود پاک کرد.

مانیلوف به طوری وصف‌ناپذیر تحت تاثیر قرار گرفته بود. دو رفیق دستهای یکدیگر را مدت زیادی فشردند. در سکوت به چشمهای یکدیگر که در آنها اشک جمع شده بود می‌نگریستند. مانیلوف صرفاً از رها

کردن دست او که آن را همچنان در دست خود داشت خودداری می کرد و با چنان حرارتی به فشردن آن ادامه می داد که چیچیکف متحیر مانده بود که چگونه می باید آن را رها کند. سرانجام پس از اینکه دستش را بتدریج بیرون کشید، اظهار داشت که اگر متن سند معامله را می نوشتند خیلی خوب می شد و اضافه کرد که اکنون باید به شهر باز گردد. لذا کلاهش را برداشت و آماده رفتن شد.

مانیلوف که حال و حواسش را باز می یافت و متوجه صحنه و اوضاع می شد ناگهان گفت: "چی؟ به این زودی ما را ترک می کنید؟" و همین که همسرش وارد دفتر شد با حسرت به او گفت: "عشق من، دوست عزیزمان ما را ترک می کند!"

همسرش گفت: "لابد از ما خسته شده اند." چیچیکف که به قلبش اشاره می کرد گفت: "مادام! در اینجا، بله، در اینجا، همواره خاطرات شیرین لحظاتی را که در خدمت شما گذراندم گرامی خواهم داشت! و باور کنید هیچ چیز مرا از این خوشحال تر نمی کرد که می توانستم، اگر نه در یک خانه، لاقلاً به عنوان یک همسایه در نزدیکی شما زندگی کنم."

مانیلوف که این فکر را بسیار پسندیده بود وارد صحبت شد: "و راستی، خیلی خوب می شد اگر ما با هم زیر یک سقف یا در سایه یک نارون زندگی می کردیم، در این صورت می توانستیم راجع به این یا آن مطلب فلسفه بافی کنیم و درباره نظریاتی خاص به غور و تحقیق پردازیم..."

چیچیکف آهی کشید و گفت: "در واقع چنین چیزی به منزله زندگی در بهشت بود! ولی خدا نگهدار، مادام." به بوسیدن دست او ادامه داد. "و خدا نگهدار شما، ای محترمتترین دوست من، لطفاً خدمتی را که از شما خواسته بودم فراموش نفرمایید..."

مانیلوف پاسخ داد: "البته، خیالتان راحت باشد." و اضافه کرد: "تا

بیش از یکی دو روز از هم دور نخواهیم بود. " همگی به اتاق ناهارخوری رفتند.

چیچیکف با دیدن آلکیدس و تمیستو کلیوس، که حواسشان پی بازی با یک سواره نظام چوبی بود که یک دست و بینی اش هم داشت کنده می شد، اظهار داشت: " خدا نگهدار، عزیزان کوچولو! خدا حافظ پسریچه های عزیزم، می بخشید اگر براتون آبنبات نیاوردم ولی راستش هرگز تصور هم نمی کردم که شماها وجود داشته باشید. ولی دفعه دیگر براتون یک چیزی می آورم. شمشیر دوست دارین؟ "

تمیستو کلیوس پاسخ داد: " من دوست دارم. " چیچیکف که به طرف آلکیدس خم می شد گفت: " تو چطور؟ شرط می بندم که دلت می خواد یک طبل داشته باشی؟ "

آلکیدس که سرش را خم می کرد زیر لب گفت: " بوم - بوم - بوم. " " خیلی خوب برای تو هم یک طبل میارم، یه طبل خوب که صدا کنه بوم - بوم - بوم، ترا - تا - تا! خوب دیگه خدا حافظ پسرم، خدا نگهدار. " پسریچه را بوسید و رویش را به جانب مانیلوف ها کرد و با خنده ای که بر لب داشت می خواست به والدین طفل بفهماند که با چه ظرافتی آرزوی معصومانۀ فرزندشان را دریافته است.

وقتی که دیگر به بیرون خانه رسیده بودند مانیلوف گفت: " دوست عزیزم، جداً شما باید بمانید. نگاه کنید آن ابرها چطور دارند جمع می شوند. "

چیچیکف گفت: " آن ابرها قابلی ندارد. "

" باری، مطمئن هستی که راه خانۀ سوبا کوچ را بلدیدی؟ "

" الساعه می خواستم همین را از شما پرسم. "

" یک دقیقه صبر کنید، به کالسکه چی تون توضیح می دهم. " و مانیلوف نشانی راه را برای کالسکه چی با همان صمیمیت تشریح کرد و حتی یک بار او را آقای سلیقان خطاب کرد.

مانیلوف مدت زیادی کنار در خانه‌اش ایستاد و به کالسکه که با بعد مسافت بتدریج کوچکتر می‌شد چشم دوخت، و هنگامی که بکلی از نظر ناپدید گردید، باز هم همانجا ایستاده بود و پیش را دود می‌کرد. سرانجام به خانه بازگشت، روی یک صندلی نشست. با خوشحالی در این اندیشه بود که برای میهمانش ساعات شیرینی فراهم آورده بود. سپس بتدریج افکارش به دنبال چیزهای دیگر رفت و در پایان خدا می‌داند به کجا انجامید. به موهبت دوستی فکر کرد... درباره اینکه چه خوب بود اگر با یک دوست در ساحل رودخانه‌ای زندگی می‌کرد... بعد شروع به ساختن پلی بر روی رودخانه کرد... بعد یک خانه بزرگ با یک کلاه فرنگی آنقدر بلند که از آن بشود مسکو را دید... و اینکه آدم بتواند چای عصرش را در هوای آزاد در آنجا صرف کند و درباره موضوعات مهم به بحث بپردازد. سپس خودش و چیچیکف را در حالی که با کالسکه‌ای مجلل برای پیوستن به جمع دوستان وارد می‌شدند مجسم کرد... آنها با رفتار مطبوعشان همه را مجذوب خود می‌کردند... بعد تزار که از دوستی آنها آگاه شده بود، بزرگترین افتخارات را نصیب آنها می‌کرد... و بعد خدا می‌داند چه تخیلات دیگری به مغزش خطور کرد - مزخرفاتی که خودش هم نمی‌توانست برای آنها سر و تهی بیابد.

ناگهان فکر تقاضای عجیب چیچیکف رشته تخیلاتش را پاره کرد. مغزش قادر به هضم آن نبود. موضوع را بارها و بارها در فکرش مرور کرد، بدون اینکه بتواند توجیهی برای آن بیابد. و در حالی که مرتباً پیش را دود می‌کرد به همین حال تا وقت شام در آنجا نشست.

* * *

بخش سه

در این بین چیچیکف با خودش کاملاً شاد و شنگول بود، و در جاده پیش می‌راند. با شناختی که اکنون از اشتغال ذهنی اصلی او داریم جای شگفتی نخواهد بود اگر دریابیم که بزودی بار دیگر دنبال همان کار خواهد رفت. حدسها، برآوردها و نقشه‌هایش که بازتاب آنها در چهره‌اش ظاهر می‌شد بسیار نویدبخش بود، زیرا به دنبال هر کدام لبخندی احمقانه و رضایتمندانه بر لبانش باقی می‌ماند. چنان مجذوب بود که به کالسکه‌چی‌اش که با شادمانی از استقبالی که توسط نوکران مانیلوف از وی شده بود، داشت اسب ابلق سمت راست را بدقت بسیار واریسی می‌کرد، توجهی نداشت. این اسب ابلق بسیار زیرک بود و تنها موقعی قدرت کشش خود را به نمایش می‌گذاشت که اسب کهر وسطی و نیز اسب بلوطی سمت چپ - که از یک ارزیاب خریداری شده و به همین دلیل ارزیاب نامیده می‌شد - چنان با تمام وجود دل به کارشان می‌دادند که لذت ناشی از آن را حتی در چشم‌هایشان می‌شد دید.

سلیفان که برخاسته بود و با شلاقش ضربه‌ای به ابلق تنبل فرود می‌آورد گفت، " حالا سعی می‌کنی عاقل باشی، فهمیدی؟ بسیار خوب من سر عقلت میارم! بهت یاد میدم آلمانی کلک! از آن کهر یاد بگیر - به اون می‌گن اسب... اون کار خودش را میکنه، منم با رضایت بهش

یک پیمانۀ جو اضافه میدم، فقط برای اینکه اسب نجیبه... ارزباب هم همین طور، اونهم مادیان خوبیه... بیا، بیا دیگه، برای چی گوشهات را تکان میدی؟ بهتره گوشهات با من باشه، زیون بسته. هر چی لازم باشه بهت یاد میدم، تو هیچی بلد نیستی - چی خیال کردی، چرا اونجوری "می‌خزی؟" در اینجا ضربه دیگری با شلاقش به او زد و اضافه کرد: "ای بربر! ای بناپارت لعنتی! " سپس با فریاد به تشویق هر سه پرداخت. " یاالله، خوشگلای من! " اکنون شلاقش را به سوی آنها تاب می‌داد - اما دیگر نه به قصد تنبیه، بلکه برای آنکه رضایتش را نسبت به آنها ابراز دارد. پس از این ابراز لطف دوباره خطاب به اسب ابلق گفت:

"خیال می‌کنی نمی‌بینم کارت را چطوری می‌کنی؟ نه! اگر می‌خواهی دیگران احترامت را داشته باشند، بهتره رفتارت را اصلاح کنی. مثلاً آدمهای ارباب اونجایی که ما بودیم - چه مردم خوبی بودند. من همیشه از قدردانی خوشم میاد. با یکی که خوب باشه همیشه دوست هستم، همیشه، به بهترین وجه؛ همیشه برام موجب خوشحالیه که باهاش چای بنوشم یا لقمه‌ای بخورم. همه به کسی که خوب باشه احترام میذارن. آقای خودم را بگیریم - همه با احترام بهش نگاه می‌کنند، برای اینکه، معلومه، به مملکتش حسابی خدمت کرده، و اونهام بهش به مقام رایزنی دادند..."

سلیفان پس از این نتیجه‌گیری اخلاقی وارد دور از ذهن‌ترین تخیلات شد. اگر چیچیکف به سخنانش گوش می‌کرد، به جزئیات فراوانی از زندگی خصوصی او پی می‌برد، ولی وی چنان مشغول افکار خود بود که فقط یک غرش رعد توانست او را از آن افکار خارج کند، و وادارش کند که نگاهی به اطراف بیندازد. ابری انبوه آسمان را پوشانده بود، و قطرات باران بر روی جاده خاکی فرو می‌چکید. بالاخره غرش رعدی باز هم پرتنین‌تر و نزدیکتر برخاست و باران چنان شروع به بارش کرد که گویی مطل آبی را واژگون کرده باشند.

رگبار که به طور مایل می‌بارید ابتدا یک طرف کالسکه را زیر ضربات خود گرفت، سپس طرف دیگر را، و بعد جهت حمله‌اش را تغییر داد و با ریزش مستقیم سقف را زیر ضرباتش گرفت. سرانجام شروع به پاشیدن روی چیچیکف کرد و صورتش را هدف قرار داد. این وضع او را مجبور کرد که پرده‌های چرمی را که از دو طرف باز می‌شدند و طوری ساخته شده بود که بتوان مناظر را تماشا کرد، کاملاً بکشد و به سلیفان دستور داد که سریعتر برانند. سلیفان هم که در ضمن نتیجه‌گیری اخلاقی رشته تفکراتش پاره شده بود، دریافت که جای تعلق نیست، روپوش شندره خاکستری رنگی را از زیر صندلی‌اش درآورد و پوشید، دهانه را محکم گرفت و بر سر اسبهایش که پس از استماع سخنرانی او احساس آرامشی لذت‌بخش می‌کردند و بزحمت مشغول یورتمه رفتن بودند، فریادی کشید. ولی سلیفان به هیچ‌وجه نمی‌توانست به خاطر آورد که آیا سه یا چهار پیچ را رد کرده است. پس از اینکه کوشید راهی را که پیموده بودند به خاطر آورد، به این نتیجه رسید که از تعداد زیادی پیچ مستقیماً گذشته و همه را رد کرده است. از آنجا که باید اقدامی می‌کرد، همان طور که روسها سرانجام چنین کاری را بدون چندان تعمقی انجام می‌دهند، سلیفان هم به سادگی در اولین سه راهی به طرف راست پیچید و با فریاد به اسبهایش گفت: "یاالله، جونم!" و با حداکثر سرعت بی‌آنکه بیندیشد این جاده او را به کجا ممکن است ببرد، پیش تاخت.

چنان بود که گویی مدت زیادی از بارش باران می‌گذشت. گرد و خاک جاده بسرعت داشت به صورت گل و لای درمی‌آمد و کشیدن کالسکه مشکلتر و مشکلتر می‌شد. چیچیکف داشت نگران می‌شد زیرا هنوز اثری از ده سوبا کوچیک دیده نمی‌شد. به گمان او می‌باید مدت‌ها پیش به آنجا می‌رسیدند. نگاهی به بیرون انداخت. دورتادورشان آنقدر تاریک بود که اگر چشمهایش را از حدقه هم درمی‌آورد فرقی نمی‌کرد. سرانجام از کالسکه به بیرون خم شد و گفت: "سلیفان!"

سلیفان پاسخ داد: "چیه، قربان؟"

"چشم بینداز ببین ده دیده نمی‌شه؟"

"نه قربان، هیچ جا دیده نمی‌شه!"

و سلیفان که شلاقش را می‌چرخاند شروع به زمزمه آوازی کرد که واقعاً آواز نبود، بلکه یک چیز طولانی بود که فی‌الواقع پایانی نداشت. همه چیز در آن بود: همه گونه تشویق و تهییج که از این سر تا آن سر روسیه در مورد اسبها به کار می‌رود، انواع القاب و صفاتی که بشود تصور کرد - هر چه به مغزش خطور می‌کرد - تا جایی که اسبها را به عنوان "بوروکرات" مورد خطاب قرار داد.

کم‌کم چیچیکیف متوجه شد که کالسکه از این پهلو به آن پهلو نوسان می‌کند و تکانهای بسیار شدیدی به او وارد می‌سازد. از این موضوع دریافت که از جاده خارج شده‌اند و احتمالاً در کشتزاری شخم خورده راه می‌پیمایند. سلیفان هم باید متوجه شده بود، ولی یک کلمه صدایش درنیامد.

چیچیکیف گفت: "اوهوی، پست فطرت، این چه جور جاده‌ایه که ما را آوردی؟"

"در یک همچین هوایی چیکار کنم، قربان؟ در این تاریکی شلاق خودم را هم نمی‌تونم ببینم."

سپس سلیفان کالسکه را با چنان شدتی یک‌بری کرد که چیچیکیف مجبور شد برای حفظ جان شیرینش محکم به کالسکه بچسبد و تازه در اینجا بود که دریافت سلیفان مست است.

فریاد زد: "نگهدار، نگهدار، داری مارو چه می‌کنی!"

سلیفان گفت: "نه، قربان، چطور ممکنه چیه کنم؟ خودم می‌دونم خوب نیست چه‌اش کنم. نه، هر طور شده نمیذارم چه شه."

و سپس شروع به برگرداندن کالسکه کرد. گرداند و گرداند تا بکلی سرنگون شد. چیچیکیف با دست و صورت روی گلها افتاد. سلیفان

موفق شد اسبها را متوقف کند. گرچه، آنها بکلی از رمق افتاده و در واقع خودشان متوقف شده بودند. این اتفاق غیرمنتظره سلیفان را جداً حیرت زده کرد. از اتفاق خودش خارج شد و در حالی که اربابش می‌کوشید از لای گلها بیرون بخزد، او دستهایش را به کمر زد و همانجا ایستاد. پس از کمی فکر گفت:

" کی فکرش را می‌کرد، چطوری پشت و رو شد! "

چیچیکف گفت: " تو مثل یک ولگرد مست هستی! "

" نه خیر قربان، چطور ممکنه من مست باشم؟ بنده می‌دونم مست کردن صحیح نیست. با یه رفیقی کمی گپ زدیم، واسه اینکه گپ زدن با یه آدم خوب که مانعی نداره - چه اشکالی داره چند لقمه‌یی هم با هم ته‌بندی کردیم. یه ته‌بندی که ضرری نداره؛ قطعاً چند لقمه ته‌بندی با یه آدم خوب که اشکالی نداره. "

چیچیکف پرسید: " آخرین باری که مست کردی چی بهت گفتم؟ "

هان؟ یادته؟ "

" بله، چطور ممکنه فراموش کنم حضرت عالی چی فرمودید؟ من وظایفم را می‌دونم. بنده می‌دونم مست کردن کار خوبی نیست. فقط با یه آدم خوب گپی زدم واسه اینکه - "

" صبر کن، چنان کتکی بهت بزنم که یاد بگیری چطوری با یه آدم خوب گپ بزنی. "

سلیفان که مطیع هرگونه تصمیمی بود گفت: " هر طور میل سرکاره، اگر قراره کتک بخورم، باید کتک بخورم، بنده کوچکترین مخالفتی ندارم. اگر لازمه، اگر میل ارباب اینه، چرا کتک نخورم؟ کتک لازمه برای اینکه دهاتیها پر رو میشن و نظم باید رعایت بشه. اگر فکر می‌کنید کتک لازمه، کتک بزنید - چرا که نه؟ "

اربابش به هیچ‌وجه قادر نبود پاسخی برای این استدلال پیدا کند. ولی گویی تقدیر این بود که نسبت به او رحم آورد - از دور صدای پارس

سگی به گوش می‌رسید. چیچیکف که قوت قلب پیدا کرده بود دستور داد اسبها را آماده کند. کالسکه‌چی روس غریزه‌ای دارد که جایگزین بینایی‌اش می‌شود، و گاهی اوقات با چشمهای کاملاً بسته به پیش می‌راند، و باری به هر جهت، همیشه از اینجا یا آنجا سر درمی‌آورد. سلیفان که هیچ جا را نمی‌دید، اسبها را چنان مستقیماً به طرف ده راند که تنها وقتی شاسی کالسکه به چپر باغی برخورد کرد و معلوم شد نمی‌توانند از آن جلوتر بروند، متوقف شدند. چیچیکف از پس پرده تیره رگبار فقط توانست چیزی شبیه به یک سقف را تشخیص دهد. سلیفان را فرستاد تا در ورودی را پیدا کند، و اگر در روسیه به جای دربان از سگهای درنده استفاده نمی‌کردند، این رفت و برگشت مدت زیادی به طول می‌انجامید. سگها ورود سلیفان را با چنان پارسی بلندی اعلام کردند که ناچار شد با انگشتهایش گوشه‌هایش را بگیرد. از پنجره کوچکی نوری به بیرون تابید و انعکاس مه‌آلود آن بر روی چپر در ورودی را به مسافران ما نشان داد. سلیفان در زد و فوراً دریچه‌ای باز شد و هیكلی که کتی دهاتی پوشیده بود پدیدار شد: ارباب و نوکر صدای خشن زنی را شنیدند. " کیه در می‌زنه؟ چی می‌خواستین؟ "

چیچیکف گفت: " ما مسافر عبوری هستیم. آیا ممکنه شب را در اینجا بمانیم؟ "

پیرزن پاسخ داد: " آهو، خیلی زرنگ هستید! این چه وقت آمدنه؟ خیال می‌کنید اینجا کجاست، کاروانسرا؟ باید به عرضتون برسونم که در اینجا یک خانم زندگی می‌کند. "

" چکار می‌توانیم بکنیم؟ ما گم شده‌ایم. فکر می‌کنید می‌تونیم شب را در این هوا بیرون توی بیابان بگذرانیم؟ "

سلیفان اضافه کرد: " بله، هوا تاریکه، بده. "

چیچیکف گفت: " تو ساکت شو، احمق. "

پیرزن پرسید: " ولی آخر شما کی هستید؟ "

" یک جنتلمن. "

کلمهٔ جنتلمن پیرزن را به تفکر واداشت و گفت:

" صبر کنید به خانومم بگم. " دو دقیقه بعد با یک فانوس مجدداً ظاهر شد. در گشوده شد. نوری از یک پنجرهٔ دیگر به بیرون تابید. کالسکه وارد حیاط شد و در برابر خانهٔ کوچکی که تشخیص دادن آن در تاریکی مشکل بود، توقف کرد. فقط نیمی از خانه با نور پنجره‌ها روشن شده بود. حوضی هم در جلوی خانه دیده می‌شد که نور مستقیماً به آن تابیده بود. باران به سقف چوبی ضربه می‌زد و در جویبارهایی شرشرکنان به داخل ناودان جریان می‌یافت. در این میان سگها هم با هیجان با انواع صداها پارس می‌کردند: یکی سرش را بالا می‌گرفت و پارسش را با چنان دقتی بیرون می‌داد که گویی خدا می‌داند چه مزد چرب و نرمی برای این کار دریافت کرده بود؛ آن یکی مثل خادم کفن و دفن کلیسا عجولانه پارس می‌کرد؛ در آن میان صدای یکی از آنها، احتمالاً یک سگ تولهٔ جوان، مثل زنگ واگن پُست طنین داشت؛ و بالاخره همهٔ آنها تحت‌الشعاع صدای بمی بودند که احتمالاً صاحب آن یا پدر خانواده بود یا طبیعت فک و دندانهایی قوی به او ارزانی داشته بود. صدایش غران بود— غران مثل صدای کنترباس دستهٔ کر به هنگامی که ارکستر به اوج خود می‌رسد و تنورها که می‌خواهند یک پرده بالا بروند، روی شست پا بلند می‌شوند و خودشان را به زور بالا می‌کشند. سرها به عقب کشیده می‌شود، در حالی که فقط کنترباس روی زمین چنباتمه می‌زند و تقریباً در زمین غرق می‌شود، چانهٔ نتراشیده‌اش را در یقاش فرود می‌برد، و نُش را در هوا پخش می‌کند، و موجب می‌شود چهارچوب پنجره‌ها به لرزه درآید. فقط پارس کردن این هیئت ارکستر کافی بود که معلوم شود آنجا ده بزرگی است. اگرچه، قهرمان ما، با آن وضع خیس و یخ‌زده‌ای که داشت به چیزی جز رختخواب نمی‌اندیشید. حتی پیش از آنکه کالسکه کاملاً بایستد از آن به سمت ایوان بیرون جست. سکندری خورد و چیزی

نمانده بود که بیفتد. دوباره زنی روی ایوان ظاهر شد که از اولی جوانتر بود ولی شباهت زیادی به او داشت.

چیچیکف را به داخل خانه راهنمایی کرد. چیچیکف با شتاب نگاهی به اطرافش انداخت: به دیوارهای اتاق کاغذ دیواری قدیمی راه راه چسبانده بودند؛ عکسهایی از چند نوع پرندۀ یا چیزهای دیگر دیده می شد؛ در فاصله میان پنجره ها آیینه های مدل قدیمی کوچک آویزان بود که قابهای تیره رنگ آنها به شکل برگهایی بود که آنها را پشت هم ردیف چیده باشند، و پشت هر آیینه نامه ای یا دست ورقی یا جورابی گذاشته بودند، یک ساعت دیواری هم بود که روی صفحه اش منظره ای از گلها نقاشی شده بود... به خاطر سپردن جزئیات بیش از این از عهده اش خارج بود. احساس می کرد پلکهایش به هم چسبیده اند، گویی کسی آنها را عمل مالی کرده باشد.

پس از لحظه ای انتظار خانم خانه ظاهر شد. زنی میانسال بود که نوعی شب کلاه را به عجله بر سر گذاشته و شال فلانلی دور گردنش پیچیده بود. به نظر می رسید از آن نوع خانمهای خرده مالک باشد که پیوسته گردنشان را کج می کنند و درباره بد بودن وضع محصول و از دست رفتن پول شکوه و شکایت می کنند، در حالی که در خفا پولها را در کیسه های کوچک چل نکه روی هم انباشته می کنند و در کشورهای مختلف پنهان می کنند. ممکن است یک کیسه محتوی یک روبلی باشد، کیسه دیگری نیم روبلی و سومی یک چهارم روبلی. البته در نگاه اول ممکن است تصور شود که در کشور جز تعدادی اوراق، پارچه، لباس خواب، اسباب خیاطی و پارچه لباسی بریده شده چیزی وجود ندارد، و پارچه لباسی بریده شده قرار است پس از آنکه لباس قدیمی به هنگام پختن شیرینی عید سوخت یا اینکه خودش بتدریج مندرس شد، به پیراهنی تازه مبدل گردد. ولی لباس قدیمی نه می سوزد و نه مندرس می شود: پیرزن بسیار محتاط است، و پارچه بریده محکوم به انتظاری

طولانی است و عاقبت نیز، با توجه به وصیت صاحبش، همراه با آت و آشغالهای گوناگون دیگر به یکی از نوادگان پسرعموهای پدرش خواهد رسید.

چیچیکف از اینکه با ورود غیر منتظره خود موجبات مزاحمت او را فراهم آورده است عذرخواهی کرد.

زن گفت: "به هیچ وجه، برای سفر عجب هوایی است، چه بارانی، چه توفانی. پس از راهی که پیموده‌اید باید چیزی بخورید، ولی در این وقت دیر نمی‌شود چیزی مهیا کرد."

در میان صحبت خانم خانه، صدای فش فش عجیبی به گوش خورد، میهمان از این صدا که گویی اتاق پر از مار شده باشد، تقریباً وحشت کرد. ولی سرش را بلند کرد و متوجه شد که ساعت دیواری تصمیم به نواختن گرفته است. صدای فش فش تبدیل به تق تق شد و سرانجام با جان کندن دوبار نواخت؛ و صدایی مانند آنکه کسی با چوب به یک کوزه ترک‌دار ضربه بزند از آن برخاست. سپس پاندول مجدداً تیک تاک کنان به چپ و راست رفتنش ادامه داد.

چیچیکف از خانم خانه تشکر کرد و اظهار داشت که هیچ تقاضایی ندارد و فقط مایل است بداند که با گم کردن راه از کجا سر در آورده و آیا از ملک سوبا کوپچ که از ملاکین ناحیه است خیلی دور افتاده است؟ زن سالمند در پاسخ گفت که تاکنون این نام را نشنیده است و در آن حدود چنین ملاکی هم وجود ندارد.

چیچیکف گفت: "لااقل باید مانیلوف را بشناسید؟"

"مانیلوف کیه؟"

"یه ملاکه خانوم."

"تا حالا به گوشم نخورده، ملاکی به این اسم نداریم."

"پس ملاکهای اینجا کیها هستند؟"

"بیاورف، پیگوف، کانپاتیف، هاریاکین، تریاکین، بولدوف..."

" پولدارن؟ "

" نه آقا جون، اين طرفها پلدار واقعي پيدا نمي شه. بعضي ممكن است بيستايي رعيت داشته باشند، بعضي شايد سي تا... ولي هيچ كس صدتا يا در اين حدود نداره، نه خير قربان... "

چچي كفف دريافت كه به گاهدان زده است.

" بسيار خوب - مي تونيد بگين تا شهر چقدر راه داريم؟ "

" چهل ميل ميشه. متاسفم كه چيزي پيدا نمي شه براي خوردن تعارف كنم، ولي اگر دوست داريد براتون چاي بيارم؟ "

" متشكرم خانوم، هيچ چيز جز يك رختخواب نمي خوام. "

" درسته، بعد از چنان سفرى بايد استراحت كرد. فتينا، يك تشك پَر و ملافه و بالشها را بيار. خدا چه هوايي برامون فرستاده! عجب رگباري! همه شب يك شمع كنار شمائل روشن كرده بودم. اي واي اينجارو بين آقاجون، پك و پهلوي شما چنان غرقه به گله كه عين گراز شده ايد. خودتون را كجا اين طور كثيف كرده ايد؟ "

" شكر خدا كه فقط به كثيف شدن ختم شد، و پك پهلويم خرد و خمير نشد. "

" پناه بر خدا، بايد خيلي بد گذشته باشد! نمي خواهيد با به چيزي پشتون را پاك كنيد؟ "

" متشكرم، متشكرم، لطفاً زحمت نكشيد، فقط به اين دختر بفرمايد لباسهايم را ماهوت پاك كن بگشده. "

خانم خانه به زني كه ابتدا، شمع در دست، با مسافران صحبت كرده بود گفت: " مي شنوي، فتينا! " فتينا همان موقع تشك پَر را آورده و مشغول پوش دادن آن بود و اتاق از پَرهايي كه به هوا برمي خاست انباشته شده بود. " كت جنتلمن و لباسهايي را كه زيرش پوشيده مي گيري، اول كنار آتش خشك مي كني، درست همان طور كه براي مرحوم آقا مي كردي، بعد ماهوت پاك كن مي كشي و خوب تكان مي دهی. "

فتینا ضمن اینکه ملاقه را روی تشک پُر پهن می کرد و بالشها را سر جایشان می گذاشت گفت: "بله، خانوم."

خانم خانه گفت: "بفرمایید، رختخوابتون حاضره، شب به خیر آقای عزیز، خوب بخوابید. چیز دیگه‌بی نمی‌خواستید؟ شاید عادت دارید کسی پاهاتون را براتون بمالد؟ شوهر مرحوم بدون این کار هیچ وقت به رختخواب نمی‌رفت."

ولی میهمان حتی قبول نکرد که پاهایش را بمالد. میزبانش رفت و او فوراً لباسهایش را درآورد و آنها را، هم لباس رو و هم لباس زیر، به فتینا داد و فتینا پس از اینکه به نوبه خود به او شب به خیر گفت بچه لباسهای نم کشیده را برداشت و رفت.

چیچیکف که تنها مانده بود، به رختخوابش که تقریباً تا زیر سقف باد کرده بود با لذتی خاص نگاه کرد - معلوم بود فتینا در پوش دادن تشکهای پُر استاد است. هنگامی که یک صندلی زیر پایش گذاشت و به بالای رختخواب صعود کرد، تشک تقریباً تا نزدیک کف اتاق فروکش کرد و پرها از درزهای آن از هر طرف به هوا برخاستند، لحاف پنبه‌ای را روی خود کشید و خودش را مانند کیک رولت لای آن پیچید و لحظه‌ای بعد به خواب رفت.

صبح خیلی دیر برخاست. آفتاب از میان پنجره مستقیماً به چشمهایش می‌تابید. مگسها که طی شب بآرامی روی دیوارها و سقف خوابیده بودند، توجهشان را به جانب او معطوف کرده بودند. یکی روی لبش فرود آمده بود، آن یکی روی گوشش، سومی هم تصمیم گرفته بود که درست روی پلکش بنشیند. چهارمی که با خوش خیالی کاملاً نزدیک سوراخ بینی‌اش جا خوش کرده بود او را به عطسه‌ای شدید انداخت و همین بود که موجب شد از خواب بپرد. اکنون با نگاهی به دوروبر اتاق دریافت که همه تابلوها هم از پرندگان نیستند. در میان آنها پرتره‌یی از ژنرال کوتوزف* و تابلوی رنگ روغنی از یک پیرمرد که سر

*ژنرال روس در جنگ با ناپلئون اول، م.

آستنیهای یونیفرمش مثل لباسهای دوره پل اول قرمز بود دیده می‌شد. بار دیگر از ساعت دیواری صدای فش فش برخاست و سپس دوبار نواخت. صورتی زنانه از در سرک کشید و دوباره فوراً ناپدید شد، زیرا چیچیکف که می‌خواست راحت بخوابد کلاً همه لباسهایش را درآورده بود. آن قیافه به نظرش آشنا آمد. برای به یاد آوردنش در ذهن خود به جستجو پرداخت، سرانجام یادش آمد که وی خانم صاحبخانه است. پیراهنش را پوشید. سایر لباسهای خشک و تمیز نزدیک رختخوابش قرار داشتند. لباسها را هم پوشید و به طرف آینه رفت تا نگاهی به خودش بیندازد. بار دیگر چنان عطسه پرصدایی کرد که بوقلمونی که گردش کنان تا پشت پنجره - که خیلی نزدیک زمین بود - آمده بود، ناگهان با زبان عجیب و غریبش شروع به صحبت کرد. احتمالاً چیزی معادل عافیت باشد می‌گفت، چیچیکف پاسخ داد: " احمق. " به طرف پنجره رفت و شروع به بررسی منظره مقابلش کرد. پنجره تقریباً مستقیماً رو به مرغدانی باز می‌شد؛ حیاط کوچک بیرون پر از طیور و همه نوع حیوانات اهلی بود. تعداد بیشماری مرغ و بوقلمون ماده دیده می‌شد. خروسی با آرامش در میانشان قدم می‌زد، و کله مزین به تاجش را ابتدا به این طرف و سپس به آن طرف برمی‌گرداند، گویی به چیزی گوش می‌کرد. ماده خوکی هم با توله‌هایش دیده می‌شد که ضمن ور رفتن با یک کپه آشغال از روی حواس پرتی فریاد جوجه بوقلمونی را درآورد و بی‌خیال به بلعیدن پوست هندوانه پرداخت.

دور این طویله کوچک، یا مرغدانی کوچک، یا هر چه که بود، چپری بود و در پس آن باغچه‌های وسیع سبزی‌کاری از کلم، پیاز، سیب‌زمینی، نخود و سایر سبزیهای از این قبیل قرار داشت. در میان آنها، اینجا و آنجا درختهای سیب یا درختهای میوه دیگر پراکنده بودند که روی آنها را برای محافظت در مقابل گنجشکهایی که چون توده‌های ابر از محلی به محل دیگر کوچ می‌کردند، با توری پوشانده بودند. به همین

دلیل چندین مترسک هم با دستهای دراز روی تیرهای بلند نصب شده بودند که یکی از آنها یکی از شبکلاهای خانم صاحب ملک را بر سر داشت. در پشت باغچه‌های سبزی‌کاری، کلبه‌های دهاتیها قرار داشت، که گرچه بی‌برنامه و اتفاقی ساخته شده بودند و خیابان بندی مرتبی نداشت، ولی حاکی از نشانه‌های رفاه ساکنانش بود - خانه‌ها خیلی خوب نگهداری شده بودند، درها سر پا بودند نه کج و یک وری، در زیر انبارهای سر پوشیده دهاتیها یک گاری و یا حتی گاهی دو گاری تقریباً نو دیده می‌شد.

چیچیکف زیر لب گفت: " دهکده‌اش به هیچ وجه به آن کوچکی‌ها هم نیست! " و بلافاصله تصمیم گرفت که با خانم صاحبخانه صحبت کند، و با او بیشتر آشنا شود. از شکاف درز در، که خانم صاحبخانه قبلاً سرک کشیده و صورتش دیده شده بود، نگاهی انداخت و ملاحظه کرد که خانم خانه پشت میزی نشسته و مشغول نوشیدن چای است. با حالتی شاد و دوستانه وارد شد.

خانم خانه در حالی که برمی‌خاست اظهار داشت: " صبح به خیر آقای عزیز، چطور خوابیدید؟ " اکنون لباسی بهتر از شب پیش پوشیده بود و پیراهنی تیره بر تن داشت. شب کلاه را از سر برداشته بود ولی هنوز چیزی دور گردنش انداخته بود.

چیچیکف که خودش را در صندلی دسته‌دار جابجا می‌کرد گفت:

" عالی، عالی، شما چطور خوابیدید، خانم عزیز؟ "

" نه چندان خوب، آقا. "

" چطور؟ "

" بی‌خوابی، کمرم درد می‌کند، پاهایم هم درد بدی دارد که از باسن

تا قوزک پا تیر می‌کشد. "

" خوب میشه، خانم. نگذارید شما را از پا بیندازه. "

"شاید خدا شفا بده. با پیه خوک مالش داده‌ام و کمپرس تریانتین کرده‌ام. راستی با چایی‌تون چی میل دارید؟ قدری هم براندی میوه در آن فلاسک هست."

"بسیار خوب، یک جرعه از آن براندی میوه."

خواننده باید متوجه شده باشد که چیچیکف به رغم خوش خلقی‌اش با این خانم سالمند خیلی خودمانی‌تر صحبت می‌کرد تا با مانیلوف و به هیچ‌وجه به خودش زحمت رعایت تشریفات و تکلف را نمی‌داد. باید توجه داشت که اگر ما در روسیه هنوز در بعضی امور به پای خارجیها نرسیده‌ایم، ولی مسلماً در هنر روابط انسانی از آنها پیشی گرفته‌ایم. تقریباً غیرممکن است بتوان فهرستی از همه مدارج و القابی که با آنها اشخاص مختلف را مخاطب قرار می‌دهیم تهیه کرد. یک فرانسوی یا یک آلمانی حتی متوجه این مدارج و عناوین نمی‌شود: آنها در خطاب کردن، یک میلیونر و یک سیگار فروش تقریباً همان لحن و همان عبارت را به کار می‌برند، گرچه البته در ژرفای باطن در مقابل اولی کرنش و تکریم زیادی می‌کنند. ولی نزد ما در روسیه وضع فرق می‌کند. ما مردان زیرکی داریم که مثلاً ملاکی را با فرضاً دوستان رعیت به شیوه‌ای کاملاً متفاوت نسبت به ملاکی که سیصد رعیت داشته باشد خطاب می‌کنند، و آن را که سیصد رعیت دارد خیلی متفاوت نسبت به کسی که پانصد رعیت دارد، و همین‌طور با این یکی هم نسبت به کسی که هشتصد رعیت دارد رفتار بسیار متفاوتی خواهند داشت، و به همین ترتیب تا حتی یک میلیون رعیت می‌توان ادامه داد - و می‌توان همه تفاوت‌های جزئی را دریافت. فرضاً یک اداره دولتی را بگیریم، نه اینکه در اینجا باشد بلکه در یک جای بسیار دور افتاده. این اداره یک رئیس دارد. لطفاً او را به هنگامی که در میان زیردستانش می‌نشیند مجسم کنید. به علت هیبت و جذبه محض صدا از کسی در نمی‌آید! چه افتخار و اشرافیتی! چه جلال و جبروتی! یک قلمو بردارید و رنگش کنید: یک پرومته خلاق و حیات‌بخش، بلی دقیقاً

یک پرومته * با چشمهای عقاب گونه به دوروبرش نگاه می کند، و همین عقاب هنگامی که کاغذهایش را زیر بغلش می گذارد و با عجله به دفتر مافوقش نزدیک می شود بتدریج شبیه کبک می شود. در یک میهمانی اگر سایر میهمانان مقام و درجه چندان مهمی نداشته باشند، پرومته، پرومته، پرومته باقی خواهد ماند، ولی اگر در آنجا بعضیها حتی فقط یک کمی بالاتر از او باشند چنان تغییری خواهد کرد که حتی خود اوید * * هم نمی تواند تصورش را بکند.

اگر کسی او را ببیند فکر می کند: " نه خیر، این آن ایوان پتروویچ نیست. ایوان پتروویچ خیلی قد بلند تره... این خیلی کوچک و ریزه است... ایوان پتروویچ با صدای بلند و بم صحبت می کند و هرگز نمی خندد، در حالی که این یکی - چه بگویم که چه صدایی از خودش در می آورد، مثل جیک جیک یک گنجشک و مرتباً لبخند می زند. " و اگر نزدیکتر شود و ملاحظه کند که او واقعاً ایوان پتروویچ است با خود خواهد گفت: " هاهاهاه... "

باری، اجازه بفرمایید باز گردیم به سراغ شخصیتهای داستمانان. همان طور که دانستیم، چیچیکف تصمیم گرفته بود که تکلف و تشریفات را کنار بگذارد، لذا فنجان چایش را بلند کرد، قدری براندی میوه در آن ریخت و چنین گفت: " خانم عزیز شما ده قشنگی دارید، چند تا رعیت سرف در اینجاستند؟ "

خانم میزبان گفت: " کمتر از هشتاد تا هستند، دوست من، ولی متأسفانه داریم دوره بدی را می گذرانیم، و سال گذشته محصول خیلی بد بود. خدا نکته آن وضع تکرار بشه. "

" با این حال دهاتیها تون سر حال به نظر می رسند و کلبه های خوبی دارند... ولی عذر می خوام، ممکنه اسمتون را بپرسم؟ من با آن وضعی

* - Prometheus - پرومته، از قهرمانان اساطیری و افسانه‌ی یونان باستان -

* * - Ovid - اوید، نویسنده و شاعر یونان باستان صاحب کتاب تناسخ، و سراینده بسیاری از افسانه‌های اساطیری آن دیار. - م.

که نصف شب به اینجا رسیدم آنقدر گیج بودم که... "

" کوروبوچکا * ، بیوه یک منشی آموزشی "

" خیلی متشکرم - و چی صداتون می کنند ؟ "

" ناستازیا پتروونا * * "

" ناستازیا پتروونا؟ واقعاً اسم قشنگیه. من به خاله دارم، خواهر مادرم، اسم اونهم ناستازیا پترووناست. "

" اسم شما چیه؟ فکر می کنم ممیز مالیاتی باشین. "

" نخیر خانم عزیز، من ممیز مالیاتی کجا هستم، صرفاً مشغول یک سفر خصوصی تجاری هستم. "

" پس باید برای خرید محصولات کشاورزی آمده باشید. باعث شرمندگی است - من عسلم را به یک تاجر به قیمت ارزان فروختم و مطمئنم شما آن را از من می خریدید، آقای محترم. "

" عسلتون را نمی خریدم. "

" پس چی می خواستین؟ شاید شاهدانه؟ ولی برای من فقط ۲۵ پوند باقی مونده. "

" نه، نه، خانوم. من کالای دیگری می خوام: بگو ببینم هیچ کدام از دهاتیهای شما نمرده اند؟ "

" ای آقا، هیجده تاشون! " زن سالمند آهی کشید و ادامه داد: " و همشون چه کارگرای خوبی بودند. فی الواقع از آن وقت تا حالا تعدادی هم به دنیا آمده اند، ولی چه فایده؛ اولاً که خیلی جوان هستند و با این حال ممیز مالیاتی آمده از من بابت هر رعیت چقدر مالیات خواسته. به این ترتیب آنها مرده اند و مثل آنکه زنده باشند باید مالیاتشون را بدم. هفته پیش آهنگرم سوخت و مرد. چه آهنگر خوبی و چه قفل ساز خوبی هم بود. "

* - Korobochka

* * - Nastasia Petrovna

" چطور، مگه آتش سوزی داشتید؟ "

" خدا نصیب نکند - آتش سوزی می توانست وضع بدتری پیش بیاورد. نه، آهنگر خودش را سوزاند. به چیزی از خودش آتش گرفت. لابد مشروب زیاد خورده بود، شعله آبی رنگی ازش زبانه می کشید. آنقدر سوخت و سوخت تا بالاخره مثل ذغال سیاه شد - و به هر حال عجب آهنگر خوبی بود! و حالا دیگه سواری هم نمی توانم بروم - کسی نیست اسبها را نعل کند. "

چیچیکف آهی کشید و گفت: " همه اش خواست خداست. صحیح نیست خواست خدا مورد سوال و تردید قرار بگیرد... خوب پس، ناستازیا پتروونا، آیا آنها را به من می فروشید؟ "

" چی را به شما بفروشم؟ "

" چطور مگه، همه آن سرفهایی را که مرده اند. "

" چطور می توانم آنها را به شما بفروشم؟ "

" به همین سادگی، آنها را به من بفروشید و من بابتشون به شما پول می پردازم. "

" آخه چطور؟ سر از این کار در نمی آرم. شما می خواهید آنها را نبش قبر کنید؟ چکار می خواهید بکنید؟ "

چیچیکف دریافت که پیرزن موضوع را نفهمیده است و لازم است توضیح دهد که دقیقاً چه می خواهد. در چند کلمه او را مجاب کرد که فروش یا واگذاری صرفاً روی کاغذ خواهد بود، و در معامله چنین فرض می شود که رعیتها زنده باشند.

پیرزن که چشمهایش دو دو می زدند پرسید: " ولی آنها را برای چه می خواهید؟ "

" این دیگه به من مربوطه. "

" ولی آخه آنها مرده اند! "

" ولی کسی می خواد آنها را زنده حساب کند؟ شما هم به همین

خاطر پولتون را از دست می‌دهید و بابت آن مرده‌ها باید مالیات بپردازید. و من شما را از پرداخت مالیات و نگرانی آن نجات می‌دهم. متوجه شدید؟ و نه تنها شما را از آن وضع نجات می‌دهم، بلکه پانزده روبل هم به شما می‌پردازم. حالا فهمیدید؟ "

" واقعاً نمی‌دونم. تا حالا روی آدمهای مرده معامله نکرده بودم. "

" البته که نکرده‌اید. اگر می‌توانستید آنها را بفروشید جای تعجب بود. مگر اینکه فکر کنید بشه از آنها واقعاً استفاده‌یی کرد؟ "

" نه، فکر نمی‌کنم هیچ خاصیتی داشته باشند. وقتی آنها مرده‌اند چه فایده‌ایی می‌تونند داشته باشند؟ در واقع کل مسئله ناشی از اینه که آنها مرده‌اند. "

چیچیکف با خود اندیشید: " مثل اینکه این زن کله‌اش از چوبه. " و گفت: " گوش کنید، سعی کنید منطقی باشید: پرداخت اجباری مالیات بابت دهاتیهای مرده به حساب اینکه آنها زنده باشند، شما را نابود می‌کند... "

" آقای عزیز، چرا بیخود درباره‌ی این چیزهای دردناک صحبت کنیم. همین سه هفته پیش بیشتر از صد و پنجاه روبل پول دادم... تازه چرب کردن سبیل ممیز مالیاتی هم روشه... "

" بفرمایید، خانم عزیز. حالا مجبور نخواهید بود بیش از این سبیل ممیز مالیاتی را چرب کنید، برای اینکه من مالیات آنها را می‌پردازم. فهمیدید - من به جای شما. حالا من کاملاً مسئول مالیات آنها خواهم بود. حتی سند معامله را هم به هزینه‌ی خودم تنظیم می‌کنم. فهمیدید؟ "

زن سالمند غرق در تفکر شد. متوجه منافعی که به نظر می‌رسید این معامله برایش داشته باشد شده بود، اما کل کار نوظهور و غیرعادی بود. و لذا بیمناک بود. می‌ترسید این سامور خرید دولت به او رو دست بزند. نکند او که نصف شبی خدا می‌داند از کجا سر رسیده بخواد گولش بزند؟

چیچیکف که او را سخت تحت فشار قرار می‌داد گفت: " خوب، بگو ببینم، خانم عزیز، حالا می‌تونیم دست بدیم و معامله را تموم کنیم؟ " " ولی راستش، دوست من، چنین چیزی قبلاً برای من پیش نیامده است -- فروش آدمهای مرده! راجع به زنده‌ها، چندتایی فروختم. دو سال پیش دو تا دختر را به خادم کلیسا فروختم - دانه‌ای صد روبل و خیلی هم ممنون بود، برای اینکه معلوم شد کارگرهای خوبی هستند، و می‌تونستند خودشان دستمال سفره بیاوند. "

" البته، ولی حالا ما راجع به زنده‌ها صحبت نمی‌کنیم. زنده‌ها را به حال خودشان بگذارید. من دنبال مرده‌ها هستم. "

" راستش کمی مردد هستم. ممکنه با وارد شدن در چنین معامله‌ای که برای اولین بار انجام می‌دهم پولی از دست بدهم... شاید شما دارید من را خام می‌کنید، آقای عزیز، و اینها واقعاً بیش از این ارزش داشته باشند. " " گوش کنید خانوم... وای که از بعضی جهات چقدر سختگیر هستید... آنها مگر چقدر می‌ارزند؟ واقعیت این است که آنها غبار هستند، فقط غبار! حالا یک چیز بی‌ارزش را فرض کنید - مثلاً یک تکه کهنه. حتی یک تکه کهنه هم خاصیتی داره - لافل میشه به کارخانه کاغذسازی فروخت - در حالی که اینها... به درد کمی می‌خورند؟ خوب حالا به من بگوئید، برای شما چه خاصیتی دارند؟ " " کاملاً درسته، هیچ فایده‌ای ندارند. تنها چیزی که مانع تصمیم من میشه اینه که اینها مرده‌اند. "

چیچیکف دیگر داشت تحملش را از دست می‌داد. زیر لب گفت: " پیر عفریته کله خر لعنتی، آدمم باهاش معامله کنم، عرقم را درآورد. " و عرق ابروانش را پاک کرد.

البته هیچ دلیلی برای عصبانی شدن چیچیکف وجود نداشت. گاهی اوقات یک شهروند بسیار محترم از این لحاظ خیلی شبیه این مادام کوربوچکا به نظر می‌رسد - وقتی فکری یا نظری به سرش بیفتد دیگر

غیر ممکن است آن را خارج کرد. حتی اگر با روشن‌ترین منطق با او مقابله شود مثل توپ لاستیکی که به دیوار بخورد برمی‌گردد. بنابراین چیچیکف پس از اینکه ابرویش را پاک کرد، تصمیم گرفت او را به وسیله دیگری مجاب کند.

گفت: " زن عزیز، یا صرفاً نمی‌خواهید حرفهای مرا بفهمید یا فقط به خاطر حرف زدن دارید حرف می‌زنید... من دارم به شما پول می‌دم: پانزده روبل اسکناس. حواستان با منه؟ خوب این پول، مگه نیست؟ از توی خیابون که نمی‌تونید بردارید حالا راستش را بگویید، بابت عملتون چقدر گرفتید؟ "

" هر نیم من یک روبل. "

" داری مبالغه می‌کنی خانوم. شما که برای نیم من یک روبل نگرفتید. "

" قسم می‌خورم که گرفتم. "

" بسیار خوب، ولی دست کم آن عسل بود. شاید یک سال طول کشیده بود تا جمع شود؛ کار، مراقبت و کوشش صرفش شده بود. با چه زحمتی باید جنس را از زنبورها می‌گرفتید، و در تمام زمستان در کندو به آنها غذا می‌دادید... اما، رعیت‌های مرده دیگه در این دنیا نیستند. اینجا دیگه لزوم نداره کار و کوششی بکنید - تنها مشیت خداوند این بوده که آنها باید دنیای ما را ترک می‌کردند و با این کار موجب وارد شدن زیان به دارایی شما می‌شدند. پس می‌بینید، برای عملتان با همه کار و کوششی که صرف آن شده بود چند روبلی به دست آوردید، در حالی که اکنون، مطلقاً برای هیچ به شما پانزده روبل تمام پیشنهاد می‌کنم، آن هم نه پول خرد نقره بلکه هم‌ا‌ش اسکناس چهار روبلی آبی. "

بعد از این منطق محکم، چیچیکف دیگر شک نداشت که پیرزن تسلیم خواهد شد.

زن گفت: " باور کنید، این کار برای من که بیه‌زنی بی‌تجربه هستم

خیلی مشکله. فکر می‌کنم بهتره مدتی روی این موضوع فکر کنم - شاید تاجری از راه برسه و آن وقت می‌تونم مظنه‌ای از قیمت روز داشته باشم. "

" خجالت بکشید، خجالت بکشید خانوم عزیز، واقعا خجالت داره! چی دارید می‌گید؟ خودتان فکرش را بکنید - خیال می‌کنید کی اینها را می‌خره؟ می‌خواه چیکارشون کنه؟ به چه دردی می‌خورند؟ "

پیرزن پاسخ داد: " خوب شاید به درد کارهای خانه... " و بی آنکه جمله‌اش را تمام کند با دهان باز، تقریباً وحشت زده، به چیچیکف خیره ماند. می‌خواست بداند او چه جوابی خواهد داد.

" آدم مرده برای کارهای خانه! دیگه چی! مگر اینکه آدم بخواد شب گنجشکها را در باغچه سبزی پترساند و پیراند؟ "

پیرزن گفت: " خدا بیامرزدشون - چه حرفهای وحشتناکی می‌زنید! و صلیبی کشید. "

" خوب پس خیال می‌کنید به چه دردی بخورند؟ به هر حال، شما می‌تونید استخوانها و قبرهاشون را برای خودتون نگاه دارید - تنها چیزی که من می‌خوام انتقال آنها روی کاغذه. خیلی خوب؟ بالاخره می‌تونید یک جوابی بدین. "

بار دیگر پیرزن به فکر فرو رفت.

" راجع به چی فکر می‌کنید، ناستازیا پتروونا؟ "

" راستش هنوز نمی‌تونم تصمیم بگیرم که چیکار کنم. فکر می‌کنم بهتر بود بهتون شاهدانه می‌فروختم. "

" ولی کی صحبت از شاهدانه کرد؟ من درباره یک چیز دیگر سوال می‌کنم و شما هم موضوع شاهدانه را پیش می‌کشید. خوب، بالاخره چی می‌گید؟ "

" پناه بر خدا، کالایی را که می‌خواهید خیلی عجیب و غیرعادیه! " در اینجا دیگر چیچیکف به کلی تحملش را از دست داد، به یک

صندلی چنگ انداخت و آن را به زمین کوفت و آرزو کرد که ای کاش این زن گیر شیطان بیفتد.

از قرار معلوم خانم صاحبخانه از شیطان خیلی می‌ترسید.

فریادی کشید و رنکش پرید: "ای وای، محضر رضای خدا اسم آن ملعون را نیاورید، دست بردارید. پریشب هم‌اش خوابش را می‌دیدم. بعد از نماز عصر فکر کردم که ورقها را در آرم و فال بگیرم، لابد خدا هم او را برای تنبیه من فرستاد... آنقدر وحشتناک بود که... شاخه‌اش از شاخ گاو هم بلندتر بود..."

چیچیکف گفت: "واقعاً حیرت می‌کنم که چرا دوجین دوجین خواب شیطانها را نمی‌بینید، من می‌خوام صرفاً از روی رحمت خالصانه مسیحی به شما کمک کنم: دیدم یک بیوه زن بیچاره از سختی زندگی در رنج است... اما به جهنم، همه دهکده‌ات به جهنم..."

زن که با وحشت به او نگاه می‌کرد گفت: "وا! این نفرینها را از کجا یاد گرفته‌اید!"

"مشکله برای تشریح شما کلمات مناسبی انتخاب کرد! بسیار خوب، اگر نخوام با شیطان مقایسه کنم، باید بگم شما مثل سگی در یک آخور هستید که خودش نمی‌تونه یونجه بخوره و به دیگران هم اجازه خوردن نمیده. خیال داشتم همه نوع محصولات کشاورزی از شما بخرم. برای اینکه از قضا من کار تدارکات دولتی را هم انجام میدم..."

در این مورد دروغ می‌گفت، و گرچه این حرف را خیلی با شتاب و بدون تأکید زیاد زد، ولی نتیجه‌اش بسیار موفقیت‌آمیز بود. این کار تدارکات دولتی اثر قابل توجهی در ناستازیاتروونا گذاشت، و با لحنی آشتی‌جویانه گفت: "برای چی اینقدر ناراحت شدید؟ اگر می‌دونستم شما اینقدر عصبانی می‌شوید ابداً جروبحث نمی‌کردم..."

"چیزی نیست که آدم براش عصبانی بشه. همه مسئله به اندازه یک تخم مرغ ارزش نداره، آن وقت من به خاطر آن عصبانی بشم؟"

" باشه، خیلی خوب، هر طور خودتون می‌دونید. می‌تونین آنها رو با پانزده روبل اسکناس بخرین. ولی یادتون باشه دوست عزیز، در خریده‌های دولتی - هر وقت هر نوع چو یا گندم یا غلات دیگر یا هر نوع گوشت احتیاج داشتید، من را نادیده نگیرید، خیلی خوب؟ "

چیچیکف در حالی که عرقهای صورتش را که در سه جوی باریک به پایین می‌غلتیدند پاک می‌کرد گفت: " نه خانم عزیز، هرگز شما را نادیده نخواهم گرفت. " و از او پرسید که آیا نماینده یا آشنایی در شهر ندارد که برای تنظیم قرارداد معامله مورد اعتمادش باشد و تشریفات لازم را انجام دهد.

زن گفت: " البته که دارم، پسر همین پدر کیریل خادم کلیسا، کارمند دادگاه‌بخشه. "

چیچیکف از او خواست که وکالت‌نامه‌ای برای او بنویسد و برای اینکه به وی کمک کند پیشنهاد کرد خودش آن را تنظیم کند.

و در همین حال، مادر کورویوچکا با خودش فکر می‌کرد: " چه خوب بود اگر آرد و گوشت دولت را از من می‌خرید. باید هوایش را داشته باشم. هنوز قدری کره از دیروز باقی مانده، بهتره به فتینا بگم باهاش یک کلوچه درست کنه. شاید بد نباشه یه شیرینی قطابی هم بپزه، با تخم‌مرغ - آدمهای من قطابهای خوبی می‌پزند، وقت زیادی هم نمی‌گیره. "

سپس برای انجام نقشه‌اش درباره قطاب و احتمالاً رنگین‌تر کردن آن با استفاده از ابتکار آشپزی و شیرینی‌پزی خانگی‌اش از اتاق بیرون رفت، چیچیکف هم اتاق را ترک کرد و به اتاق نشیمن که شب را در آنجا گذرانده بود رفت تا از جمع‌های کاغذ بردارد.

اتاق نشیمن را مدتی پیش مرتب کرده و تشک پُر تجملی را از آنجا برده بودند و اکنون یک میز کوتاه زیبا کنار نیمکت قرار داشت. چیچیکف جمع‌هایش را روی آن میز گذاشت و به خودش یکی دو دقیقه

تنفس داد؛ احساس می کرد که در رودی از عرق شناور است. همه چیزش از پیراهن تا جوراب کاملاً خیس شده بود.

هنگامی که قدری حالش جا آمد و جعبه اش را باز کرد گفت: "پیر عفریته لعنتی، به کلی نفسم را گرفتم."

نویسنده مطمئن است خوانندگان وجود دارند که بسیار کنجکاوند نقشه و ترتیبات داخلی آن جعبه را کشف کنند. پس چرا رضایت آنها را جلب نکنیم؟ بفرمایید این هم نقشه: کاملاً در وسط آن یک جاصابونی، پشت آن شش یا هفت شکاف خیلی باریک برای تیغ های ریش تراشی؛ بعد اتاقک های مربع برای یک ماسه پاش خشک کن، و یک شیشه جوهر، میان آنها یک شکاف دراز برای قلمها، لاک مهر، و سایر چیزهای نسبتاً بلند قرار داشت. سپس اتاقک های دیگر با دریچه یا بدون دریچه برای چیزهای کوتاه تر قرار داشتند که در آنها کارت ویزیت، آگهی های ختم، بلیط های باطل تأثر و چیزهایی از این قبیل را گذاشته یا به عنوان یادگاری حفظ کرده بود. کشوی فوقانی با همه تقسیم بندیهایش برداشته می شد و در زیر آن فضایی بود که با بسته های کاغذ پر شده بود. سپس یک کشوی سری جای پول قرار داشت که با احتیاط از یک طرف جعبه بیرون کشیده می شد. این کشو همواره چنان با شتاب توسط صاحبش باز و دوباره بسته می شد که غیرممکن بود بشود تشخیص داد محتوی چقدر پول است.

چیچیکف فوراً مشغول شد پَر قلمش را تیز کرد و آماده نوشتن شد. در همین موقع میزبانش وارد شد.

"چمدان سفری قشنگی دارید. باید در مسکو خریده باشید."

چیچیکف گفت: "بله در مسکو" و به نوشتن ادامه داد.

"تا دیدم فهمیدم. این چیزها را آنجا چقدر خوب درست می کنند. دو سال پیش خواهرم آنجا بود و پوتینهای گرمی برای بچه هایش خرید - چیزهای خیلی بادوامی بودند، هنوز هم خوب هستند." سپس در حالی که به داخل جعبه سرک می کشید گفت: "اونجارو ببین! آن کاغذهای

رسمی مارکدار را! فی الواقع هم در جعبه مقدار قابل توجهی اوراق مارکدار وجود داشت. خانم صاحبخانه تقاضا کرد: "ممکنه یک برگ به من بدین؟ اصلاً از اینها ندارم، و بعضی وقتها باید عرضحالی برای دادگاه تنظیم کنم و کاغذی را که باید رویش بنویسم ندارم."

چیچیکف برایش توضیح داد که کاغذهای مارکدار او برای کار دیگری است و در واقع به درد تنظیم سند معامله می خورد نه عرضحال. ولی بعداً صرفاً برای اینکه او را ساکت کند یک ورقه یک روبلی به او داد.

نامه اش را تکمیل کرد و برای امضاء به دست او داد و تقاضا کرد فهرستی از اسامی دهاتیها را هم بدهد. معلوم شد خانم صاحب ملک هیچ دفتر ثبت یا فهرستی در اختیار ندارد و همه چیز را در مغزش حفظ می کند. بنابراین چیچیکف از او خواست که اسامی را برایش بگوید. بعضی از اسامی و بیش از آنها اسامی مستعار دهاتیها به نظرش چنان عجیب بودند که پیش از نوشتن آنها به شک می افتاد، خصوصاً از نام مستعار یکی از دهاتیها به نام پترساولیف* که "کاسه عار" نامیده می شد شگفت زده شد و نتوانست از اظهار نظر نسبت به آن خودداری کند. دهاتی دیگری نام مستعار "آجر گاو" به اسمش اضافه شده بود، و دیگری به نام "ایوان چرخنی" نامیده می شد.

در حالی که چیچیکف کار نوشتن را به پایان می رساند، بو کشید و رایحه اشتها آور چیز داغی که در کره سرخ می شد به مشامش خورد.

مادر کوربوچکا اظهار داشت: "خواهش می کنم افتخار بدین یک لقمه ای در خدمتان بخوریم."

چیچیکف سرش را برگرداند و ملاحظه کرد خوراکیهای قارچ، پته، سیب زمینی سرخ کرده، نیمروی تخم مرغ، انواع دلمه - پیاز، دانه

*- Peter Saveliev

خشخاش، پنیر دهاتی، سرشیر، و خدا می داند چه چیزهای دیگری روی میز چیده بودند.

میزبان تعارف کرد: " شیرینی تارت تخم مرغ میل دارید؟ "
چیچیکف تارت تخم مرغ را پیش کشید و پس از آنکه قدری بیش از نصف آن را بلعید اظهار رضایت کرد. در حقیقت تارت به خودی خود بسیار خوب بود، و اکنون، پس از آن همه درگیری که با پیرزن داشت خیلی هم بهتر به نظر می رسید.

میزبان باز تعارف کرد: " با کلوچه چطورید؟ "
چیچیکف در پاسخ سه کلوچه را با هم برداشت، در روغن آب کرده فرو برد و به دهان گذاشت و سپس دست و دهانش را با دستمال پاک کرد. پس از اینکه این کار را سه بار تکرار کرد از خانم میزبان تقاضا کرد دستور دهد کالسکه اش را آماده کنند. او هم فوراً فتینا را فرستاد که این دستور را ابلاغ کند و ضمناً به او گفت که چند کلوچه داغ دیگر هم بیاورد.

چیچیکف گفت: " کلوچه شما خوشمزه است خانوم. " و به کلوچه های تازه و داغ حمله ور شد.

" بله، در آشپزخانه من اینها را خیلی خوب می پزند. ولی محصول آنقدر بد بود و کشت گندم هم صرف نمی کنه، آرد که اصلاً استفاده نداره. " و پس از اینکه دید چیچیکف کلاهش را برداشت، اضافه کرد:
" ولی برای چه اینقدر عجله دارید، دوست عزیز؟ کالسکه تان هنوز حاضر نشده. " حاضر میشه خانم عزیز، وقتی نمی گیره. آدمهای من وقتی دستور بهشون بدم فوراً حاضرش می کنند. "

" بسیار خوب - و لطفاً وقتی خریدهای دولتی را می کنید، من را فراموش نکنید. "

چیچیکف در حال ورود به سرسرا گفت: " فراموش نمی کنم، فراموش نمی کنم. "

مادر کوروبوچکا که دنبالش می‌آمد پرسید: "پیه خوک چطور - ممکنه از آن هم بخرین؟"

"چرا که نه، قدری هم از آن می‌خرم، اما بعد..."

"به هر حال من در حدود ایام کریسمس مقدار زیادی پیه خوک خواهم داشت."

"مطمئن باشید، مطمئن باشید، ما همه چیز می‌خریم. از جمله پیه خوک."

"بعلاوه شاید به پتر هم احتیاج داشته باشید؟ تا روز فیلیپ مقدس هر چه بخواهید می‌توانم بر تحویل‌تان بدهم."

چیچیکف مرتباً می‌گفت: "بسیار خوب، بسیار خوب."

هنگامی که از خانه بیرون آمدند مادر کوروبوچکا گفت: "حالا دیدید آقای عزیز، کالسکه‌تون هنوز حاضر نشده."

"نگران نباشید، حاضر میشه. فقط به من بگویید چطور باید به جاده اصلی برسم؟"

خانم میزبان گفت: "چطور بگم؟ با آن همه پیچی که باید خورد مشکل میشه توضیح داد. مگر اینکه شاید بتونم دختری را همراهمان بفرستم که راه را نشونتون بده؟ در اتاقک کالسکه‌چی باید براش جا باشه." مطمئناً جا هست.

"پس فکر می‌کنم بتونم دختری را همراهمان بفرستم. راه را خوب بلده. فقط لطفاً مبادا بروید و او را هم همراهمون ببرین. یک بار تا جری یکی از این دخترهای ما را برداشت و برد."

چیچیکف به او اطمینان داد که دختر را نخواهد برد، و مادر کوروبوچکا با اطمینان خاطر نگاهی به دور و برش انداخت تا ببیند در حیاط چه کسی در دسترس است. چشمش ابتدا به مستخدم خانه افتاد که داشت با یک ملاقه چوبی غسل حمل می‌کرد، بعد یک دهاتی را که کنار در حیاط پیدایش شد دید، و بتدریج کاملاً غرق مسائل ملکش شد.

ولی چرا این همه وقت را صرف مادر کوروبوچکا کنیم؟ حالا مادر کوروبوچکا باشد یا زن مانیلوف، و خواه مسائلمان جنبه داخلی و خصوصی داشته باشد، و خواه نداشته باشد، بگذارید از آنها بگذریم. زیرا همه چیز این دنیا به طور واقعاً جالبی تنظیم شده است - اگر به اندازه کافی تأمل کنیم، شادی ناگهان به غم مبدل می‌شود، و بعد خدا می‌داند چه بر سر ما خواهد آمد. ممکن است حتی حیرت کنیم که آیا مادر کوروبوچکا در نردبان مدارج بشری واقعاً پلکان آنچنان پست و پایینی را اشغال کرده است که لازم باشد خود را برای تعالی و ترقی بالا بکشد. آیا واقعاً آن چنان شکاف و فاصله عظیمی میان او و خواهرش وجود دارد، خواهری که در پس دیوارهای خانه‌ای اشرافی با وسایل برنجی براق و قالیهای نفیس شرقی که بوی عطر در پلکانهای نرده آهنی‌اش موج می‌زند پناه گرفته، و در حالی که کتاب ناتمامی را در دست دارد و خمیازه می‌کشد چشم به راه میهمان با فرهنگ و بذله‌گویی است تا در مقابل او فرصت خودنمایی یابد و استعدادش را به نمایش بگذارد، و بعضی عقاید و نظریاتی را که از بر کرده است بیان کند - نظریاتی که از روی هوس و به پیروی از مد همه شهر را برای مدتی کاملاً اشغال می‌کند، نه نظریاتی درباره آنچه در خانه‌اش یا ملکش می‌گذرد و به علت بیکیفایتی و ضعف مدیریتش وضع شلوغ و درهمی دارد، بلکه نظریاتی درباره بحرانهای دولتی که در فرانسه در آستانه وقوع است و یا آخرین تغییر جهت‌هایی که کاتولیسیسم * معاصر اتخاذ کرده است. بگذریم؛ چرا راجع به این چیزها صحبت کنیم؟ بگذارید به داستانمان برگردیم، ولی راستی، چطور می‌شود که در میان یک لحظه گیجی، و خوشی و بی‌خیالی، جریان فکری خودجوشی از ذهن انسان می‌گذرد؟ و پیش از آنکه خنده از چهره انسان محو شده باشد، آدمی درست در میان همان

* سیاست وابسته به کلیسای کاتولیک.

جمع نخیر می کند و نوری متفاوت از چهره اش می تابد...
 چیچیکف با دیدن کالسکه اش که نزدیک می شد گفت: " آهان،
 این هم کالسکه، اینهاش! برای چی اینقدر معطل کردی کله خر؟ شاید
 بعد از عرق خوریهای دیروز هنوز حواست پرته؟ "
 سلیفان این سخنان را بی جواب گذاشت.
 " خدا حافظ خانوم، ولی دختری که می خواستین به من قرض بدین
 چی شد؟ "

مادر کوربوچکا دختری حدوداً یازده ساله را که کنار ایوان ایستاده
 بود صدا کرد: " هی، پلاگایا با این جنتلمن میری راه را بهشون نشون
 میدی. " دخترک لباسی از پارچه وطنی پوشیده و پابرهنه بود، ولی
 گلپای تری که به پاهایش چسبیده بود آنقدر قطور بود که از دور تصور
 می رفت پوتین پایش کرده باشد.

سلیفان دست دخترک را گرفت. دخترک پایش را روی پله ای
 گذاشت که به طرف صندلی آقا می رفت و آن را گلی کرد؛ ولی سپس
 به اتاقک کالسکه چی رفت و کنار راننده نشست.
 پس از او چیچیکف پایش را روی پله رکاب گذاشت. کالسکه زیر
 وزن او به طرف راست خم شد. هنگامی که سرانجام جا افتاد گفت:
 " بسیار خوب، خدا نگهدار خانوم. "

در تمام مدت سفر سلیفان اخم کرده و تمام توجهش را دقیقاً به
 کارش معطوف کرده بود. او همیشه پس از زیاده روی در مشروبخواری یا
 در مواقعی که مرتکب تقصیری می شد این کار را می کرد. اسبها بدقت
 تمیز و مرتب شده بودند، بند گردن یکی از اسبها که از مدتها پیش
 شکافته بود و لاییمهای آن بیرون زده بود با مهارت زیاد تعمیر شده بود.
 سلیفان ساکت بود و گهگاه شلاقش را تکان می داد. اکنون به اسبها امرو
 نهی نمی کرد، و اسب ابلق دلش برای آن حرفها تنگ شده بود، زیرا
 ضمن آن سخنرانیها لگام در دست راننده وراج شل می شد و شلاق را هم

فقط به طور نمایشی بالای سرش تکان می‌داد. اکنون جز دشنامهای یک‌ریز ناگوار چیزی از میان لبهای خشم‌آلودش بیرون نمی‌آمد، مانند: "یاالله، جون بکنید، پیر کلاغها! تبلی بسه، راه برین، برین جلو!" حتی دو اسب دیگر، کبرندو ارزیاب هم از اینکه سلیفان آنها را به عنوان "خوشگلای من" یا "عزیزان من" خطاب نمی‌کرد دلگیر بودند. اسب ابلق که ضربه‌های بسیار خشم‌آور شلاق را روی قسمت‌های وسیع و چاق بدنش احساس می‌کرد، در حالی که گوشه‌هایش را سیخ کرده بود با خود فکر می‌کرد: "این دیگه چیست شده؟ ولی واقعا میدونه به کجا بزنه که درد بیاد! هیچ وقت شلاقشو درست به پشت نمی‌زنه، بلکه جاهایی را انتخاب می‌کنه که دردش بدتر باشد - میزنه به گوش یا میزنه به زیرشکم!"

سلیفان در حالی که با شلاقش به جاده اشاره می‌کرد که در اثر باران تیره‌رنگ شده بود و از میان مزارع سبزی که در اثر باران می‌درخشیدند می‌گذشت، به اختصار از دخترک پرسید:

"حالا به طرف راست؟"

دخترک گفت: "نه، نه، به موقعش بهت نشون می‌دم." هنگامی که به تقاطع راه رسیدند سلیفان از او پرسید: "حالا کدوم طرف؟"

دخترک که با دستش اشاره می‌کرد گفت: "از این طرف." "خوب اینکه سمت راسته! اینوباش که دست چپ و راستشو از هم تشخیص نمی‌ده!"

گرچه روز آفتابی بود، ولی زمین چنان خیس شده بود که چرخهای کالسکه بزودی با لایه‌ای از گل پوشیده و مثل نم‌شد. این امر به طور قابل ملاحظه‌ای از سرعت آنان کاست، خصوصاً آنکه زمین رسی و بشدت چسبناک بود. و لذا تا ظهر از جاده‌های روستایی خارج نشدند، و بدون دخترک حتی تا آن موقع هم موفق نمی‌شدند، زیرا جاده مرتباً و در همه جهات، همچون پنجه خرنگی که از یک کیسه بیرون آمده باشد،

پیچ و خم داشت. بدون او سلیفان ناچار می‌شد مرتباً مسیری را دور بزنند و این بار دیگر تصمیم خودش هم نبود. سپس دخترک با انگشتش چیزی را که از دور به سیاهی می‌زد نشان داد و گفت: "جاده اصلی آنجاست." "سلیفان پرسید: "آن ساختمان سیاهه چیه؟" دخترک گفت: "یک میهمانسرا." سلیفان گفت: "بسیار خوب، حالا دیگه ما خودمون می‌تونیم راه را پیدا کنیم، تو میتونی برگردی خونه." کالسکه را متوقف کرد و در حالی که از میان دندانه‌هایش نجوا می‌کرد گفت: "پاهای سیاهشو نیگا کن... " و به دخترک کمک کرد که از کالسکه پیاده شود. چیچیکف یک سکه مسی به او داد و دخترک با شادمانی از اینکه سوار کالسکه شده و در اتاقک راننده نشسته بود، دوید و رفت.

بخش چهار

هنگامی که به آن میهمان‌سرا رسیدند، چیچیکف تصمیم گرفت در آنجا توقف کند: نخست برای اینکه به اسبها فرصتی برای استراحت بدهد، دوم برای اینکه خودش کمی استراحت کند و چیزی بخورد. نویسنده تصدیق می‌کند که جداً نسبت به اشتها و شکم این گونه آدمها احساس حسادت می‌کند، در حالی که نسبت به زندگی آدمهای سطح بالای پترزبورگ و مسکو که وقتشان را صرف برنامه ریزیهای می‌کنند از قبیل اینکه فردا چه بخورند یا برای شام روز بعد چه چیزی سفارش بدهند، و هیچ وقت بدون آنکه قبلاً قرص یا حبی را بالا بیندازند سر غذا نمی‌نشینند، و بعد به بلعیدن صدف، عنکبوت دریایی، و سایر عجایب دریایی می‌پردازند و سپس برای معالجه رهسپار کارلسباد* یا آب گرمهای قفقاز می‌شوند، کاملاً بی‌تفاوت است.

نه. این اشرافیتها هرگز حسادتش را برنینگیکخته است، ولی او نسبت به بعضی از آن اشخاص متوسط‌الحالی حسادت می‌کند که در یک ایستگاه بین راه سفارش ژامبون می‌دهند، در ایستگاه دیگر خوکچه نو دلی

و در ایستگاه سوم یک تکه فیل ماهی یا سالامی* * با سیر، و به دنبال

*- تفریحگاه و استراحتگاه و مرکز آب در آلمان. -م. Carlsbad

*- نوعی غذای گوشتی مانند کالاس قدری خشک و شور که غالباً با گوشت خرو گاهی اسب تیه می‌شود. -م.

آن چنان که گویی لب به غذا نزده باشند در هر آن می‌نشینند و سوپ ماهی را با مارماهی و اشبل و هر چه که در آن است چنان هورت می‌کشند که از دهانشان صدای سوت و غلغل بلند می‌شود و به دنبالش انواع شیرینیهایی را که هر کدامش می‌تواند هر بیننده‌ای را گرسنه کند، میل می‌کنند - باری، این آدمها در واقع از موهبت الهی قابل غبطه‌ای برخوردارند! بسیاری از شخصیت‌های مهم، بی‌هیچ تردید، حاضرند نیمی از سرفها و نیمی از زمینهای رهنی یا غیررهنیشان را با تمام مستحذات خارجی و روسی روی آنها بدهند تا فقط شکمی مانند شکم جنتلمن درجه دوم فوق‌الذکر داشته باشند. ولی بدبختانه، هیچ مقدار پول یا ملک، خواه مستحذاتی داشته باشد یا نداشته باشد، با شکم چنین جنتلمنی که به عبادت دیگر یک تیپ مادون به شمار می‌رود، قابل مبادله نیست.

چیچیکف به میهمانسرای چوبی که گذر ایام آن را تیره‌رنگ کرده بود و دو ستون چوبی شبیه پایه‌های شمعدانهای کلیسا زیر ایوان باریک و جالب آن قرار داشت، رفت. میهمانسرا به یک کلبه روستایی روسی متنا با ابعادی بزرگتر شباهت داشت. قابهای چوبی کنده کاری شده نو دور پنجره‌ها و زیر سقف در حد فاصل دیوارهای دودزده نصب شده بود. نقشهایی پرگل روی پشت‌دریها نقاشی شده بود.

چیچیکف از پلکان چوبی باریک بالا رفت و وارد سرسرای ورودی وسیعی شد. در مقابلش دری گشوده شد که از آن روشنایی چراغ و نیز زن چاق سالمندی با لباس قلمکار رنگارنگ ظاهر شد. پیرزن به او گفت: "لطفاً از این طرف." در سالن اصلی همه گونه اشیاء آشنایی وجود داشت که معمولاً در میهمانسراهاى کوچک چوبی یافت می‌شود، و انواع آن به تعداد بسیار مثل قارچ در طول جاده‌های ما سبز شده‌اند. خصوصاً: یک سماور رنگ و رورفته، دیوارهای صیقلی از چوب کاج، قفسه‌ای سه گوش در یک کنج که قوریها و فنجانهای چای در آن چیده‌اند. حبابهای تخم‌مرغی چینی طلایی که با نوارهای قرمز و آبی در مقابل شمایل

آویخته‌اند، گره‌ای که بچه‌هایش تازه به دنیا آمده‌اند، آینه‌ای که آدم را به جای دو چشم با چهار چشم و صورت را به شکل نان کلوچه نشان می‌دهد؛ و بالاخره شمایل‌هایی که به دور و بر چسبانده‌اند، گلدانهای گیاهان خوشبو و گل‌های میخکی که چنان خشک شده‌اند که اگر کسی آنها را ببوید تنها عطسه‌ای نصیث خواهد شد.

چیچیکف از زن دهاتی که همچنان منتظر بود پرسید: "خوکچه تو دلی دارین؟"

"بعله."

"با ترب سیاه و کلم ترش؟"

"با ترب سیاه و کلم ترش."

"پس یاالله بیار."

زن رفت و پس از قدری سروصدا با یک سینی و سفره‌ای که از شدت آهار خوردن مثل پوست درخت خشک و سفت شده بود، و کاردی با دسته استخوانی زرد و تیغه‌ای آنقدر کوچک که به اندازه تیغه قلمتراش جیبی بود، و یک چنگال دوشاخه، و نمکدانی که سرپا نمی‌ایستاد، بازگشت.

چیچیکف طبق معمول او را به حرف گرفت. سؤال کرد آیا میهمان‌سرا مال خودش است و یا در استخدام مالک است، در آمد میهمان‌سرا در چه حدودی است، آیا پسرش در آنجا زندگی می‌کند، آیا پسر بزرگش ازدواج کرده یا مجرد است، زنش چه شکلی است، جمبیزه چه آورده، و آیا پدر عروس از اینکه برای ازدواج دخترش هدایای زیادی دریافت نکرده بود خوشحال بوده یا عصبانی - در واقع نکته‌ای را از قلم نینداخت. البته درباره ملاکین منطقه هم پرس و جو کرد و مطلع شد که از همه نوع پیدامی شوند: بلوخین، پوچیتسف، میلنوی، کلنل چریا کف* و سوبا کویچ.

*- Blokhin, Pochitsev, Mylnoy, Cherpakov

چیچیکف پرسید: " راستی، سوپا کوویج را می‌شناسید؟ " و اطلاع یافت که نه تنها سوپا کوویج بلکه مانیلوف را هم می‌شناسد و در میان آن دو مانیلوف برایش جالبتر بود زیرا سفارش جوجه می‌داد، بعد یک تکه گوشت گوساله هم سفارش می‌داد و اگر جگر بره هم به راه بود از آن هم می‌چشید، در واقع از همه چیز می‌چشید، ولی فقط چشیدن، در حالی که سوپا کوویج فقط یک غذا سفارش می‌داد و بعد هم تهش را تا ذره آخر بالا می‌آورد و حتی با همان پول تقاضای مقداری اضافه هم می‌کرد.

ضمن اینکه چیچیکف مشغول این مذاکرات بود و خو کچه تو دلی‌اش را که آخرین لقمه آن باقی مانده بود کنار می‌گذاشت، صدای فزونی چرخهای کالسکه‌یی شنیده شد. چیچیکف از پنجره به بیرون نگاه کرد و ملاحظه کرد کالسکه فوق‌العاده سفیدی که به اسب زیبایی بسته شده بود در مقابل میهمانسرا ایستاد. دو مرد از آن خارج شدند: یکی قذبلند و بور، دیگری سیه‌چرده و قدری کوتاه‌تر. مرد مو بور ژاکت سرمه‌ای مجاری پوشیده بود، و آن دیگری تنها یک قبای راه‌راه به تن داشت. از دور کالسکه فکسنی کوچک دیگری هم دیده می‌شد که با تیم چهار اسبه ناچوری کشیده می‌شد که یوغ گردنی‌شان ژنده و افسارهایشان طنابی بود. مرد قذبلند مو بور فوراً از پله‌ها بالا آمد و همسفر سیه‌چرده‌اش عقب ماند و در داخل کالسکه دنبال چیزی می‌گشت و در همان حال با پیشخدمت حرف می‌زد و به کالسکه‌چی که از دور می‌آمد دست تکان می‌داد. چیچیکف فکر کرد که آن صدا را قبلاً شنیده است، و در حالی که خیره او را می‌نگریست، مرد بلندقد دستگیره را پیدا کرد و وارد شد. او دراز و لاغر بود و سبیل کوچک قرمزرنگی داشت؛ از چهره درهم کشیده‌اش می‌شد دریافت که با طعم دود، اگر نه دود باروت لااقل دود سیگار، بسیار آشناست. سرش را مؤدبانه به جانب چیچیکف خم کرد و چیچیکف هم با مهربانی پاسخ گفت. تا چند دقیقه چنین به نظر می‌رسید که بزودی غرق گفتگو خواهند شد و با هم آشنایی نزدیکی به هم خواهند

رساند. زیرا شروع کار بسیار نویدبخش بود - هر دو از اینکه بارندگی دیروز گرد و خاک را بکلی خوابانده و در نتیجه رانندگی را خنک و لذت بخش کرده است اظهار خوشوقتی کردند. باری، در این لحظه همسفر سیاه موی مسافر سفید رو ظاهر شد. کلاه کپی اش را روی میز پرت کرد و با بیخیالی انگشتهایش را میان موهای پرپشت سیاهش فرو برد. قدی متوسط، اندامی بسیار مناسب، گونه‌هایی گلگون و دندانهایی براق به سفیدی برف داشت و موهای کنار گونه‌اش چون قیر سیاه بود. چنان قوی و پر خون و سرخ بود که گویی سلامت از وجناتش می‌تراوید. با دیدن قیافه چیچیکف ناگهان فریاد زد: "به - به - به! چطور شد این طرفها آمدید؟"

چیچیکف نوزدرف را شناخت. همان مردی که در شام خانه دادستان ملاقاتش کرده و پس از چند ثانیه او را با اسم کوچک خطاب کرده بود؛ گرچه، چیچیکف هیچ کاری که مشوق او برای چنان ابراز خصوصیتی باشد نکرده بود.

نوزدرف پرسید: "برای دیدن کسی آمده بودید؟" و بی آنکه منتظر پاسخ بماند گفت: "من از بازار مکاره می‌آیم، می‌توانی بهم تبریک بگی - همه چیزم تا پیراهنم را هم باختم. باور کن در تمام عمرم این طور رو باخت نبودم. برای همین مجبور شدم برای آمدن به اینجا آن را کرایه کنم. ایناهاش، بیا کنار پنجره نگاهش کن!"
در اینجا کله چیچیکف را گرفت و به طرف جلو خم کرد و تقریباً آن را به چهار چوب پنجره کوبید.

"آن لکنتی افتضاح را می‌بینی؟ یابوهای لعنتی فقط تا اونجا منو رسوندند، بعد سوار کالسکه ایثون شدم." نوزدرف اشاره‌یی به همراهش کرد. "راستی شماها معرفی نشده‌اید؟ ایشان میژویف برادر زنم هستند، اتفاقاً امروز صبح همه‌اش صحبت شما را می‌کردیم، دوست من. بهش گفتم: حالا ببین، اگر به آن چیچیکف برخورد نکردیم؛ آره دوست من،

اگر می‌دونستی چه باختی کردم. باور می‌کنی، نه فقط چهار تا اسبم را باختم بلکه جز پوتینهایم همه چیز را باختم. نگاه کن، نه ساعت دارم، نه زنجیر، هیچی... "

چیچیکف نگاهی به نوزدرف انداخت. همان طور که گفته بود نه ساعتی دید نه زنجیری، حتی به نظر می‌رسید موهای یکی از گونه‌هایش هم قدری کوچکتر و باریکتر از آن یکی بود.

نوزدرف ادامه داد: "میدانی، اگر فقط بیست روبل دیگه در جیبم مانده بود - بله، بیست روبل، فقط همین - همه باختیم را درمی‌آوردم، کلی هم می‌بردم. آنوقت همین الساعه که اینجا ایستاده‌ام سی هزار تا دیگه هم توی کیفم داشتم. "

مرد مو بور وارد صحبتش شد: "بله، قبلاً هم از این چیزها ازت شنیده‌ام، ولی وقتی پنجاه روبل بهت قرض دادم، زیر آب آن هم مثل بقیه زده شد. "

"می‌دانی، اگر آن اشتباه را نکرده بودم که روی اون هفت لعنتی دو بل زد، نمی‌باختم. واقعاً نمی‌باختم. می‌تونستم بانک را ببرم... "

"تا آنجا که می‌دونم هیچ وقت بانک را نبردی. "

"بانک را نبردم، واسه اینکه پولم را به موقع روی اون هفت لعنتی نگذاشتم. خیال می‌کنی سرگرد بازیکن خوبیه؟ "

"خوب یا بد، لختت کرد. "

نوزدرف گفت: "که چی؟ اونجوری منم می‌تونستم ببرم. ولی بنار بخواد دو بل بزنه اونوقت می‌بینیم چقدر زور داره! ولی دوست من، چیچیکف، باید می‌دید اولش چقدر خوش گذشت! حتی تاجرهای می‌گفتند تا حالا چنان جماعتی را ندیده‌اند. همه تولیدات ملکم به بهترین قیمت‌ها به فروش رسید. بله برادر، خیلی خوش گذشت، واقعاً متأسفم که با ما نبود. حالا، فقط مجسم کن، یک تیپ ارتشی در دو میلی شهر اردو زده، و، باور می‌کنی یا نه، همه افسرها، شاید چهل تاشون، توی شهر

بودند و آنوقت، دوست عزیز، ما شروع به میخواری کردیم... و یکی از اونها، سروان پوتسلیف*، چه آدم نازنینی، باید سیلپهاش را می دیدی - تا اینجاش می رسید، باور کن - همیشه به جای بورگندی** می گفت بوگندی، می گفت پسر از او بوگندی ها بده ببینم؛ دیگه به ستوان کوشینیکف بود - آدم معرکه ای بود - از اون عرق خورهای واقعاً قهار... همیشه با هم بودیم... باید شرابی را که پونومارف*** به ما فروخت می دیدی! باید بگم از اون دزدهاست، غیر ممکنه یک چیز خوب از فروشگاهش بخری... همیشه به آشغالی قاطیش می کنه - چوب صندل، چوب پنه سوخته، بعضی وقتها حتی آب انگور وحشی هم توش میچلونه... ولی مادر به خطا وقتی به بطری از توی پستو که اسمش را انبار اختصاصی گذاشته میاره، آنوقت می بینی داری رو ابرها پرواز می کنی. به شامپانی خوردیم، که شامپانی خونه فرماندار پیشش در حکم آبجو بود! فکرش را بکن مارکش کلیکوی ساده نبود، کلیکوماترادورا**** بود که یعنی کلیکوی دوپل، بعدش هم به بطری دیگه مشروب فرانسوی داد، اسمش بن بن ☐ بود. چه عطری، گل سرخ و هر چه فکرش را بکنی، و جداً خیلی زدیم! بعد از ما به پرنسی آمد شامپانی سفارش داد. تو همه شهر یک بطری باقی نمانده بود - افسرها همه را خورده بودند. فقط بهت بگم، باور کن من تنهایی هفده بطری شامپانی با شام خوردم. "

مرد مو بور گفت: " دست بردار، دست بردار، تو هفده بطری نخوردی. "

نوزدرف اصرار کرد: " من به مرد محترم هستم، و میگم که خوردم. "

" کاری ندارم تو چی میگی، من بهت میگم تو حتی ده تا بطری هم نمی تونستی بخوری. "

*- Potselyof

* *- Burgundy نوعی شراب فرانسوی.

* *- Ponomarev

****- Cliquot Matadura

☐- Bonbon

"می خواهی روش شرط ببندیم."

"چرا شرط ببندم؟"

"بیا سر تفنگی که تو شهر خریدی شرط ببندیم."

"دلتم نمی خواد."

"امتحان کن، شرط ببندیم."

"حتی نمی خوام امتحان کنم."

"به هر حال، به همان اندازه که اطمینان دارم تو، سربرهنه آنجا ایستاده‌ای، اطمینان دارم که تفنگت را می‌باختی. بله، رفیق چیچیکف، واقعاً متأسفم که اونجا نبودی. مطمئنم که تو و ستوان کووشینیکف از هم جدا نمی‌شدید. من که واقعاً چه رفاقتی باهاش بهم رسوندم. بکلی با آن دادستان و همه جوکیهای متعفن شهرمون که وقتی می‌خوان یک شاهی خرج کنند دستشون می‌لرزه فرق می‌کنه، حاضر بود فارو، یا بانک، یا هر چی دیگه که می‌خواستی بازی کنه. حیف چیچیکف، چرا سر نرسیدی! واقعاً که چه خوکی هستی که روی مارو زمین گذاشتی، یه سگ کثیف! بیا جلو، بنذار در آغوش بگیرم دوست عزیز، واقعاً شیفته تو هستم، می‌دونی! ببین میژویف، کار تقدیره، وگرنه من چکار با او داشتم، او چکار با من داشت؟ خدا می‌دونه از کجا به اینجا آمده، جایی که از قضا محل زندگی منه... حتماً باید می‌دیدید چند تا کالسه که آنجا بود - همه چیز در مقیاسهای بزرگ. بعد من افتادم روی شانس و دو تا شیشه روغن مو، یک فنجان چینی و یک گیتار بردم. بعد، بر شانس بد لعنت، باز بازی کردم و همه چیز را باختم، شش روبل هم روش، ولی نمی‌دونی این کووشینیکف چه خانوم‌بازی هم هست! من و او تقریباً به هر میهمانی‌ای می‌رفتیم. یک بار، یک تکهٔ ناب بود که از هر جهت آدم را می‌گشت، گوش می‌کنی... به خودم گفتم، "خدا منو بکشه"، ولی این کووشینیکف پدرسگ، نشست کنارش، شروع کرد ازش تعریف کردن و کمیلیمان گفتن، اونم به فرانسه، بهت بگم، از یکدونه از این زن دهاتیها

هم نمی گذره... اسم این کار را گذاشته چیدن توت فرنگی وحشی... آخ که چه چیزهای جالبی می خوردیم، ماهی تازه و دودی، یکیش را با خودم آوردم - خوشبختانه موقعی به فکر خریدش افتادم که هنوز کمی پول نقد برام مونده بود. حالا خیال داری کجا بری؟ "

چیچیکف گفت: " باید یک نفر را ببینم. "

" گور پدر یک نفر - بیا خونه من! "

" نمی تونم، یه معامله ای هست باید تمام کنم. "

" معامله، معامله... شما تاجرا، نمی تونین به چیز دیگری فکر کنین؟ "

" نه، جدی می گم، موضوع فوریه. "

" شرط می بندم دروغ میگی! وگرنه، اسمشو بگو؟ "

" بسیار خوب... باشه - سوپا کوپچ. "

در این موقع نوزدرف چنان قهقهه ای سر داد که فقط از یک مرد جوان و سالم برمی آید. مردی که می تواند دندانهای سفید شکرینش را به همه نشان دهد، و گونه هایش چنان به لرزه و تکان در می آید که همسایه دو اتاق آنطرفتر با چشمهای گرد شده از خواب می پرد و نجوا می کند: " چه بلایی ممکنه بر سرش آمده باشد. "

چیچیکف با قدری عصبانیت پرسید: " کجاش اینقدر خنده داشت؟ "

ولی نوزدرف که هنوز خنده غرش گونه از همه گلوش خارج می شد فقط توانست بگوید: " وای، خواهش می کنم، خواهش می کنم... تو منو به خنده... "

" مطلب خنده داری نیست. من بهش قول دادم که به دیدنش بروم. "

" چی میگی، وقتی به اونجا برسی از زنده بودن خودت متأسف می شی - این یارو از آن جوکیهاست. من ترا خوب می شناسم، اگر امیدواری آنجا ورق بازی جالبی بکنی، یا شراب خوبی بنوشی و از این قبیل، کاملاً ناامید خواهی شد. گوش کن دوست من، بذار مرده شوی آن سوپا کوپچ را ببرد، همراه خودم بیا. من با یک فیل ماهی ازت پذیرایی

می‌کنم که به عمرت نخورده باشی. پونومارف حقه‌باز موقع فروش یک ریز قسم می‌خورد که این را اختصاصی شما نگه داشته‌ام، می‌تونین همه بازار مکاره را بگردین، هرگز چنین چیزی با این کیفیت پیدا نمی‌کنید؛ ولی او پیرمرد حقه‌باز عجیبی و مستقیماً تو روش گفتم: 'تو، بعله، من بهش گفتم: 'تو و آن تحصیلدار مالیاتی دوتایی بزرگترین کلاشهای منطقه هستی'. و او هم فقط خنده‌ای کرد و به خاراندن ریشش ادامه داد. کووشینیکف و من هر روز آنجا ناهار می‌خوردیم... راستی دوست من، فراموش کردم بهت بگم... می‌دانم موجب می‌شه باز هم سرزنش کنی، ولی بهت بگم، آن را حتی به ده هزار روبل هم از دست نمی‌دهم. آهای پرفیری * !"

به کنار پنجره دوید و نوکرش را که کاردی در یک دست و قطعه نانی در دست دیگر داشت، و یک تکه فیل ماهی را که وقتی فرستاده بودند چیزی را از کالسکه بیاورد با استفاده از فرصت بریده بود و روی نان گذاشته بود، صدا کرد.

نوزدوف فریاد زد: "پرفیری! آن توله‌سگ را بیار اینجا. باید ببینیش! ناچار شدم آن را بدزدم. صاحبش به جانش بند بود. پیشنهاد کردم مادیان بلوطی را در مقابلش بدهم، همانی که در یک مبادله از خوستیرف گرفتم، یاده؟"

البته چیچیکف هرگز نه مادیان بلوطی را در این ماجرا دیده بود، و نه خوستیرف را.

در این لحظه پیرزن نزدیک شد و از نوزدوف پرسید: "برای غذا چیزی سفارش می‌دهید، قربان؟"

"نه، هیچی. نه، صبر کنید، یک گیللاس ودکا بدین. چه ودکایی دارید؟"

*- Porfiry

" بادیان. "

" بسیار خوب، برایم قدری ود کای بادیان بیارین. "

مرد مو بور گفت: " منم یک گیلای می خورم. "

" اونجا به خواننده ریزه‌ای هم بود، پتیاره مثل قناری چهچه می‌زد. کووشینیکف که کنار من نشسته بود می‌گفت، ' نظرت چیه، توت فرنگی خوبی برای چیدن نیست؟ ' لاقل در پنجاه غرفه بازار مکاره برنامه اجرا می‌کردند. یکیشون، فناردی *، که شبیه یک آسیاب بادی بود، چهار ساعت متوالی برنامه داشت. "

در اینجا نوزدرف یک گیلای از پیرزن گرفت و سرش را با اظهار رضایت تکان داد.

هنگامی که چشم نوزدرف به پرفیری افتاد که توله‌سگ را نگاهداشته بود فریاد زد: " بسیار خوب، بیارش اینجا! "

نوکر همانند اربابش لباس پوشیده بود، کت قبایی راه‌راهی به همان شکل، ولی مال او قدری کثیف‌تر بود.

" بذارش اینجا، روی زمین. "

پرفیری توله‌سگ را روی زمین گذاشت و سگ هم چهارتا پایش را پهن کرد و شروع به بو کشیدن روی زمین کرد.

نوزدرف که پشت گردن سگ را گرفته بود و بلندش می‌کرد گفت: " این شد یک سگ حسابی! " حیوان کوچک جیغ و فریاد استمداد آمیزی سر داد.

نوزدرف که شکم توله‌سگ را بدقت واری می‌کرد به پرفیری گفت: " ولی کاری را که بهت گفتم نکردی، حتی سعی نکردی شانهاش کنی. "

" شانهاش کردم، قربان. "

" پس این ککها از کجا آمده؟ "

*- Fenardi

" نمی‌دانم، قربان. شاید توی کالسکه سراغش آمده‌اند. "

" دروغ می‌گویی، هرگز حتی خیال شانه کردنش را هم نداشتی، و فکر می‌کنم از ککهای خودت بهش داده‌ای، احمق. آهای چیچیکف، به این گوشها نگاه کن. بیا دست بزن. "

" همین طوری هم میشه دید. بدون اینکه... از نژاد خوبیه. "

" نه. بیا، گوشه‌اش را بگیر. "

به خاطر او، چیچیکف گوشهای توله‌سگ را گرفت و گفت: " بله، مطمئناً سگ خوبی می‌شه. "

" دماغشو چی می‌گویی، می‌بینی چه خُنکه؟ فقط دست بمال. "

چیچیکف برای اینکه او را نرنجاند بینی سگ را هم دستمالی کرد و اظهار داشت: " شامه خوبی داره. "

نوزدرف گفت: " بولدآگ اصلیه، اعتراف می‌کنم که مدت‌ها بود دنبال یک بولدآگ بودم. بسیار خوب پرفیری، ببرش بیرون. "

پرفیری سگ را از زیر شکم بلند کرد و به کالسکه برد.

" گوش کن چیچیکف، هر فکری می‌خواهی بکن. همین الساعه با خودم میایی به خانه من. تا اینجا چهار میل هم نمی‌شه - تا رسیدن به آنجا وقت زیادی نمی‌گیره. و بعد، اگر باز هم دلت خواست، می‌تونی از آنجا پیش سوبا کوچی بروی. "

چیچیکف با خود گفت: " بسیار خوب. فی‌الواقع چرا سر نوزدرف خراب نشوم. او هم بدتر از دیگران نیست. آدمی مثل او، مضافاً اینکه باخت بزرگی هم در قمار کرده، حالا باید برای هر کاری آماده باشه و به نظر می‌رسه که شاید آدم بتواند اینجا یک چیزی مفت چنگ به دست بیاره. "

چیچیکف با صدای بلند گفت: " بسیار خوب، بریم. ولی قول بده خیلی زیاد نگهم نداری. چندان وقتی برای تلف کردن ندارم. "

" به به، این شد رفیق. واقعا خوشحالم! باید به این خاطر تو را بوسید. "

نوزدرف و چیچیکف یکدیگر را در آغوش گرفتند.
 نوزدرف گفت: " معرکه است. هر سه‌مان با هم حرکت می‌کنیم. "
 مرد مو بور گفت: " حالا دیگه من را نباید به حساب بیاری. من الان
 باید در راه خانه باشم. "
 " مزخرف نگو، مزخرف نگو، نمی‌ذارم همین طوری بری. "
 " جدی میگم، زخم عصبانی می‌شه. حالا دیگه بهتره به کالسکه این
 جنتلمن منتقل بشی. "
 " نه، نه، نه، حرفش را هم نزن. "

مرد مو بور از آن نوع آدمهایی بود که در اولین نظر می‌شود در آنها
 یکدندگی خاصی را تشخیص داد. پیش از اینکه انسان دهان باز کند، این
 گونه اشخاص آماده مخالفت هستند، و با هیچ چیزی که برخلاف روش
 تفکرشان باشد موافقت نمی‌کنند: آنها هرگز نخواهند گفت که یک
 احمق، آدم با شعوری است، و خصوصاً هرگز قبول نمی‌کنند که به ساز
 دیگران برفصند. ولی بعداً معلوم می‌شود که در شخصیت آنها ملایمتی
 وجود دارد و چیزی را که بدو آرد کرده‌اند قبول می‌کنند و شعور یک
 احمق را تصدیق می‌کنند و به ساز دیگری هم می‌رفصند. خلاصه اینکه
 عالی و با اقتدار شروع و حقیرانه ختم می‌کنند.

نوزدرف در پاسخ به اعتراض مرد مو بور گفت: " مزخرف ! "
 کلاه رفیقش را بر سرش گذاشت و سپس میزویف به دنبال آنها
 خارج شد.

پیرزن پشت سر نوزدرف صدا زد: " آقا، آقا، فراموش کردید پول
 ودکا را بردارید. "

" بسیار خوب، بسیار خوب، مادر... از ایشان بگیر. برادر زن عزیز،
 لطفاً ترتیب این کار را می‌دهید؟ برای من که حتی یک کوپک باقی
 نمانده. "

برادرزن از پیرزن پرسید: " چقدر میشه؟ "

" جمعاً بیست کوپک میشه، قربان. " نوزدرف گفت: " دروغ میگی. ده کوپک بهش بده، خودش خلیه. " زن گفت: " واقعاً کافی نیست، قربان. " ولی وقتی پول را دریافت کرد بسیار راضی به نظر می‌رسید و حتی پیش دوید تا در را برایشان باز کند. ضرر نکرده بود، زیرا مبلغی را که درخواست کرده بود چهار برابر قیمت اصلی بود.

سوار کالسکه‌هایشان شدند و دو وسیله نقلیه چنان کنار یکدیگر راه می‌پیمودند که سه مرد می‌توانستند در تمام طول راه با هم صحبت کنند. گاری لکنتی که نوزدرف اجاره کرده بود، و پرفیری و توله‌سگ سوار آن بودند، با یابوهای مردنی خودش را دنبال آنها می‌کشاند و مرتباً عقب‌تر می‌ماند.

از آنجا که گفتگوهای میان آن سه نفر چندان جالب نیست، بهتر است با استفاده از این فرصت مطالبی درباره نوزدرف بگویم، که نقشش در این ماجرا کم‌اهمیت نیست.

خوشبختانه خواننده با چهره‌هایی مانند نوزدرف آشنا است. هر کسی از این قبیل آدمها زیاد دیده است. از آنها به عنوان اشخاص بی‌قید نام می‌برند. دوران کودکی و مدرسه را به عنوان دوستان خوب می‌گذرانند، و با این حال گهگاه کتکهای دردناکی را متحمل می‌شوند. گفتارشان صادقانه، بی‌پروا و جسارت‌آمیز است. بسرعت با آدم آشنا می‌شوند و تا به خود بجنبند او را تو خطاب می‌کنند. به نظر می‌رسد که دوستی‌شان تا آخر عمر دوام خواهد یافت، ولی به هر حال همیشه به آنجا می‌انجامد که در همان اولین شامگاه بزرگداشت دوستی او را از گردانه خارج می‌کنند. همیشه بسیار خوش سر زبان، در نوشیدن قهار، جسور و عمدتاً مردمی بسیار شاخص هستند. نوزدرف در سی و پنج سالگی دقیقاً به همان وضع بیست سالگی و هیجده سالگی بود - یعنی صرفاً در اشتیاق خوش‌گذرانی بود. ازدواج تأثیری در او نگذاشته بود، خصوصاً که همسرش خیلی زود به

جهان دیگر شتافته و دو فرزند برایش باقی گذاشته بود که هیچ گونه نیازی به آنها نداشت. به هر حال، پرستار نسبتاً زیبایی مراقبت آنها را عهده‌دار بود. نوزدرف هیچ گاه نمی‌توانست در هر نوبت بیش از یک روز در خانه بماند. بینی‌اش بوی هر بازار مکاره‌ای را با همه میهمانیها، مراسم بال و برنامه‌هایی که ضمن آن برگزار می‌شود، در محدوده‌ای به شعاع چند ده میلی اطرافش استشمام می‌کرد و در کمتر از یک چشم بر هم زدن در آنجا حضور می‌یافت و به بحث و جنجال در سر میز بازی می‌پرداخت، زیرا مانند سایر آدمهای نظیر خودش، ضعفی در برابر ورق داشت. و همان طور که در بخش اول یادآور شدیم، بازی ورقش کاملاً خالی از ظن و شبهه نبود، زیرا در به دست آوردن ورقی که از قضا مورد نیازش بود از خود ظرافت و کارایی بسیار نشان می‌داد، و از این رو معمولاً جلسه بازی ورق به نوعی ورزش دیگر تبدیل می‌شد: مثلاً به او لگد می‌زدند، و ریش یا سیل‌هایش را می‌پیچاندند و تکه‌ای از آن را می‌کنند، و در حالی که فقط نصف سبیل داشت به خانه باز می‌گشت، که حتی آن هم به طور قابل ملاحظه‌ای باریک شده بود. ولی گونه‌های چاق و سالمش چنان قدرت رویشی در خود داشتند که ریش و سبیلش بزودی از نو می‌روید و حتی از پیشتر هم با شکوه‌تر به نظر می‌رسید. ولی چیزی که در این مورد عجیب است - چیزی که فقط در روسیه می‌تواند واقع شود - این است که پس از چندی، بار دیگر با همان دوستان ملاقات می‌کرد، چنان که گویی اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، و هیچ گاه دیده نمی‌شد کینه‌ای از جانب آنان یا از جانب او ابراز شود.

نوزدرف از یک لحاظ مرد عمل محسوب می‌گردید، زیرا در هر مجمعی که حضور می‌یافت، معاملی باید انجام می‌شد و اتفاقی باید رخ می‌داد: یا پلیس دستش را می‌گرفت و از معرکه بیرونش می‌انداخت، یا این امر را دوستان خودشان انجام می‌دادند. و اگر هیچ کدام این کار را

نمی‌کردند، باز هم اتفاقی می‌افتاد که فقط ممکن بود برای او رخ دهد: در کنار بار چنان مست می‌کرد که هیچ کاری نمی‌توانست بکند، مگر اینکه بخندد و یا داستانهایی چنان طولانی بیافند که خودش هم گیج شود. و دروغهایی هم که برای نقل کردن برمی‌گزید کاملاً غیرضروری بودند: ممکن بود ناگهان مدعی شود که اسبی به رنگ آبی آسمانی یا صورتی گلی دارد و مزخرفاتی از این قبیل، به طوری که اطرافیان راهشان را می‌گرفتند و می‌رفتند و در حالی که نجوا می‌کردند: "بسیار خوب، برادر، مثل اینکه باز یکی از آن دروغ‌بافیهای مستانهات را شروع کرده‌ای..." از دورش پراکنده می‌شدند.

آدمهایی یافت می‌شوند که با دلیل و بی‌دلیل نمی‌توانند از مردم آزاریهای کثیف نسبت به بعضی‌ها خودداری کنند. گاهی اوقات حتی یک صاحب منصب با نشان و ظاهری بسیار متشخص با آدم بگرمی دست می‌دهد، راجع به موضوعات بسیار مهم و تفکرانگیز صحبت می‌کند و در همین موقع یکی از آن حقه‌های کثیفش را جلوی چشم آدم سوار می‌کند - و این کار را درست مانند یک افسر عادی و جزء انجام می‌دهد، نه همچون جنتمنی با نشان و عنوانی که راجع به موضوعات بسیار مهم و تفکرانگیز صحبت می‌کند؛ در چنین وضعی آدم کاری نمی‌تواند بکند جز اینکه بایستد و از حیرت شانه‌هایش را بالا بیندازد.

باری، نوزدرف درست همین ضعف را داشت. هر چه با شخص دوستی نزدیکتری به هم می‌زد، زودتر با حیل‌های کثیف او را دست می‌انداخت، یا چنان شایعات احمقانه‌ای درباره‌ی او می‌پراکند که بزحمت می‌توان مزخرف‌تر از آن را تصور کرد؛ شهرت داشت که ازدواجها و معاملات بازرگانی زیادی را بر هم زده است، و باین حال این وقایع مانع از آن نمی‌شد که خود را دوست قربانی خویش بداند. برعکس پس از آنکه چنان کاری را نسبت به کسی مرتکب می‌شد، با گرمی بسیار به او سلام و ابراز خصوصیت می‌کرد. مثلاً: "تو سنگ کثیف، چرا این روزها

اصلاً نیایی سری به من بزنی!"

نوزدرف از بعضی جهات آدمی متلون بود - آدمی که حاضر است در هر کاری دخالت کند. در یک لحظه محتملاً اظهار آمادگی می کرد انسان را تا هر کجا فکرش را بکنید، و اگر لازم باشد تا آخر زمین همراهی کند، و با انسان در هر معامله بازرگانی که تصورش را بکنید وارد شود، هر چیز و همه چیز را با انسان مبادله کند - یک تفنگ، یک سگ، یک اسب، هر چیزی می توانست موضوع مبادله باشد. البته در این امر انگیزه اش سودجویی نبود، بلکه ناآرامی و سرکشی سرشتش بود. اگر شانس می آورد و در بازار مکاره های آدم ساده ای به تورش می افتاد و او را در بازی ورق لخت می کرد، به هوس خرید می افتاد و اولین چیزهایی را که به چشمش می خوردند می خرید: یوغ گردن اسب، بخور، قواره های قلمکار، شمع، دستمال برای پرستار خوشگل بچه ها، اسب، قدری کشمش، آفتابه نقره، پارچه پشمی هلندی، گندم، توتون، هفت تیر، ماهی کپور، نقاشیهای رنگ روغن، سنگ چاقو تیز کنی، قوری، چکمه، چینی آلات - به طور کلی هر چیزی، تا آنجا که پولش اجازه می داد. گرچه، باید توجه داشت که سهم بسیار کمی از این چیزها به خانه اش می رسید: معمولاً آنها را همان روز به قمار بازی خوش شانس تر از خودش می باخت و همراه آن پیپ شخصی، دهانه و زین ویراق، کیسه توتون، و بعضی وقتها اسبهای کالسکه اش را نیز همراه با کالسکه و راننده اش می باخت. و آنگاه نوزدرف که فقط کت یا ژاکتش باقی مانده بود در جستجوی دوستی برمی آمد که خواهش کند او را به خانه برساند.

نوزدرف این چنین بود. ممکن است بعضی ها ادعا کنند که چنین آدمی صرفاً یک نمونه استثنایی است که به هر حال امروزه دیگر چنین اشخاصی باقی نمانده اند. افسوس، آنها اشتباه می کنند: نوزدرف ها تا آینده ای دور از صحنه روزگار محو نخواهند شد. بسیاری از آنها در میان ما هستند، هر چند احتمالاً طور دیگری لباس می پوشند، و آن وقت برای

مردم ناآگاه هر کس که لباسی متفاوت پوشیده باشد، آدمی متفاوت به نظر می‌رسد.

در همین احوال کالسکه‌ها هر سه وارد خانه نوزدرف شدند. هیچ تدارکی برای استقبال از آنها دیده نشده بود. در وسط اتاق ناهارخوری چهارپایه‌هایی چوبی دیده می‌شدند که دو مستخدم بالای آنها رفته و مشغول سفید کردن دیوار بودند و آواز خسته کننده‌ای سرداده بودند.

چکه‌های رنگ سفید در کف اتاق پخش شده بود. نوزدرف بلافاصله دستور داد مستخدمین و چهارپایه‌ها از نظرش دور شوند و با عجله رفت تا دستورهای لازم را بدهد. میهمانها صدایش را که به آشپز دستور تهیه غذا می‌داد می‌شنیدند، چیچیکف که از هم اکنون شکمش را صابون زده و اشتهايش باز شده بود دانست که تا پیش از ساعت پنج پشت میز نخواهند نشست. نوزدرف بازگشت و میهمانانش را برای نشان دادن ملکش بیرون برد؛ پس از دو ساعت کاملاً همه چیز را به آنها نشان داده و چیزی برای نشان دادن باقی نمانده بود. ابتدا به اسطبل‌ها رفتند؛ در آنجا از دو مادیان، یک پیسه خاکستری و یک بلوطی روشن دیدن کردند، سپس یک نریان کهر را به آنها نشان داد که چندان هم دیدنی نبود ولی آن طور که نوزدرف سوگند یاد می‌کرد ده هزار روبل برای آن پول داده بود.

برادرزنش گفت: "تو که ده هزار روبل برای این پول ندادی! این حتی هزار روبل هم نمی‌ارزه."

"قسم می‌خورم ده هزار روبل پولش را دادم."

برادرزن گفت: "میتونی تا فردا قسم بخوری."

"می‌خواهی سرش شرط ببندیم."

ولی برادرزن مایل به شرط بندی نبود.

سپس نوزدرف آنها را به تماشای آخورهایی برد که سابقاً در آنها اسبهای اصیلی نگهداری می‌شد ولی اکنون تنها مأمّن بزی بود که طبق خرافات قدیمی باید همواره در جمع اسبها می‌بود، و ظاهراً با آنها خیلی

هم سازگار بود، زیر شکم آنها قدم می زد و کاملاً احساس راحتی و آسایش می کرد، گویی در خانه خودش بود. سپس نوزدرف توله گرگی را که در زنجیر بود به آنها نشان داد: "این گرگ کوچولو را می بینید؟ بهش فقط گوشت خام می دم. می خوام وحشی بار بیاد."

از حوضچه‌ای هم دیدن کردند، نوزدرف با تاکید به آنها گفت که در آن ماهیهای بسیار بزرگی وجود دارد که برای بیرون کشیدن هر کدامشان دو مرد لازم است که باید تلاش بسیار زیادی هم به کار برند. ولی، برادرزن مراتب تردید خود را ابراز داشت.

نوزدرف گفت: "صبر کن چیچیکف، باید یک جفت سگ شکاری معرکه نشانت بدهم - یکدست سیاه هستند، پاهاشون عجیب قویه و دندانهای نیشون مثل سوزن تیزه!"

نوزدرف آنها را به خانه کوچک بسیار زیبایی که دورتادور آن حیاط وسیع و دلباز محصوری قرار داشت برد. در داخل حیاط چشمشان به انواع سگها افتاد. پشمالو و موصاف، همه رنگ و از همه نژاد: خرمایی، سیاه با لکه‌های سفید، مایل به ارغوانی و سفید، خرمایی و سفید، قرمز و سفید، گوش سیاه، گوش خاکستری... این حیوانات با هر اسمی که بشود تصورش را کرد نامگذاری شده بودند: بعضی اسامی به صورت فعل امر بودند مانند: بز، پارس کن، پیر، بسوزان، زخم بز، بعضی دیگر اسمهایی داشته از قبیل: لوچ چشم، جایزه، مراقب.

رفتار نوزدرف همچون پدری در میان فرزندانش بود، و سگها با دیدن میهمانها، دمپایشان را مثل سکان در هوا علم کردند و برای استقبال از آنها هجوم آوردند، یک دوچین یا در همین حدود سگ دستپایشان را روی شانه‌های نوزدرف گذاشته بودند. پارس کن فوراً به سراغ چیچیکف رفت و در حالی که روی پاهایش ایستاده بود با زبانش به لیسیدن او، آنهم درست روی لبپایش پرداخت و موجب شد که چیچیکف همان دم و در همانجا تف بیندازد. سگهای سیاه را که پاهای بسیار قوی داشتند ملاحظه

و تصدیق کردند که حیوانات بسیار خوبی هستند. سپس دیداری از ماده سگ نژاد کریمه کردند که دیگر کور شده و در آستانه مرگ بود، ولی به گفته نوزدرف تا همین دو سال پیش ماده سگ بسیار خوبی بوده است. سپس از آسیاب آبی دیدن کردند - آن قسمتی که سنگ چرخان فوقانی هنگام گردش دور محورروی آن قرار می گیرد سر جایش نبود. نوزدرف اعلان کرد: " حالا می‌رسیم به آهنگری. " و پس از چند قدم از کارگاه آهنگری دیدن کردند.

نوزدرف که با انگشت اشاره می کرد گفت: " آن دشت را آنجا می بینید؟ آنقدر خرگوش داره که زمین را نمی شه دید. حتی یک روز، من با دست خالی یکی را از پاهای عقبش گرفتم. " برادرزن گفت: " خوب، من میگم نمی شه خرگوش را با دست خالی گرفت. "

نوزدرف در پاسخ رو به چیچیکف گفت: " ولی من میگم که گرفتم، چه بخواهید، چه نخواهید. و حالا خط مرز زمینم را نشونتون میدم. نوزدرف میهمانانش را از میان دشتی که مسافت زیادی از آن تپه و ماهور بود عبور داد. سپس باید از میان زمینهای آیشی و مزارع شخم خورده عبور می کردند. چیچیکف داشت از پای در می آمد. زمین چنان باتلاقی بود که زیر پایشان چلپ چلپ می کرد. البته پاهایشان را با احتیاط برمی داشتند، ولی پس از مدتی دیدند این کار بی فایده است، و بی آنکه به خودشان زحمت بدهند تا دریابند که لایه گل زیر پایشان عمیق یا کم عمق است راهپیمایی را مستقیماً به جلو ادامه دادند. پس از طی مسافتی قابل ملاحظه حد مرز زمین را که عبارت از یک نشانه چوبی و یک خط باریک گودبرداری شده بود ملاحظه کردند.

نوزدرف اعلام داشت: " اینجا مرزه! آنچه را که این طرف می بینید مال منه - و در حقیقت حتی آنچه که آن طرف خطه - آن جنگل را که آنجا می بینید - آن هم بعلاوه آنچه که پشتش قرار داره مال منه. "

برادرزن پرسید: "از کی تا حالا اون جنگل مال تو شده؟ تازگی خریدیش یا چی؟ تا همین چند وقت پیش که مال تو نبود. "

"بله، همین تازگی خریدمش. "

"چطور تونستی به این سرعت بخری؟ "

"پریروز خریدمش و بهای گزافی هم بالاش دادم. "

"چطور ممکنه؟ تو که در بازار مکاره بودی. "

"آه، واقعاً که احمقی! مثل اینکه غیرممکن آدم در بازار مکاره باشه و همان وقت یک قطعه زمین هم بخره! "

برادرزن که هنوز شک داشت و سرش را با حالتی مرددانه تکان می‌داد تسلیم شد و گفت: "مگر اینکه مباشرت معامله را انجام داده باشه." میهمانان از همان مسیر ناخوشایند به خانه بازگشتند. نوزدرف آنها را به دفترش برد. در آنجا از اشیایی از قبیل کتاب و کاغذ که معمولاً در این گونه دفترها یافت می‌شود خبری نبود - در عوض تعدادی شمشیر و دو عدد تفنگ ملاحظه کردند - یکی از آنها سیصد روبل و دیگری هشتصد روبل قیمت داشت - که به دیوارها آویخته بودند. برادرزن نگاهی به آنها کرد و سرش را تکان داد. سپس خنجرهای ترکی اصل را به آنها نشان داد، روی یکی از آنها اشتباهاً این جمله حک شده بود: اسلحه‌سازی ساولی سیبیریاکف، سپس از میهمانان دعوت شد که یک ارگ استوانه‌ای کوکی را با نظر تحسین آمیز خود ملاحظه نمایند، و نوزدرف برای مسرت خاطر آنان بلافاصله شروع به گرداندن دسته و خارج کردن نواهایی از آن نمود. صدای ارگ نامطبوع نبود ولی در وسط نمایش اتفاقی افتاد و یک آهنگ مازورکا تبدیل شد به آهنگ مالبروک به جنگ می‌رود و آن نیز به نوبه خود تبدیل به یک والس مشهور گردید. تا مدت‌ها پس از آنکه نوزدرف چرخاندن دسته را قطع کرده بود، صدای فوق‌العاده قوی طنین یک نت در داخل ارگ ناله کنان ادامه داشت.

*- نوعی رقص روسی و لهستانی.

سپس انواع پیپها روی صحنه آمدند: پیپهای چوبی، پیپهای سفالی، پیپهای میرشام*، بعضی‌ها نو بودند، بعضیها شکسته، بعضیها در جلد چرم بزکوهی، بعضیها بدون جلد. یک پیپ کوتاه با دسته کهربایی که تازه آن را برده بود، با کیسه توتونی که به گفته نوزدرف کنتسی که او را در یکی از ایستگاههای بین راه ملاقات کرده و یک دل نه صد دل عاشق نوزدرف شده بود، " با دستهای کوچکش که ظریفترین زائده‌های عالم بودند! " آن را برودری دوزی کرده بود- با این سخن ظاهراً می‌کوشید نهایت زیبایی را توصیف کند.

در حدود ساعت پنج ماهی‌آزاد دودی اشتها آوری را به عنوان پیش غذا آوردند. ظاهراً غذا در زندگی نوزدرف نقش عمده‌ای را بازی نمی‌کرد: بعضی چیزها سوخته بود، بعضی‌ها نپخته بود. لابد هر چه یافت می‌شد الهام‌بخش آشپز می‌بود، و هر چه را که یافته بود در داخل دیگ غذا ریخته بود: اگر چشمش به فلفل می‌افتاد، در غذا فلفل می‌ریخت، اگر یک نکه کلم یا یک ظرف شیر، قدری گوشت خوک و یک بشقاب نخود به دستش می‌افتاد آنها را داخل این آش می‌ریخت و عقیده داشت تا وقتی که چنین چیزی داغ باشد دیگر ابرادی ندارد و اصل این است که یک مزه‌ای داشته باشد. ولی نوزدرف برای رنگین کردن سفره تأکید زیادی روی شراب داشت. حتی پیش از آنکه سوپ بیاورند، برای هر کدام یک گیللاس پورت و یک گیللاس ساترن درجه یک ریخت، زیرا چیزی مانند ساترن در یک شهر کوچک روستایی امری معمولی تلقی نمی‌شود. سپس نوزدرف دستور یک شیشه مادیرا داد و گفت: " این دیگه یک ژنرال را هم کله پا می‌کند. " واقعاً هم مادیرا دهان را می‌سوزاند، زیرا سوداگران که از سلیقه ملاکان بخوبی باخبر بودند به اعتبار اینکه شکم روسی از پس هر چه که در آن ریخته شود برخوردار آمد، با بی‌پروایی آن

*- میرشام گل دریایی، نوعی رس - م.

را با رووم و حتی گاهی با ود کای تولید انحصاری دولتی می آمیختند. سپس نوزدرف بطری دیگری را باز کرد که به گفته خودش آمیزه‌ای از "بورگینیون" و "شامپانیون" بود! نوزدرف با خدمتگزاری مرتباً به پر کردن گیلساهای برادرزنش و چیچیکف ادامه می داد. باری شخص اخیر متوجه شد که نوزدرف بندرت گیلاس خودش را پر می کند. توجه به این نکته چیچیکف را در موقعیتی تدافعی قرارداد، و هر بار که نوزدرف مجذوب کلمات و بیانات خودش می گردید، یا هنگامی که مشغول ریختن شراب برای برادرزنش بود، چیچیکف دریک چشم بر هم زدن گیلاسش را در بشقابش خالی می کرد. بلافاصله یک بطری لیکور سماق کوهی آوردند که به گفته نوزدرف "مزه خامه زده شده" می داد، ولی جای شگفتی بود که بو و طعم تند آبجوی خانگی را داشت. سپس اکسیر معجون‌ی آوردند که نام پیچیده‌ای داشت که محال است بتوان به خاطر سپرد، و حتی میزبان هم هنگامی که برای بار دوم از آن نام برد، آن را با نام دیگری خواند.

پس از آنکه غذا تمام شد و همه شرابها چشیده شد، میهمانان کماکان سر میز باقی ماندند. چیچیکف نمی خواست موضوعی را که در دل داشت در حضور برادرزن نوزدرف مطرح کند. به نظرش برادرزن در واقع یک بیگانه بود و موضوع مورد نظر او نیاز به جوی دوستانه و خودمانی داشت. اگر چه، این موی دماغ با گیلساهایی که بالا انداخته بود بزحمت می توانست خطری داشته باشد، و هم اکنون به داخل بشقاب خم شده و در صندلی خود تقریباً به خواب رفته بود، و سرانجام هم با احساس شرایط متزلزل و مخاطره آمیزش در صدد کسب اجازه مرخصی برآمد! ولی طبق عادت روسها در هنگام خداحافظی در این کار تنبل و بی حال بود، و به قول روسها انگار می خواست طوقه خاموت را با موجین به گردن اسب درشکه بیندازد.

نوزدرف گفت: "نه، نه. حرفش را هم نزن. نمی دارم بری."

" نه دوست عزیز، اذیتم نکن... واقعاً باید برم... "

" مزخرف نگو! صبر کن الان یک بازی ورق جور می‌کنم. "

" باشه برادر، ترتیب بازی را برای خودت بده، ولی من واقعاً باید بروم منزل... زخم از دستم عصبانی میشه. باید جریان بازار مکاره را برایش تعریف کنم... باید باهاش مهربان باشم برادر... نه، از من نخواه که بمانم... "

" تا آنجا که به من مربوطه، خودت می‌دونی با زنت چکار می‌تونی بکنی. می‌تونم مجسم کنم که شما دوتا وقتی تنها هستید چه کارهای مهمی می‌کنید. "

" خواهش می‌کنم، دوست من. او زن بسیار شایسته و با وفایی است! و برای من کارهای بزرگی می‌کند، و باور کن، بعضی وقتها از قدرشناسی اشک توی چشمهام جمع می‌شه. نه، سعی نکن من را نگه داری... بذار به عنوان یک مرد شرافتمند بهت بگم، من میرم. مطمئن باش، به شرفم قسم. "

چیچیکف آهسته به نوزدرف گفت: " بذار بره، چه خاصیتی برای ما داره؟ "

نوزدرف موافقت خود را اعلام داشت: " بالاخره، حق با توست، نمی‌توانم آدمهای اینقدر وارفته را تحمل کنم. " و در حالی که رویش را به طرف برادرزنتش می‌کرد ادامه داد: " خیلی خوب، به درک، برو خونه وردست زنت، خر ترسو. "

" نه دوست من، به من نگو ترسو. من همه زنده گیمو مدیون او هستم، آنقدر مهربان و خوب و حساسه که باعث میشه اشک از چشمهام سرازیر شه.. از من خواهد پرسید که در بازار مکاره چه چیزهایی دیدم و می‌خواد همه چیز را برایش تعریف کنم... آنقدر خوبه... "

" خیلی خوب، بگیر، اینهم کلاهت. برو همه دروغهای احمقانهات را برایش تعریف کن. "

" نباید درباره‌اش این طوری حرف بزنی. با این کارت من را می‌رنجانی... او آنقدر عزیز... "

" خیلی خوب دیگه، از اینجا بزن به چاک و برو پیشش. "

" بله، میرم... و لطفاً از اینکه نمی‌تونستم بمانم مرا ببخشید. خیلی دلم می‌خواست ولی غیرممکنه... "

برادرزن بدون توجه به اینکه دیگر سوار کالسکه‌اش شده و کالسکه از حیاط هم خارج شده بود، و جز کشتزارهای گسترده چیزی در اطرافش نبود، تا مدتی همچنان به این گونه عذرخواهی‌ها ادامه می‌داد و بسیار بعید است که پس از رسیدن به خانه هم برای همسرش شرح و تفصیلات زیادی دربارهٔ بازار مکاره داده باشد.

نوزدرف که در کنار پنجره ایستاده بود و کالسکه را که دور می‌شد تماشا می‌کرد گفت: " بدبخت پیروز! زد به چاک! ولی کالسکه کوچکش بد چیزی نیست، موافق نیستی؟ خیلی وقت که چشمم را گرفته ولی با آن کله خر غیرممکنه در هیچ موردی بشود کنار آمد. " به اتاق ناهارخوری باز گشتند. پرفیری چند شمع به اتاق آورد، و در روشنایی شمع چیچیکف ناگهان متوجه یک دست ورق در دستهای میزبان‌ش شد که گویی از غیب ظاهر شده بود.

نوزدرف گفت: " عقیده‌ات چیه؟ " و سپس گوشه‌های دسته ورق را با انگشت‌هایش فشار ملایمی داد و کمی چرخاند، به طوری که لفاف دور آن ترک خورد و پاره شد، و ادامه داد: " بسیار خوب، فقط برای وقت کشتی، به نظر تو چطوره بانک را مثلاً با سیصدتا شروع کنیم؟ " چیچیکف به روی خودش نیاورد، انگار اصلاً نشنیده بود و سپس با وانمود کردن اینکه چیزی را به خاطر آورده باشد گفت: " راستی، تا یادم نرفته باید خواهش کنم لطفی در حق من بکنید. "

" موضوع چیه؟ "

" اول قول بده که این کار را می‌کنی. "

" ولی این کار چی هست ؟ "

" باشه، به من قول میدهی ؟ "

" بسیار خوب. "

" قول شرف ؟ "

" قول شرف. "

" پس گوش کن - فکر می‌کنم تعداد زیادی دهاتیهای مرده داشته باشی که هنوز اسمها شون از فهرست آمار خارج نشده باشه ؟ "

" البته که دارم، که چی ؟ "

" پس به من واگذارشون کن. "

" می‌خواهیشان چکار ؟ "

" لازمشون دارم، همین. "

" آخر برای چی ؟ "

" گفتم که، لازمشون دارم. همین باید کفایت کنه. "

" شرط می‌بندم که خیالی داری. برایم بگو موضوع از چه قراره. "

" چه خیالی ؟ این کار آنقدر بی‌اهمیته که نمی‌تونه ارزش داشته باشه. "

" پس برای چی می‌خواهی شون ؟ "

" ای بابا... مگه آدم چقدر می‌تونه کنجکاو باشه ؟ انگار که هر نکه

کثافتی را برداری، انگشتهایت را توش فرو کنی و بمالی و بو بکشی. "

" ولی چرا تو اینقدر راجع به این موضوع مرموز هستی ؟ "

" از اینکه بهت بگویم چیزی عایدت نمی‌شه. برای من صرفاً جنبه

سرگرمی داره، همین. "

" بسیار خوب، پس منم تا وقتی که تو تمام ماجرا را تعریف نکنی

این کار را نمی‌کنم. "

" انصاف نیست. تو به من قول دادی و حالا داری زیرش می‌زنی. "

" هر چه دلت می‌خواد بگو - تا وقتی که جریان را نگویم هیچ کار

نمی‌کنم. "

چیچیکف فکر کرد: "چی می‌توانم به او بگویم؟" و پس از لحظه‌یی فکر گفت که رعیت‌های مرده را برای افزودن به موقعیت اجتماعی‌اش لازم دارد، و چون فاقد یک ملک وسیع است، لذا عجلتاً ناچار است با چند تا رعیت مرده حفظ ظاهر کند.

نوزدرف بی‌آنکه به او فرصت دهد که داستانش را تمام کند گفت:

"داری دروغ می‌گی! تو دروغ‌گویی، دوست من!"

چیچیکف که خودش هم فکر نمی‌کرد داستانش چندان قابل اطمینان باشد گفت:

"بسیار خوب، بنابراین باهات رو راست خواهم بود. ولی لطفاً بین خودمان بماند. خیال دارم با یک نفر ازدواج کنم، پدر و مادرش بسیار جاه طلب هستند. واقعاً خودم را به دردسر انداخته‌ام - انتظار دارند که شوهر آینده‌ی دخترشان لااقل سیصد رعیت داشته باشد. حالا من فقط صد و پنجاه تا کسری دارم -"

نوزدرف دوباره فریاد زد: "داری دروغ می‌گی، داری دروغ می‌گی!" چیچیکف که بخش باریکی از انگشت کوچکش را با شستش نشان می‌داد گفت: "نه بابا، این دفعه اینقدر هم دروغ نگفتم."

"تو یک یسوعی و یک ریاکاری! به جان خودم داری دروغ می‌گی!"
 "دیگه دارم می‌رنجم. برای چه مرتباً تکرار می‌کنی که من دروغ می‌گم؟"

"برای اینکه تو را خوب می‌شناسم، تو مظهر کلاه‌برداری هستی. این را خیلی دوستانه بهت می‌گم. راستش اگر یکی مثل تو برابم کار می‌کرد، بالای اولین درخت به دارش می‌کشیدم."

چیچیکف از این حرف تقریباً رنجیده بود. هرگونه سخن ناخوشایند یا توهین‌آمیز اثر نامطبوعی بر او داشت. حتی اینکه با او رفتاری از روی خصوصیت شود را دوست نداشت مگر آنکه طرفش آدم عالی‌مقامی باشد. و اکنون دیگر کاملاً عصبانی شده بود.

نوزدرف تکرار کرد: "قسم می‌خورم که به دارت می‌کشیدم، من با تو رو راست هستم، نه اینکه بخوام برنجانمت، بلکه صرفاً از روی کمال دوستی می‌گویم."

چیچیکف با متانت گفت: "هر کاری حد و حدودی دارد، اگر می‌خواهید با مردم با چنین لحنی صحبت کنید، بهتر است به یک سربازخانه تشریف ببرید." سپس افزود: "و اگر نمی‌خواهید رعیت‌های مرده‌تان را به من بدهید، پس به من بفروشیدشان."

"بفروشم؟ آهان، ولی من دستت را خوانده‌ام، تو مادر به خطا، پول زیادی بابت آنها نمی‌دهی، می‌دهی؟"

"واقعاً که نویرش را آورده‌ای! نگاهش کن! مگر این دهاتی مرده‌های تو از چی ساخته شده‌اند - از الماس و این جور چیزها؟"

"بفرما! می‌دونستم."

"خوبه دیگه دست نگه‌دار. این جهود بازی شایلوکی * را از کجا یاد گرفته‌ای؟ واقعاً که باید آنها را همین طور مفت رد کنی."

"بسیار خوب، گوش کن. صرفاً برای اینکه نشان بدهم که آدم خسیسی نیستم، هیچی بابت آنها نمی‌گیرم. تو اسب مرا بخر، آنها را هم رویش می‌گذارم."

چیچیکف که از پیشنهاد او شگفت‌زده بود گفت: "ولی اسب ترا می‌خواهم چکار؟"

"مقصودت چیه که اسب را می‌خواهی چکار؟ من ده هزار روبل برات پول داده‌ام، با تو فقط چهار هزار روبل حساب می‌کنم."

"ولی برای من چه فایده‌ای داره؟ من که اسب پرورش نمی‌دم."

"هنوز متوجه نیستی. فقط سه هزار روبل پیش می‌دهی، و می‌تونی هزار روبل هم به من بدهکار باشی."

* - Shylock : رباخوار یهودی - نمایشنامه تاجر و نیزی اثر شکسپیر. - م.

"بله، ولی اسبت را نمی‌خوام - خودت نگهدار. "

"بسیار خوب، پس مادیان بلوطی را بخر. "

"مادیان هم نمی‌خوام. "

"مادیان را با آن اسب خاکستری که قبلاً دیدی رویهم دو هزار روبل می‌دهم. "

"ولی من اصلاً اسب نمی‌خوام. "

"می‌توانی آنها را در اولین بازار مکاره‌ای که تشکیل می‌شه به سه برابر قیمت بفروشی! "

"اگر قراره سه برابر پولش را بدن، بهتره خودت ببری بفروشیون. "

"خودم می‌دانم که می‌تونم به این قیمت بفروشم، ولی می‌خوام تو هم از این معامله سودی ببری. "

چیچیکف از لطف او تشکر کرد و پیشنهاد خرید اسب خاکستری و مادیان بلوطی را به طور قطع رد کرد.

"خوب پس چند تا سنگ بخر. یک جفت بهت می‌فروشم که با چالاک‌ی و زرنگی برات بزکوهی بگیرند. سینه‌ها بزرگ، صورتها پشمالو، پوستهاشون مثل ماهوت پاک کن زیر! پی‌ها و عضله‌هاشون باور نکردنی‌است، و پاهاشون چنان توپره که حتی جاشون رو زمین نمی‌مونه! "

"من که شکارچی نیستم، احتیاجی به تازی ندارم. "

"ولی احساس می‌کنم که باید سگ داشته باشی. با این حال اگر دلت نمی‌خواهد، پس ارگ کوکی را بخر، شرافتاً بهت بگم، هزار و پانصد روبل پولشو دادم. با این حال به تو نهصد روبل می‌فروشم. "

"فکر می‌کنی من با یک ارگ کوکی چکار می‌تونم بکنم؟ من که آلمانی نیستم ارگ کوکی را از اینجا به آنجا بکشم و گدایی کنم. "

"ولی این از آن نوع ارگها که آلمانیها استفاده می‌کنند نیست. بگذار یک دفعه دیگه نشونت بدم - این از چوب ماه‌گونی درست شده... "

نوزدرف مچ چیچیکف را گرفت و او را به طرف اتاق پهلویی کشاند. ولی چیچیکف پاهایش را به زمین چسباند و سعی کرد به میزبانش حالی کند که ارگ کوکی را خیلی خوب به خاطر دارد، ولی ناچار شد مالبروک به جنگ می‌رود را از نو گوش کند.

سپس نوزدرف پیشنهاد زیر را به چیچیکف داد:

"گوش کن، اگر نمی‌خواهی برای این پول نقد بپردازی، می‌تونی ارگ کوکی و تمام رعیت‌های مرده را با کالسکه خودت بعلاوه سیصد روبل مبادله کنی."

"دیگه چی؟ بعد با چی مسافرت کنم؟"

"من بهت یک کالسکه دیگه می‌دم. بیا بریم زیر سر پوشیده بهت نشون می‌دم. فقط باید رنگش کنی و بعد صاحب یک کالسکه حسابی می‌شوی."

چیچیکف فکر کرد: "این آدم باید یک چیزیش باشه. انگار خسته نمی‌شود و دست بردار نیست." و تصمیم گرفت خیالش را از بابت هر چه ارگ کوکی و سگ و اسب و این چیزها راحت کند. نوزدرف گفت: "ولی کالسکه و ارگ کوکی و رعیت‌های مرده همه روی هم هستند."

"نه خیر!"

"چرا نه؟"

"همین که گفتم، نه."

"واقعاً که آدم ناخن خشکی هستی. غیرممکنه بشه باهات رفتار دوستانه داشت. از همین حالا پیداست که آدم دورویی هستی."

"باید منو احمق فرض کرده باشی. چرا باید چیزهایی را که لازم ندارم بخرم؟"

"لازم نیست بیشتر از این پافشاری کنی. حالا دیگه خوب شناختمت. تو هم‌ااش کج‌روی می‌کنی. حالا گوش کن، بیا بانک بازی

کنیم. من همه مرده‌ها را بعلاوه ارگ کوکی روی یک خال می‌خوانم. " چیچیکف که از گوشه چشم به ورقها که در دست نوزدرف بود نگاه می‌کرد گفت: " واگذار کردن موضوع به عهده ورق پذیرش یک امر نامطمئن. "

نوزدرف گفت: " چرا نامطمئن؟ بستگی به شانس داره، حالا ببین برات چی میاد. ببینیم شانس چیه! " در حالی که تعدادی ورق را برای ترغیب چیچیکف به بازی، روی میز پخش می‌کرد ادامه داد: " بله، واقعاً که خوش شانسی. اینهاش، می‌بینی؟ ورق تو از ده لعنتی که من همه چیزم را روی آن خوانده بودم می‌بره. می‌دونستم که موجب باختم می‌شه ولی چشمم را بستم و گفتم... بسیار خوب، هر چه بادا باد... " ضمن اینکه نوزدرف این سخنان را می‌گفت، پرفیری با یک بطری وارد شد. ولی چیچیکف هم از بازی کردن و هم از نوشیدن جداً خودداری کرد.

" چطور ممکنه از قمار خوست نیاد؟ " چیچیکف که شانه‌اش را بالا می‌انداخت گفت: " خوب دوست ندارم. "

" واقعاً آدم خوبی نیستی. "

" کاری نمی‌شه کرد. خدا این‌طوری خلقم کرده. " " تو به الاغی. اولش فکر می‌کردم آدم حسابی باشی، ولی به نظر نمی‌رسه هیچ موجبی برای خوش رفتاری با تو وجود داشته باشه. غیر ممکنه بشه با تو به عنوان یک دوست صحبت کرد. نه بویی از شرافت برده‌ای نه از صداقت. تو هم درست مثل سوبا کوچیک یک مادر به خطا هستی. "

" ولی این حرفها چیه می‌زنی؟ تفصیر من اینه که قمار باز نیستم؟ " " از من چیزی نمی‌ماسه! داشتم همه اینها را مفت بهت می‌دادم، ولی حالا دیگه از من هیچی بهت نمی‌ماسه. تو چیزی جز یک کوسه درنده

نیستی و به قدر یک آشغال ارزش نداری، و من نمی‌خوام با تو هیچ معامله‌ای بکنم. آهای پرفیری، به مهتر بگو به اسبهای چیچیکف چونده، همون یونجه براشون کافیه. "

چیچیکف از اینکه کار به آنجا کشیده بود به کلی منگ بود. نوزدرف گفت: " ای کاش هرگز چشمم به تو نیفتاده بود. "

باری این اختلاف مانع از آن نشد که شام را به اتفاق هم صرف کنند. گرچه این بار دیگر شرابی با اسامی معروف روی میز ظاهر نشد. فقط یک بطری مزخرف قبرسی مانند سرکه، بدون توجه به کیفیت آن روی میز بود. پس از شام، نوزدرف اتاق مخصوص میهمان را که در آن بستری برای چیچیکف مهیا شده بود به او نشان داد.

نوزدرف گفت: " بفرمایید، تختخوابتون، ولی حتی نمی‌خوام بهت شب به خیر بگم. "

چیچیکف پس از رفتن میزبانش کاملاً احساس ناراحتی می‌کرد. از اینکه به آنجا آمده و وقت خودش را تلف کرده بود از خودش خشمگین بود، و خشم او از حساقت و بی‌احتیاطی کود کانه‌اش از آن هم شدیدتر بود: کار کسب او چیزی نبود که بشود آن را با اطمینان با شخصی چون نوزدرف مطرح کرد. نوزدرف مخلوق بی‌ارزشی بود. حرف درمی‌آورد، دروغ می‌یافت و شایعه‌پراکنی می‌کرد... اوضاع ابداً خوب به نظر نمی‌رسید.

چیچیکف مرتباً با خود می‌گفت: " من یک احمق هستم. " مضافاً اینکه حشره‌ای ریز ولی بسیار آتشین با بیرحمی بسیار مرتباً او را نیش می‌زد، و در حالی که محل گزیدگی را با ابراز عطفوت نسبت به خویش می‌خاراند، مرتباً و مکرراً تکرار می‌کرد: " لعنت خدا بر تو و نوزدرف، هر دو! "

صبح خیلی زود برخاست. بلافاصله قبایش را به دوش انداخت،

چکمه‌ها را به پا کرد، به طرف اسطبل رفت، و به سلیفان دستور داد کالسکه‌اش را بی‌معطلی حاضر کند. هنگام بازگشت به اتاقش در حیاط به نوزدرف برخورد. او هم قیابش را پوشیده بود و پیبی به دهان داشت.

نوزدرف سلام دوستانه‌ای به او کرد و پرسید که چطور خوابیده است. چیچیکف به سردی پاسخ داد: "ای."

نوزدرف اظهار داشت: "و اما من، دوست عزیز، جرأت نمی‌کنم افکار مسخره‌ای را که به سرم افتاده بود برایت بگویم. دهانم هم حالتی داره انگار که یک لشکر سرباز آنجا اردو زده باشند. به هر حال، خواب دیدم دارم شلاق می‌خورم. حدس می‌زنی کی می‌زد؟ نه، هرگز نمی‌تونی بگی! سروان پونسلیف - و کووشینیکف هم بهش کمک می‌کرد. " چیچیکف فکر کرد: "چه خوب می‌شد موقع بیداری شلاقت می‌زدند."

نوزدرف ادامه داد: "بهت بگم، سوز بدی داشت، وقتی هم که بیدار شدم تمام تنم از دست آن ککهای بد کردار می‌خارید. ولی یاالله، لباسهایت را ببوش، منم تا یک دقیقه دیگه بهت ملحق می‌شم. باید برم دادی سر مباشر ملکم بکشم، مادر به خطا را بلند کنم."

چیچیکف به اتاقش رفت تا دست و رویش را بشوید و لباس بپوشد؛ وقتی حاضر شد به اتاق غذا خوری رفت. چای حاضر بود و یک بطری روم هم روی میز بود. هنوز آثاری از غذاهای روز پیش در اتاق وجود داشت. به نظر نمی‌رسید که در این خانه هیچ گاه از جارو استفاده شده باشد. خرده نان کف اتاق پخش بود، و غبار روی پارچه مبلمان را پوشانده بود. آقای خانه که کمی بعد از چیچیکف وارد شد، چیزی زیر قیابش نپوشیده و سینه لختش که نوعی مو روی آن روییده بود پیدا بود و در حالی که پیپ کوتاهی را در مشتش گرفته بود چایش را از فنجان هورت کشید. نوزدرف می‌توانست مدل مناسبی برای یک هنرمند نقاش باشد که از جنتلمنهای شبیه پوسترهای سلمانی که موهای شانه شده صاف و

چرب، یا فردار و یا اصلاح شده و کوتاه دارند، خوشش نمی‌آید.
نوزدرف پس از مکث کوتاهی گفت: "خوب، چی میگی؟ سر
رعیت‌های مرده بازی نمی‌کنی؟"

"همانطور که قبلاً بهت گفتم، رفیق، من اهل قمار نیستم، ولی اگر
بخواهی بفروشی، خریدارشان هستم."

"نمی‌تونم بفروشمشون، این کار بی‌مروتیه. این کار برای من مثل اینه
که چیزهایی را که قی کرده‌ام دوباره بخورم. ولی اگر سرشان بازی کنم
وضع فرق می‌کنه. چی میگی - بیا لااقل یک دست بازی کنیم؟"

"من که گفتم. جواب منفی."

"نظرت درباره‌ی یک مبادله‌ی کوچک چیه؟"

"نه، برو پی کارت."

"بسیار خوب، پس بیا دو مینو بازی کنیم. اگر از من بردی همه
دهاتیهای مرده مال تو میشه. و یادت باشه در لیست آمار من اسم خلیبها
باید خط بخوره. آهای، پرفیری، صفحه شطرنج را برای دو مینو بیار."

"داری وقتت را تلف می‌کنی. من بازی نمی‌کنم."

"ولی این که مثل ورق قمار به حساب نمی‌یاد. شانس و حقه تو
کارش نیست. همه چیز به مهارت بستگی داره و من تصدیق می‌کنم که
خودم همچین بازی کنی نیستم - راستش تو باید به من ارفاق هم بکنی."
چیچیکف فکر کرد: "گمان می‌کنم بتوانم با او یک دست دومینو
بازی کنم. سابقاً خوب بازی می‌کردم و بردن از من نباید برایش کار
آسانی باشد." و اظهار داشت:

"بسیار خوب، فقط برای اینکه خوشحال بشی باهات یک دست بازی
می‌کنم."

"چطوره بازی سر صد روبل در مقابل رعیت‌های مرده باشه."

"چرا به این زیادی؟ پنجاه روبل کافیه."

"نه، نه، پنجاه روبل که بازی نشد. توصیه می‌کنم تو صد روبل

بگذارم، و منهم در عوض یک توله سگ نسبتاً اصیل با یک سگک
طلای زنجیر ساعت روش می‌ذارم. "

چیچیکف موافقت کرد.

نوزدرف گفت: "خوب، چی ارفاق می‌کنی؟"

"چرا باید ارفاق کنم؟"

"بذار من در شروع دو تا حرکت کنم."

"نه، من خودم همچین بازی کنی نیستم."

نوزدرف در حالی که یک مهره را جلو می‌داد گفت: "آره، می‌دونم،

چه جور هم همچین بازی کنی نیستی."

"خدا می‌دونه چند وقته که صفحه دو مینو را ندیده‌ام."

نوزدرف در حالی که با آستینش یک مهره دیگر را به جلو می‌راند

گفت: "می‌دونم چه بازیکن ناشی‌ای هستی."

"بله، مدت‌های زیادی که بازی نکرده‌ام... ولی، هی، یعنی چه؟ یاالله،

اینو برگردون سر جای اولش!"

"چی را برگردونم؟"

"آن مهره را." چیچیکف هنوز حرفش را تمام نکرده بود که

ملاحظه کرد یکی دیگر از مهره‌های نوزدرف هم معلوم نیست از کجا

قاچاقی به ردیف شاه آمده است.

چیچیکف که از پشت میز برمی‌خاست گفت: "نه خیر! این طوری

نمی‌شه بازی کرد - نمی‌تونی در آن واحد سه تا مهره را حرکت بدهی."

"کدوم سه تا؟ یکی از مهره‌ها شاید تصادفی حرکت کرده باشه.

اگر بخواهی می‌ذارم سر جاش."

"پس آن یکی از کجا آمده؟"

"کدوم یکی؟"

"آنکه داری می‌چپونی تو ردیف شاه."

"مثل اینکه یادت نمی‌یاد."

" نه رفیق، من تمام حرکتها را یادمه. آن مهره باید اونجا باشه. "

" مقصودت چیه که اونجا باشه؟ معلومه در این که از خودت چیز در بیاری هم زیاد وارد نیستی. "

" نه خیر، این تو هستی که از خودت چیز در میاری، ولی موفق نشدی. "

نوزدرف پرسید: " من را جای کی گرفته‌ای؟ واقعا خیال می‌کنی من دست به قلب بزنم؟ "

" ترا به جای هیچ کس نگرفتم، ولی بهت بگم، دیگه هرگز باهات بازی نمی‌کنم. "

نوزدرف که داشت عصبانی می‌شد گفت: " نه، حالا دیگه خیلی دیره که وسط بازی بری بیرون. "

" می‌تونم برم، برای اینکه رفتار تو در شأن یک آدم شریف نیست. "

" دروغ میگی، تو نمی‌تونی این حرف را بزنی. "

" تو داری دروغ میگی. "

" من قلب نمی‌کنم، بنابراین تو هم نباید بازی را بر هم بزنی. باید تا آخرش بازی کنی. "

چیچیکف با سردی گفت: " هرگز نمی‌توانی من را مجبور کنی. "

سپس به طرف صفحه بازی رفت و مهره‌ها را در هم ریخت.

نوزدرف به خشم آمد. چنان به چیچیکف نزدیک شد که او دو قدمی به عقب رفت.

" مجبور می‌کنم بازی کنی! قاطی کردن مهره‌ها چیزی را عوض نمی‌کنه، من همه حرکتها را به خاطر دارم. هر مهره را درست سر جای اولش می‌ذاریم. "

" نه رفیق، همین که گفتم. با تو بازی نخواهم کرد. "

" پس از بازی خودداری می‌کنی؟ "

" خودت هم می‌دونی، بازی کردن با تو غیرممکنه. "

نوزدرف در حالی که باز هم جلوتر می آمد گفت: " یاالله، رک بگو که نمی خواهی بازی کنی. "

چیچیکف گفت: " درسته، نمی خوام. " و از آنجا که به نظر می رسید اوضاع خیلی حساس و داغ شده باشد احتیاطاً دو دستش را تا نزدیک صورتش بالا آورد. این اقدام بسیار به موقع انجام گرفت زیرا نوزدرف تابی به خودش داد که می توانست به یکی از گونه های گوشتالو و لطیف قهرمان ما اثر داغ ننگی نازدودنی بر جای بگذارد... ولی چیچیکف شانس آورد، جا خالی داد و مچهای نوزدرف را به چنگ گرفت و دستهای پر اشتیاقش را از حرکت بازداشت.

نوزدرف که می کوشید خود را آزاد سازد فریاد زد: " پرفیری! پاولوشکا! "

چیچیکف با شنیدن این فریادها دستهای میزبانش را رها کرد، زیرا از طرفی مایل نبود مستخدمها شاهد چنان منظره مبتذلی باشند و از طرفی احساس می کرد ممکن نیست بتواند دستهای نوزدرف را همان طور بی حرکت نگاه دارد. و سپس پرفیری و به دنبالش پاولوشکا وارد شدند. پاولوشکا آدم گنده و ناهنجاری بود و مسلماً از آن اشخاصی نبود که بشود با او گلاویز شد.

نوزدرف گفت: " پس نمی خواهی بازی را تمام کنی؟ می خوام جوابم را صریحاً بدهی. "

چیچیکف گفت: " غیرممکنه. " و در عین حال نگاهی دزدانه به بیرون پنجره انداخت، منظره کالسکه اش که آماده شده بود و همچنین سلیفان دیده می شد، انگار منتظر اشاره ای از جانب او بودند تا حرکت کنند. ولی نمی توانست راه خروجی از آن اتاق که دو دهاتی ستبر مقابل درش را سد کرده بودند بیابد.

نوزدرف که صورتش چون آتش گل انداخته بود گفت: " پس تمامش نمی کنی، هان؟ "

"اگر تو مثل یک آدم حسابی رفتار کنی تمامش می‌کنم، ولی حالا نمی‌تونم."

"هان، پس نمی‌تونی، تو مادر به خطا! همچنین که دیدی داری می‌بازی می‌گی که نمی‌تونی تمام کنی! بیایید، شما دوتا، بگیرینش!" و در حالی که پیپ چوب آلبالویش را به دست گرفته بود به آدمهایش فرمان داد.

رنگ چهرهٔ چیچیکف مثل گچ سفید شد. سعی کرد حرفی بزند، ولی فقط لبهایش بی‌آنکه صدایی از آنها خارج شود حرکتی کردند. نوزدرف که پیشش را حرکت می‌داد و گویی به دژ مستحکمی هجوم می‌آورد فریاد زد: "یاالله، کتکش بزنید!" و باز فریاد زد: "بزنیدش!" مانند ستوان هیجان زده‌ای بود که چنان شهرتی به هم رسانده باشد که برایش دستورالعملهایی صادر شود تا در لحظاتی که اوضاع خیلی حساس می‌شود جلوی او را بگیرند، و در هنگام اخذ تصمیم سرنوشت ساز نعره می‌کشد: "به پیش!"

ستوان ما هم اکنون هیجان جنگ را می‌آزمود - همه چیز به جنب و جوش درآمده بود - نزد خود خیال می‌کرد که در یکی از نبردهای معروف فیلد مارشال سوورف* و در رکاب او می‌باشد. و فریاد می‌کشید: "فرزندانم، به پیش!" بی‌آنکه درک کند که به نقشهٔ نبردی که با دقت بسیار تهیه شده است لطمه وارد می‌کند، و میلیونها لولهٔ تفنگ از میان کنگره‌های دژ مستحکمی که دیوارهایش به ابرها می‌رسد سر در آورده‌اند و گروه کوچک او همچون پر کاهی به هوا خواهد رفت و گلوله‌ای سرنوشت‌ساز که مقصدش خاموش کردن گلوی پرخروش او می‌باشد هم اکنون صغیرکشان به جانبش می‌آید. ولی، در حالی که نوزدرف همچون آن ستوان پراتهاب بود، دژ مورد

* - Suvorov

هجومش به هیچ وجه مستحکم نبود. کاملاً برعکس، دژ آن چنان ترسیده بود که سوراخ موشی را جستجو می کرد تا در آن پناه گیرد. اکنون صدلی ای که قصد داشت به عنوان دفاع از خود از آن استفاده کند توسط مستخدمین از دستش خارج شده بود. با چشمهای نیمه بسته اش، نیمه مرده و نیمه جان خود را آماده می کرد تا مزه ضربات مشت گره خورده به دور پیپ میزبانش را بچشد - و فقط خدا می داند که چه بر سرش خواهد آمد. ولی تقدیر چنان می خواست که دنده ها، شانه ها و سایر اعضای قابل بر شمردن قهرمان ما محفوظ بماند. به طوری غیر منتظره صدای پرتنین زنگها و به دنبال آن صدای ناله چرخهایی که گویی از میان ابرها آمده بودند اتاق را پر کرد، و سپس در حالی که کالسکه ای در کنار پنجره توقف می کرد، آن صداها با صدای نفیر تنفس اسبها در هم آمیخت. همگی از روی غریزه به بیرون سرک کشیدند، و مرد سیلویی را مشاهده کردند که نوعی ژاکت نظامی به تن کرده بود و از کالسکه ای سه اسبه پیاده می شد.

تازه وارد در عرض یک دقیقه پرمس و جوی خود را در سرسرا کرده بود و داشت وارد اتاق می شد. چیچیکف که هنوز فرصت به خود آمدن پیدا نکرده بود، کماکان در اسفبارترین وضعی که برای یک موجود فانی ممکن است پیش آید به سر می برد.

تازه وارد با حیرت، ابتدا به نوزدرف که به دسته بلند پیش چنگ انداخته و در آنجا ایستاده بود، و سپس به چیچیکف که تازه داشت به خود می آمد نگاهی انداخت و پرسید: "ممکن است بپرسم کدام یک از شما آقای نوزدرف هستید؟"

نوزدرف در حالی که به او نزدیکتر می شد پاسخ داد: "ممکن است قبلاً من سؤال کنم که افتخار صحبت با چه کسی را دارم."

"من سروان پلیس هستم."

"چکار می توانم برایتان بکنم؟"

" آمده‌ام به اطلاعاتان برسانم که تا صدور رأی قطعی دادگاه درباره شکایتی که علیه شما شده است، توقیف می‌شوید. "

" چه شکایتی؟ حتماً اشتباه شده. "

" شما متهم هستید که در حال مستی به ماکسیموف ملاک حمله کرده و او را با شلاق زده‌اید. "

" این حرفها همه‌اش دروغه! من تا حالا چشمم هم به ماکسیموف نیفتاده. "

" توجه بفرمایید قربان، باید تذکر بدهم که من یک افسر پلیس هستم و اگر شما با چنان لحنی با نوکرتان صحبت می‌کنید، قرار نیست با من هم آن طور صحبت بفرمایید. "

در این موقع، چیچیکف بی‌آنکه منتظر بماند که ببیند نوزدرف چه پاسخی خواهد داد، کلاهش را به چنگ گرفت، از پشت سروان پلیس گذشت و از خانه بیرون رفت. سوار کالسکه‌اش شد، و به سلیفان دستور داد هر چه سریعتر تا آنجا که اسبها قدرت دارند از آنجا دور شود.

* * *

بخش پنجم

همه چیز حاکی از آن بود که قهرمان ما بکلی ترسیده و خود را باخته است. گرچه اسبها تا آنجا که توان داشتند به پیش می‌تاختند و مدت مدیدی می‌گذشت که دهکده نوزدرف به کلی از نظر ناپدید و در پس مزارع و تپه‌ها و ماهورها پنهان شده بود، ولی چیچیکف هنوز با نگرانی به عقب می‌نگریست، گویی انتظار داشت کسی به تعقیبشان بیاید، به سنگینی نفس‌نفس می‌زد و هنگامی که دستش را روی سینه‌اش گذاشت احساس کرد قلبش همچون قلب یک بلدرچین اسیر می‌تپد. با خود گفت: "به عجب مخمصه‌ای افتادم، این دیگر چه آدمی بود. در اینجا شروع کرد به نفرین کردن و ابراز بدخواهانه‌ترین و نامطبوع‌ترین آرزوها نسبت به نوزدرف، که بعضی از آنها حتی حاوی کلماتی به دور از نزاکت بود. ولی چه توقعی دارید؟ چیچیکف یک روس بود، آن هم یک روس رنجیده و دل‌چرکین، و گذشته از همه چیز، کل قضیه هم شوخی نبود. چیچیکف اندیشید: "هر طور فکر می‌کنم، اگر آن سروان پلیس سر نرسیده بود، ممکن بود دیگر هیچوقت چشمم به روشنی روز نیفتد. ممکن بود مثل حباب روی آب ناپدید شوم. ناپدید، بدون اینکه فرزند و وارثی داشته باشم. بدون اینکه بتوانم برای فرزندان آینده‌ام ملکی یا نام نیکی باقی بگذارم!" باید توجه داشت که قهرمان ما

خیلی نگران رفاه و آسایش اخلافتش بود.

سلیفان با خودش می‌اندیشید که: "این دیگه عجب ارباب مزخرفی بود. تا حالا همچین اربابی ندیده بودم. لایق تف کردن بود. فکرش را بکن - غذا ندادن به یک آدم را می‌شه یک جورى توجیه کرد، ولی به اسب باید همیشه غذا بخوره، همه می‌دونند که اسب عاشق جوست. جو وسیله پذیرایی از اسبه و برای اون حکم به لقمه چرب و نرم را پیش ما داره -"

ولی به نظر نمی‌رسید که اسبها زیاد هم به فکر نوزدرف باشند. هم گیرند و هم ارزباب اوقاتشان تلخ بود، همین طور حتی ابلق، گرچه این یکی نسبت به آن دوتای دیگر معمولاً جوی نامرغوبتری نصیبش می‌شد - و سلیفان همان را هم هیچ‌گاه بدون زخم زبانهایی مثل "بیا، حیوان وارفته" در تو برداش نمی‌دیخت - با وجود این به هر حال جو بود نه صرفاً یونجه و اسب ابلق می‌توانست آن را با لذت بجود و خصوصاً وقتی که سلیفان می‌رفت می‌توانست پوزه درازش را داخل توبره‌های دو همکارش هم بکند و از غذاهای آنها نیز بجشد. ولی اکنون به همه آنها فقط یونجه داده بودند، و آن کار هم فایده‌ای نداشت. هر سه تا بشدت دلخور بودند.

ولی بزودی رشته افکار خشمگینانه این سه حیوان افسزده با وضعی غیر منتظره از هم گسیخت. همه آنها و از جمله کالسه‌چی از ملاحظه درشکه‌ای شش اسبه که عملاً داشت به روی آنها می‌آمد و فضای اطراف آن را صداهای فریاد خانمهایی که در داخل درشکه بودند و نیز دشنامهای درشکه‌چی عجیب و غریب آن پر کرده بود، به خود آمدند و متوجه جهان خارج شدند.

"آهای، کله‌پوک، نشنیدی چقدر داد زدم برو دست راست، کلاغ باباقوری؟ مستی، چته؟"

سلیفان دریافت که خودش مقصر بوده است، ولی از آنجا که هیچ روسی دوست ندارد چنین چیزی را تصدیق کند، با توپ پر پاسخ داد:

" مگه داری سر می‌بری، با این سرعت؟ حتماً چشمانو توی خمرهء شراب جا گذاشته‌ای؟ "

سپس کوشید کالسه‌اش را از درگیر شدن با مهار ویراق آن یکی کنار بکشد. این کار کاملاً بی‌نتیجه بود؛ همه چیز در هم ریخته بود. اسب ابلق با کنجکاوای آشنایان نازۀ مجاورش را بو می‌کشید، و خانمهای سرنشین کالسه‌ی دیگر مدام به اطرافشان می‌نگریستند، از چشمها و سایر اجزاء رخسارشان ترس می‌بارید. یکی از آنها زنی سالمند به حساب می‌آمد، حال آنکه دیگری بسیار جوان، شانزده ساله یا در این حدود، بود و موهای طلایی نرمش را روی شانه‌های ظریفش ریخته بود. سر زیبایش انحنایی داشت همچون تخم‌مرغ تازه‌ای که وقتی زن خاندان آن را در برابر نور می‌گیرد شفافیتی سفید گونه دارد، و سفیدهٔ آن هنگامی که اشعهٔ آفتاب را از خود عبور می‌دهد با دستهای آفتاب‌سوختهٔ زن در تضاد است. همچنین گوشهای فشنگش در نور گرم درخشش صورتی‌رنگ داشتند. بعلاوه دهانش که از ترس بازمانده بود و اشکهایی که در چشمهایش حلقه زده بود، همهٔ اینها او را چنان جذاب کرده بود که چیچی‌کف تا چند دقیقه نتوانست از او چشم برگیرد و اصلاً حواسش به اسبها و درشکه‌های درهم شده و فریادهای درشکه‌چیها نبود.

درشکه‌چی دیگر فریاد می‌زد: "منتظر چی هستی، بکش کنار، مترسک."

سلیقان دهانه‌ها را می‌کشید. سورچی دیگر هم همین کار را می‌کرد. اسبها کمی کنار کشیدند، ولی دوباره به یکدیگر خوردند و مالبندهایشان به هم گیر کرد. خصوصاً آنکه اسب ابلق آشنایان جدید را چنان مقبول یافته بود که به هیچ وجه دوست نداشت از کنجی که این اوضاع او را در آن افکنده بود خارج شود؛ پوزهٔ درازش را روی شانهٔ دوست نویافته گذاشته بود و گویی با او در گوشی صحبت می‌کرد - معلوم بود که مزخرف می‌گوید، زیرا آشنای اتفاقی مرتباً گوشهایش را می‌جنباند.

بزودی یک دسته دهاتی از دهکده‌ای که خوشبختانه از آنجا چندان دور نبود دور آنها جمع شدند. از آنجا که چنین واقعه‌ای برای یک دهاتی روس، درست مانند یک روزنامه یا باشگاه برای یک آلمانی، مطبوع و مقبول است، بیدرنگ سر و کله جماعتی از آنان پیدا شد، و فقط بچه‌ها و پیرزنها در ده باقی ماندند. دهاتیها مالبندها را از هم باز کردند. با زدن چند ضربه به پوزه اسب ابلق او را مجبور کردند که کنار بکشد. خلاصه اینکه دو کالسکه از هم جدا و آزاد شدند. ولی اسبها یا به خاطر ناراحتی از اینکه از دوستان تازه یافته‌شان جدا شده بودند، یا صرفاً به خاطر افکار احمقانه‌ای که به سرشان راه یافته بود، به رغم شلاقهایی که از دست کالسکه‌چیهایشان دریافت می‌کردند از جا نمی‌جنبیدند، و چنان ایستاده بودند که گویی ریشه در خاک دارند.

دلواپسی دهاتیها به نهایت رسیده بود، هر کدام با توصیه‌ای قدم پیش می‌گذاشت.

" آهای، آندره‌یی، تو اسب وسطی را بگیر، بکشش کنار. عمو میتیایی تو برو روی اسب وسطی، ببر روش میتیایی!"

عمو میتیایی چاق و قدبلند، با ریشهای قرمز پرید روی اسب وسطی و با این کار شبیه برج ناقوس کلیسای روستایی و یا شبیه چنگک کردخاله بلندی شده بود که با آن سطل آب را از چاه بیرون می‌کشند. سورچی هم اسبها را به شلاق بست، ولی باز هم خبری نشد: سرانجام از عمو میتیایی هم کمکی برنیامد.

دهاتیها فریاد زدند: " صبر کن، صبر کن! از اسب وسطی بیا پایین، سوار اسب بیرونی شو. بذار عمو میتیایی سوار اسب وسطی بشه. "

عمو میتیایی دهاتی چهار شانه‌یی بود با ریش پرپشت سیاه و شکمی که شبیه سماوری غول‌پیکر بود که می‌توانست چای کافی برای جماعت سرمازده یک بازارچه را در خود جای دهد. هنگامی که وی مشتاقانه بر اسب وسطی سوار شد، کمر اسب زیر وزنش چنان خم شد که شکمش

تقریباً با زمین مماس شد.

دهاتیها فریاد زدند: " حالاً می‌شه به کاری کرد. یاالله گرمش کن، گرمش کن، آن کهر کمرنگ، مزه شلاقی بهش بچشون! تا یاد بگیره مثل پشه لنگ‌دراز بجنبند... "

ولی هنگامی که معلوم شد هیچ پیشرفتی حاصل نمی‌شود، و گرم کردن هم کمکی نمی‌کند، عمو میتیایی و عمو مینیایی با هم سوار اسب وسطی شدند و آندره‌بی سوار اسب کناری شد. سرانجام کالسکه‌چی شکیبایی‌اش را از دست داد و عموها را از آنجا دور کرد، این کار نتیجه خوبی هم به بار آورد، زیرا اسبها شروع به نفس‌نفس زدن کردند، گویی از یک منزل تا منزل بعدی یک نفس به تاخت رفته باشند. درشکه‌چی به آنها فرصت لحظه‌ای استراحت داد، و سپس خودشان شروع به حرکت کردند.

طی تمام این جریانات، چیچیکف چشم از آن خانم جوان برنداشت. چند بار در صدد برآمد سر صحبت را با او باز کند، ولی به هر تقدیر این کار عملی نشد. و اکنون خانمها از آنجا دور شده بودند، و آن سر زیبا با آن چهره و اندام ظریف و کمر باریک همچون سرابی ناپدید شده بود؛ و تنها چیزی که باقی مانده بود جاده بود و کالسکه بود و سه‌تا اسبی که خواننده قبلاً با اندازه کافی با آنها آشنا شده است، و سلیفان و چیچیکف و خلاء و تنهایی محض دشتهای اطراف آنها.

انسان در طول زندگی، خواه توأم با زشتی و خشونت فقر باشد، خواه با سردی یک نواخت و ملال آور رایج در قشر بالاتر بشری، همواره با منظره‌ای مواجه می‌شود که با آنچه که قبلاً دیده است کاملاً متفاوت است. منظره‌ای که دست کم برای یک لحظه عواطفی را در او برمی‌انگیزد که با آنچه که در بقیه عمرش به آن عادت داشته است فرق می‌کند، و در میان غم و رنجهایی که زندگی ما از آنها یافته شده است، جرقه‌ای شادمانه می‌افروزد، درست مانند کالسکه‌ای شکوهمند با یراقهای طلایی و

اسبهای تندیس‌واره، که در حالی که قابهای پنجره‌هایش در اشعه آفتاب می‌درخشند، در میان دهکده‌ای که پیش از آن هرگز به غیر از گاریهای محلی را به خود ندیده است ظاهر شود، و هنگامی که آنجا را ترک کرده است، دهاتیها هنوز با دهانه‌های باز تا مدتی زیاد بر جای می‌مانند و فراموش می‌کنند که کلاهپاشان را دوباره بر سر بگذارند، اگر چه تا آن زمان کالسکه شکوهمند از دیدشان بسیار دور شده است.

دختر موطلایی، که از عالم غیب در داستان ما ظاهر شد، به همان گونه هم ناپدید گردید. اگر قهرمان ما به جای چیچیکف، جوانی بیست ساله، مثلاً یک نظامی یا دانشجو یا صرفاً مردی بود که در آستانه آغاز مسیر زندگی‌اش قرار می‌داشت - وای که چه هیجان و غوغایی که در او بر نمی‌انگیخت و چه نواها که سر نمی‌داد! فارغ از مقصد و مشکلاتی که در اثر تأخیر برایش پیش می‌آمد و فارغ از خویشتن و کار و کسب و جهان و هر چه در آن است، همان جا خشکش می‌زد و نگاه خیره‌اش را به افق دور دست می‌دوخت. ولی چیچیکف آدم بالغی بود و در این مورد هم خونسرد و حسابگر بود. بنابراین، گرچه او هم در اندیشه فرو رفت ولی افکارش بیشتر واقع‌بینانه بود و چندان غیر مسئولانه نبود، و حتی تا حدودی عملی به نظر می‌رسید.

ضمن اینکه انفیه می‌کشید با خودش گفت: "دختر قشنگی بود، و مهمتر از همه آنکه گویی تازه از یکی از آموزشگاههای مخصوص خانمهای جوان بیرون آمده باشد. هنوز هیچ چیزش زنانه نشده، و این زنانگی ناخوشایندترین جنبه آنان است. هنوز مثل بچه‌هاست که هر چه به فکرشان می‌رسد بیان می‌کنند، و وقتی خنده‌شان می‌گیرد می‌خندند، او را به هر قالبی می‌شود درآورد - یک جواهر یا یک آشغال، و بالاخره هم به صورت یک آشغال درخواهد آمد - صبر کن زیر دست مامان و خاله‌هایش بیفتد؛ ظرف یک سال چنان از آن مزخرفات زنانه انباشته‌اش می‌کنند که حتی پدرش هم او را نخواهد شناخت. دزدانگی و ملاحظت را

از دست خواهد داد و حرکات و قر و اطوارش طبق دستورالعمل‌هایی خواهد بود که از بر می‌کند، و همیشه می‌کوشد به خاطر داشته باشد که با کی باید صحبت کند، چطور و چقدر باید صحبت کند، به کی باید نگاه کند، و هر آن نگران خواهد بود که مبدا بیش از حد لازم سخن گفته باشد و آنگاه گیج و حیران می‌شود و مجبور خواهد شد تا پایان عمر دروغ بگوید. و سرانجام کارش به یک افتضاح کامل خواهد انجامید! " در اینجا به خود آمد و سپس ادامه داد: " با کنجکاوی باید فهمید اصل و نسبش چیست، پدرش کیست، آیا ملاکی محترم و پولدار است یا فقط مرد خیرخواهی است که در خدمت دولت سرمایه‌ای هم دست و پا کرده است. اگر قرار باشد جمیزیه این دختر، گیرم دویست هزار روبل باشد... در این صورت لقمه لذیذی خواهد بود. و می‌تواند برای مردی به اصطلاح شریف خوشبختی به ارمغان آورد. "

دویست هزار روبل در اندیشه‌اش چنان جالب آمد که از اینکه طی مدت گیر کردن نکوشیده بود دست کم هويت سرنشینان کالسکه را از نوکر یا کالسکه‌چی درآورد، خود را نکوهش می‌کرد. باری، بزودی دهکده سوبا کویچ پدیدار شد، و افکارش به کار و کسبی که عجالتاً در پی آن بود متوجه شد.

دهکده به نظرش کاملاً بزرگ آمد. دو جنگل - یکی کاج و دیگری غان، یکی تیره‌تر و آن یکی روشنتر - مانند دو بال در هر طرف دهکده گسترده بودند. در مرکز آن خانه‌ای چوبی با یک نیم طبقه بالکن، سقف قرمز و دیوارهایی خاکستری گونه که حالت خاصی نداشت، قرار گرفته بود. از آن تیپ خانه‌هایی که در روسیه در قرارگاه‌های نظامی یا در آبادیهای آلمانی ساخته می‌شوند. معلوم بود که در هنگام ساختنش معمار آن ناچار بوده است با سلیقه صاحبخانه در ستیز باشد. معمار بسیار مقرراتی و ضابطه‌گرا بوده و علاقه شدیدی به قرینه‌سازی داشته است، در حالی که مالک خواهان راحتی خانه‌اش بوده و

لذا تمام پنجره‌های یک سمت را گل گرفته و به جای آنها دریچه‌های کوچکی درآورده بود که معلوم بود به درد یک انباری صندوق‌خانه می‌خورد. به رغم نقشهٔ معمار، ایوان خانه قدری خارج از مرکز به نظر می‌رسید، زیرا مالک دستور داده بود ستون یک طرف حذف شود، بنابراین فقط سه ستون از چهار ستون اولیه باقی مانده بود. حیاط با پرچین چوبی فوق‌العاده ستبری محصور شده بود. معلوم بود استحکام در نظر مالک بسیار حائز اهمیت بوده است. در ساختمان آشپزخانه و اسطبل الوارهای کلفت و سنگینی به کار رفته بود. کلبه‌های دهاتیها هم با وجود آنکه در آنها دیوارهای آجری و کنده کاریهای تزیینی به کار نرفته بود، از استحکام جالبی برخوردار بودند. حتی چاه آب را با چوب بلوط محکمی که معمولاً در کارخانه‌ها و کشتیها به کار می‌رود پوشانده بودند. خلاصه اینکه هر چه به چشم چیچیکف خورد به طوری بی‌قواره و ناهنجار، قوی، پا بر جا و مستحکم بود. ضمن اینکه پیش می‌راند ملاحظه کرد که دو سر تقریباً همزمان از پنجره‌ها سرک کشیدند - یکی زنانه با قد دراز و باریک مثل خیاری که شب کلاهی بر سرش گذاشته باشند، و دیگری از آن مردی پهن و گرد شبیه کدو تنبل و یا یکی از آن کدو قلیانمایی که در روسیه با آنها بالالایکای* دو سیمهٔ سبک می‌سازند، و روستایی رعنا بیست ساله‌ای در حالی که دخترکان با سینه‌ها و گردنهای سفیدشان برای شنیدن ساز ملایمش به گردش جمع می‌شوند، و او به آنها چشمک می‌زند و برایشان سوت می‌کشد، خودش را با نواختن آن سرگرم می‌کند. هر دو چهره تا چشمشان به چیچیکف افتاد ناپدید شدند. نوکری با ژاکت خاکستری و با یقهٔ آبی بلند برای استقبال از چیچیکف از خانه خارج شد و او را به سرسرا که میزبان در آنجا در انتظار بود راهنمایی کرد. سوبا کویچ با دیدن میهمان به اختصار گفت:

* - balalaika - ساز زهی روسی که مانند تار و گیتار با پنجه نواخته می‌شود. - م.

" خواهش می‌کنم. " و جلو افتاد تا او را به اتاقی راهنمایی کند.

چیچیکف زیرچشمی نگاهی به سوبا کوپچ انداخت و متوجه شد که شباهت زیادی به یک خرس متوسط دارد. چیزی که این شباهت را تکمیل می‌کرد کت فراکش بود که هم‌رنگ پشم یک خرس قهوه‌ای بود، آستینها و پاچه‌ها تقریباً دراز بودند و قدم برداشتنش مثل کبوتر بود و مدام پای اشخاص را لگد می‌کرد. رنگ و رویش بشدت سرخ و تقریباً به رنگ یک سکه مسی بود. چه بسیارند چهره‌هایی که به نظر نمی‌رسد طبیعت روی آنها زیاد کار کرده باشد و به نظر نمی‌رسد که زحمت به کار بردن ابزار ظریفی چون سوهان و منقاش را بر خود هموار کرده باشد، بلکه در عوض چنین به نظر می‌رسد که این چهره‌ها را با ضربات تبر از بالای شانه درآورده باشد: با یک ضربه بینی را درست می‌کند، ضربه دیگر لبها را، دو ضربه کلنگ برای چشمها، و سپس بدون هیچ سمباده و پرداخت اضافی اعلام می‌کند که "ایشان زنده است. " و به دنیا عرضه‌اش می‌دارد. قیافه گنده سوبا کوپچ که به طور غریبی تراشیده و ساخته شده بود نیز از این قبیل بود. کله‌اش به جای اینکه رو به بالا باشد رو به پایین بود، هیچ وقت گردنش را حرکت نمی‌داد و به همین خاطر بندرت به مخاطبش نگاه می‌کرد، بلکه در عوض به بخاری یابه در چشم می‌دوخت. ضمن اینکه از اتاق ناهارخوری می‌گذشتند، چیچیکف نگاه زیرچشمی دیگری به او انداخت و فکر کرد: "عجب خرسی! یک خرس واقعی!" و شگفت آنکه از قضا نامش هم میخاییل و همانم خرس مشهور افسانه‌های روسی بود.

چیچیکف که تمایل سوبا کوپچ را به لگد کردن پای دیگران دریافته بود، بسیار دقت می‌کرد که پاهای خودش را کنار بکشد و بگذارد میزبانش از او پیش بیفتد. سوبا کوپچ هم که به نظر می‌رسید از این ضعف خود آگاه است، با نگرانی پرسید: "ناراحتون کردم؟" ولی چیچیکف از او تشکر کرد و اطمینان داد که هیچ صدمه‌ای به او نرسیده است.

در اتاق نشیمن سوبا کوچیک صندلی دسته‌داری را تعارف کرد و مجدداً گفت: " خواهش می‌کنم! "

چیچیکف نشست و در و دیوار و تابلوهایی را که در آنجا آویخته بودند تماشا کرد. همه آنها چهره‌های اشخاصی توأمند را نشان می‌دادند. نظامیان یونانی که با همه جزئیات نقاشی شده بودند: ماوروکورداوس * (با شلوار قرمز، یک کت یونیفرم و عینکی که روی بینی‌اش گذاشته بود)، کولوکوترونیس *، میاولیس * و کاناریس * . هر کدام از این قهرمانان چنان اندامهای کت و کلفت و سیلپهای پرهیبتی داشتند که بیننده را به لرزه می‌انداخت، و این توهم برای هر کسی پیش می‌آمد که آن سردار ریزه و ظریف روس، ژنرال باگراسیون * * که تصویرش را حلقه‌ای از توپها و پرچمهای کوچک در بر گرفته بود و در قاب بسیار ظریفی قرار داشت، در میان این یونانیهای نکره چکار می‌کند. همچنین تصویری از زن قهرمان یونانی بوبلینا *** بود که هر کدام از پاهایش از شلوارهای جنتلمنهایی که سالن‌های پذیرایی باب روز را پر می‌کنند کلفت‌تر بود. ظاهراً میزبان که خودش هم آدمی قوی و خوش بنیه بود، دوست داشت از اشخاص قوی و خوش بنیه برای تزئین اتاق نشیمن استفاده کند. پس از بوبلینا و در کنار پنجره قفسی بود که در آن ترقه‌ای با خالهای سفید قرار داشت که آن نیز به نوبه خود شبیه سوبا کوچیک بود. میزبان و میهمان بیش از دو دقیقه ساکت نمانده بودند که در باز شد و خانم خانه پدیدار گشت. او زنی نسبتاً قدبلند بود، و روبانهایی که در خانه رنگ شده بودند به کلاهش بسته بود. ورودش باشکوه بود و سرش را مثل درخت خرما راست گرفته بود.

سوبا کوچیک اظهار داشت: " همسر من تئودولیا ایوانوونا **** " .

*- Mavrokordatos, Kolokotronis, Miaulis, Kanaris

قهرمانان جنگهای استقلال یونان از عثمانی

* *- Bagration سردار روسی در جنگهای ناپلئون .

* * *- Bobelina * * * *- Theodulia Ivanovna

چیچیکف برخاست و دست تئودولیا ایوانوونا را گرفت، و او نیز دستش را تقریباً بزور به طرف لبهای چیچیکف برد، به طوری که چیچیکف دریافت که وی دستهایش را با آب نمک و زیره شسته است. سوبا کوپچ ادامه داد: " عزیزم، ایشان پاول ایوانویچ چیچیکف هستند که افتخار دیدارشان در خانه آقای فرماندار و خانه آقای رئیس پست نصیب گردید. "

خانم به چیچیکف تعارف کرد که بنشینند، و در حالی که سرش را مانند هنرپیشگان تآثر در هنگام ایفای نقش ملکه تکان می داد به اختصار گفت: " خواهش می کنم! " سپس روی یک نیمکت نشست. شال مریوسی دور خودش پیچید، و دیگر به چشم یا آبرو و حتی به بینی اش حرکتی نداد.

چیچیکف نگاهی به بالا انداخت و مجدداً چشمش به کاناریس با آن وجنات زمخت و سبیل بی انتها، بوبلینا، و ژرفه و قفس افتاد. در حدود پنج دقیقه ساکت ماندند. تنها صدایی که شنیده می شد از نوک زدن پرندۀ به تختۀ کف قفس بود که سعی می کرد از آنجا قدری خورده نان برچینند. چیچیکف یک بار دیگر به اطراف اتاق نگاه کرد: همه چیزش ساده و به حداکثر ممکن زشت و بدقواره بود، و به طور غریبی به صاحبش شباهت داشت. میز کاری از چوب گردو با شکم گرد و پایه های ناهنجار در کنجی قرار داشت - رویهم رفته شباهت عجیبی به خرس داشت. میز، صندلیهای دسته دار، صندلیهای ساده همه به طور کسل کننده ای ناجور بودند، گویی هر پارچه مبلمان به زبان حال می گفت: " من نیز یک سوبا کوپچ هستم. من شبیه سوبا کوپچ هستم! " چیچیکف که ملاحظه کرد هیچ کدام از دو نفر دیگر قصد ندارد سر صحبت را باز کند، سرانجام گفت: " در خانه رئیس داد گاه بخش درباره شما صحبت می کردیم. پنجشنبه گذشته به خانه ایشان رفته بودم و خیلی خوش گذشت. "

سوبا کو بیچ پاسخ داد: " بله، من آنجا نبودم. "

" چه مرد نازنینی است! "

سوبا کو بیچ که به بخاری نگاه می کرد گفت: " کی نازنینه؟ "

" رئیس داد گاه بخش. "

" بله، این صرفاً برداشت اولیه شماس است. گرچه ممکنه فراماسون باشه،

ولی بزرگترین احمقی است که تاکنون در جهان پیدا شده. "

چیچیکف ابتدا از این اظهار نظر تند و درشت جا خورد، ولی بزودی

به خود آمد و ادامه داد: " البته هر کسی ضعفهای کوچکی داره. ولی

فرماندار، او که دیگه واقعاً مرد جالبیه. "

" کی آدم جالبیه؟ مقصودتان فرمانداره؟ "

" بله، مگر غیر از اینه؟ "

" او بزرگترین راهزن دنیاست. "

چیچیکف که از راهزن نامیده شدن فرماندار کاملاً گیج شده بود

گفت: " چی؟ فرماندار راهزنه؟ باید اقرار کنم که هرگز فکرش را

نمی کردم. و با اجازه می خواستم عرض کنم که حسنهای بسیاری از او

دیده ام. "

چیچیکف کوشید با اشاره به کارهای برودری دوزی که فرماندار با

دست خودش انجام داده بود و اینکه این امر نشانه فروتنی چنان مقام

والایی است، نظر خود را تأکید کند.

سوبا کو بیچ گفت: " مظهر راهزنی است، کافی است کاردی به

دستش بدهند و در شاهراه رهایش کنند تا برای یک شاهی گلوی انسانها

را ببرد. و آن معاون فرماندارمان - عجب زوجی - واقعاً چه یا جوج و

مأجوجی هستند! "

چیچیکف اندیشید: " قطعاً با او درگیری داشته. حالا از رئیس پلیس

می گویم. " و اظهار داشت که این شخص آشکارا سرشتی راست و

بی شیهه پيله دارد - صداقت از وجناتش می یارد.

سوبا کوچیج با بی قیدی گفت: " یک کلاه بردار. به آدم دروغ میگه، گوش آدم را می بره، بعد با آدم غذا می خوره. من همه شان را می شناسم - همه شان کلاه بردارند، در همه این شهر یک کلاه بردار داره از کلاه برداری دیگه سواری می گیره و آن یکی کلاه بردار را وا می داره که یکی دیگه را با شلاق پیش برانه. هر کدامشون یک یهودا * هستند. در این میان فقط یک آدم شایسته وجود داره - بازرس کل - راستش تازه او هم یک خوله. "

پس از وصف حال مداحانه ای که سوبا کوچیج باختصار از محترمین محل کرد، چیچیکف ملاحظه کرد که دیگر جایی برای پرداختن به هیچ کدام از مقامات دیگر وجود ندارد.

همسر سوبا کوچیج به شوهرش گفت: " خوب، عزیزم، ممکنه بفرماید سر غذا؟ "

سوبا کوچیج گفت: " خواهش می کنم. " سپس به کنار میز کوچکی رفتند که روی آن انواع پیش غذاهای اشتها آور و مزه هایی قرار داشت که هر کدام را با گیلای و دکا فرو دادند و اغذیه شور و عطش آفرین لذیذی را همان طور که در سراسر روسیه و در همه شهرها و روستاها مرسوم است، بلعیدند. و بعد به ستون یک، در حالی که خانم سوبا کوچیج با وقاری همچون یک غاز جلو افتاده بود به سوی اتاق ناهارخوری حرکت کردند.

میز نسبتاً کوچکی برای چهار نفر چیده بودند، و چهارمین جا بزودی توسط شخصی اشغال شد. یک دختر یا زن، شاید یک خویشاوند، شاید یک مدیره خانه، و شاید هم کسی که صرفاً در آن خانه زندگی می کرد - مشکل می شد حدس زد که کدام یک از آنها بود - موجود بی کلاه حدوداً سی ساله ای بود که پارچه رنگارنگی دورش پیچیده بود.

* - یهودای خائن از حواریون عیسی ها که موجبات مصلوب شدن او را فراهم آورد. - م.

در این دنیا آدمهایی زندگی می‌کنند که گویی فاقد هويتند، و بلکه بیشتر به لکه یا خالی که روی چیزی باشد شباهت دارند. یک جا می‌نشینند و سرشان را به همان وضع نگاه می‌دارند، و انسان آنها را تقریباً با مبلمان عوضی می‌گیرد، زیرا حتی تصور نمی‌رود که کلامی از لبهایشان خارج شود؛ ولی اگر انسان فرصت کند چنان موجودی را تا اتاق مستخدمین یا آبدارخانه تعقیب کند، آنوقت خدا به دادش برسد!

سوبا کوچی پس از آنکه چند قاشق پر سوپ سرکشید گفت: "امروز سوپ کلم بسیار خوب شده، عزیزم." و یک تکه بزرگ شکمبه گوسفند را که با بلغور جو و مغز و پاچه بره پر شده بود و همراه سوپ بود برداشت و گفت: "در شهر همچین شکمبه و شیردانی پیدا نمی‌شه، خدا می‌دونه چه آشغالهایی به خورد مردم می‌دهند."
چیچیکف توضیح داد: "گمان نمی‌کنم درخانه فرماندار غذای بد بخورند."

"هیچ می‌دانید غذاهایش را با چه چیزهایی درست می‌کند؟ اگر می‌دانستید به آن لب نمی‌زدید."

"نمی‌دانم در غذایش چه می‌ریزد، ولی می‌توانم اطمینان بدهم که کله خوک و ماهی سرخ کرده‌شان معرکه بود."

"اینها تصوراته. چون من خیلی خوب می‌دانم که چی از بازار می‌خرند. آن آشپز دو روی حقه بازش، یک گربه می‌خره و پوست می‌کنه و به جای خرگوش به آنها قالب می‌کنه."

خانم سوبا کوچی گفت: "آاه... این حرفهای زشت چه گفتنی داره."
"ولی عزیزم، این که تقصیر من نیست، کاری است که آنها می‌کنند، و همه‌شان هم می‌کنند. خودت می‌دانی هر چه را که ما دور می‌ریزم - هر چه را که آشپزمان آکالکا توی سطل آشغال می‌ریزه، با عرض معذرت - آنها برش می‌دارند و می‌ریزند توی سوشون!"
همسرش بار دیگر با اعتراض گفت: "تو هم که هر وقت سر میز

هستیم دربارهٔ این چیزها صحبت می‌کنی. "

" ولی عشق من، شما موقعی حق داشتید اعتراض کنید که من هم کار آنها را می‌کردم. صراحتاً به شما بگویم - حاضر نیستم کثافت بخورم. ممکن است روی یک قورباغه شکر بریزم ولی هرگز آن را به دهان نخواهم گذاشت. صدف را هم همین طور. خوب می‌دانم صدف شبیه چیه. حالا بذار بره مون را بخوریم. " و در حالی که رویش را به سوی چیچیکف می‌کرد ادامه داد:

" این شکمبهٔ پر شدهٔ گوسفنده، نه از آن آشپای شله قلمکاری که سر میز آن آقایان می‌آورند، که گوشت بره‌اش چهار پنج روز در بازار مانده. همهٔ آن چیزها را دکترهای آلمانی و فرانسوی از خودشان در آورده‌اند. اگر دستم می‌رسید همه‌شان را به دار می‌کشیدم. چه رژیم‌ها و پرهیزهایی علم کرده‌اند - معالجه با گرسنگی! علتش اینه که همه‌شان مزاج آبکی آلمانی دارند، خیال می‌کنند می‌توانند از پس شکم یک روس بر بیایند! نه! همه‌اش غلطه، همه‌اش من در آوردی‌های احمقانه است، همه‌اش...! "

سوبا کوپچ سرش را با عصبانیت تکان داد: " هی از تنویر افکار در اینجا، تنویر افکار در آنجا صحبت می‌کنند؛ صحبت دربارهٔ تنویر افکار همه‌اش کشکه... لغت مناسبش را می‌دانم ولی سر میز نمی‌توانم بگویم. در خانهٔ من این طور نیست - اگر بخواهیم خوک بخوریم، باید درسته سر میز باشه، یا اگر بره است، باید درسته بیاورند؛ اگر قرار باشد غاز بخورم، می‌خواهم همه‌اش را ببینم. ترجیح می‌دهم فقط دوجور غذا داشته باشم ولی از صمیم قلب از آن لذت ببرم. "

سوبا کوپچ گفتهٔ خود را عملاً نیز ثابت کرد: نیمی از کتف و راستهٔ گوسفند را برای خودش برداشت و به نیش کشید و تا آخرین تکه استخوانش را خشک و تمیز کرد.

چیچیکف با خود اندیشید: " این یکی در خورد و خوراک تازه کار نیست. "

سوبا کوچی ادامه داد: " نه خیر قربان، راه و رسم من آن جوری نیست. من مثل آن پلوشکین * نیستم که هشتصدتا رعیت داره ولی چوپان من هم از او بهتر می خورد. "

چیچیکف با علاقه سوال کرد: " پلوشکین کیه ؟ "

سوبا کوچی اظهار داشت: " یک حقه باز، یک خسیس گدا. یک زندانی زندگی اش را راحت تر از او می گذرانه. آدمهاش را تا حد مرگ گرسنگی میده. "

چیچیکف با علاقه و کنجکاوی بسیار گفت: " واقعاً ؟ واقعاً مقصودتان این است که آدمهای گروه گروه می میرند ؟ "

" مثل مگس می افتند و می میرند. "

" عجب، مثل مگس. ممکنه بیرسم محلش تا اینجا چقدر فاصله داره ؟ "

" سه میل. "

چیچیکف که در قلبش هیجان خفیفی احساس می کرد گفت: " سه میل ! همهاش همین ؟ وقتی از آن در بیرون می رویم به طرف راسته یا چپ ؟ "

سوبا کوچی گفت: " حتی توصیه نمی کنم که راه خانه آن سگ را یاد بگیرید. اگر بخواهید به یک محل بدنام بروید خیلی موجه تر است تا خانه او. "

چیچیکف پاسخ داد: " نه، نه - فقط برای این می خواستم بدانم که علاقه دارم درباره هر جایی اطلاعاتی کسب کنم. "

سوبا کوچی به دنبال کتف و راسته گوسفند تارهای گرد پنیر صرف کرد که هر کدام از یک بشقاب بزرگ درشت تر بود ؛ و سپس یک بوقلمون به بزرگی یک گوساله که داخل آن از انواع چیزها پر شده بود - تخم مرغ، برنج، جگر و خدا می داند چه چیزهای دیگر که هر کس آنها را می خورد در شکمش به کلوخه ای تبدیل می شد. اینها

*- Plewshkin

فی الواقع کل چیزهایی بود که به عنوان غذا خوردند، و هنگامی که از پشت میز غذا برمی‌خاستند، چیچیکف احساس می‌کرد که چهل پوند سنگین‌تر شده است.

به اتاق نشیمن رفتند. در آنجا انواع مربا در انتظارشان بود. مرباها از میوه‌هایی درست شده بودند که نه گلابی بود، نه آلو و نه از انواع تمشک. ولی نه میزبان به آنها دست زد و نه میهمان، و خانم خانه از اتاق خارج شد تا چیز دیگری برایشان تدارک ببیند. چیچیکف با استفاده از غیبت او، رویش را به طرف سوپا کوپچ کرد. سوپا کوپچ در صندلی دسته‌دارش فرورفته و پس از انباشته شدن از غذا مشغول خرخر بود و صداهایی ناگفتنی از خود صادر می‌کرد و مرتباً مقابل دهانش صلیب می‌کشید و خمیازه‌هایش را با دست می‌پوشاند.

چیچیکف خطاب به او چنین گفت: "موضوع معامله کوچکی بود که می‌خواستم درباره آن با شما صحبت کنم." خانم میزبان که با یک سینی بازگشته بود گفت: "شاید قدری از این دوست داشته باشید. این تریچه است که در عمل پخته شده." سوپا کوپچ گفت: "باشد، بعداً می‌خوریم. عجلتاً ما را تنها بگذارید تا من و میهمانان کت‌هایمان را درآوریم و کمی استراحت کنیم." خانم سوپا کوپچ پیشنهاد کرد که برایشان تشک و پتو بفرستد ولی شوهرش گفت: "نه، همین‌طور خوبه. روی همین صندلیها استراحت می‌کنیم." خانم سوپا کوپچ هم اتاق را ترک کرد. سوپا کوپچ سرش را کمی خم کرد و برای شنیدن موضوع معامله آماده شد.

چیچیکف سخنانش را به طور تقریباً غیرمستقیم شروع کرد و با اشاره به همه امپراتوری روسیه و گفتن چیزهای دلگرم‌کننده‌ای خصوصاً درباره وسعت آن اظهار داشت که حتی امپراتوری رم باستان هم چنین وسیع نبوده است. اینکه خارجیها همیشه شگفت‌زده می‌شوند...

سوبا کویج که سرش قدری زیر افتاده بود کماکان گوش می‌کرد. و چیچیکف ادامه داد که طبق رسوم این امپراتوری، که در شکوه و جلال همتا ندارد، رعیت‌های سرفی که زمانشان در این کرهٔ خاکی به پایان می‌رسد، نا آمارگیری بعدی همراه با رعیت‌هایی که هنوز زنده هستند در فهرست آمار باقی می‌مانند. لذا، به خاطر اینکه دستگاه دولت با تعداد زیادی مراجعات بی‌اهمیت و بی‌فایده و ازدحام مواجه نشود و برای اینکه کار سیستم حکومتی که هم اکنون به اندازهٔ کافی پیچیده است، مشکل‌تر نشود - سوبا کویج هنوز در حالی که سرش را به همان حالت نگاه داشته بود حواسش به سخنان او بود - و از آنجا که به رغم عادلانه بودن سیستم این کار، گاهی برای مالکانی که ناچارند مالیات رعیت‌های ناموجود را، چنان که گویی زنده باشند پرداخت نمایند، بسیار گران تمام می‌شود، و از آنجا که وی احترام بسیاری برای سوبا کویج قایل است و به خاطر همبستگی با وی، او، چیچیکف، حاضر است در تحمل این بار سنگین با میزبانش سهیم شود. چیچیکف با توجه به مایه و عنصر اصلی سخنرانی‌اش خیلی دقت داشت که از آن رعیت‌ها به جای لفظ مرده از ناموجود نام ببرد.

سوبا کویج که هنوز سرش خم بود کماکان به حالت گوش کردن باقی ماند، و حتی یک بار هم کوچکترین نشانه‌ای که گویای احساسی باشد در چهره‌اش ظاهر نشد. گویی جسم او فاقد روح بود و یا گویی اگر روحی هم داشت در جایی که باید می‌بود نبود. همچون هیولایی افسانه‌ای بود که در غلافی محکم محبوس شده و در جایی در پس کوه‌ها مدفون شده باشد، لذا هر چه تحریک می‌شد نشانه‌ای از خود بروز نمی‌داد.

چیچیکف پس از آنکه مدتی با کنجکاوی در انتظار عکس‌العمل ماند، پرسید: "خوب، نظر شما چیست؟"

سوبا کویج با لحنی بسیار واقع‌بینانه، گویی بخواهد دربارهٔ معاملهٔ گندم صحبت کند، پرسید: "شما خواهان رعیت‌های مرده هستید؟"

چیچیکف گفت: " بله. " و در حالی که دوباره حالتی ملایم به خود می گرفت افزود: " رعایای ناموجود. "

" براتون چندتایی پیدا می کنم... باید چندتایی باشند... "

" اگر هم باشه حتماً خیلی خوشحال خواهید شد از شرشان راحت شوید. "

سوبا کوپچ که حالا سرش را قدری بلند کرده بود گفت: " حاضرم بفروشم. " خوب دریافت بود که چیچیکف در پی چیست.

چیچیکف اندیشید: " لعنتی، این یکی پیش از اینکه اشاره ای به مطلب کرده باشم دارد از فروش حرف می زند! " و با صدای بلند گفت:

" چه قیمتی مورد نظر شماست؟ گرچه، واقعاً به کار بردن کلمه قیمت در مورد چنین کالایی قدری عجیب است. "

سوبا کوپچ گفت: " خوب، از آنجا که مایل نیستم از شما یک شاهی بیشتر از قیمت واقعی بگیرم، برای شما دانه ای صد روبل می شود. "

چیچیکف که به چشمهای سوبا کوپچ خیره شده بود و می کوشید دریابد که آیا خودش عوضی نشنیده است و یا آیا زبان آن یکی سنگینی نکرده و عوضی نچرخیده و عددی را به جای عدد دیگری نگفته است، فریاد زد: " یکصد! "

سوبا کوپچ پرسید: " به نظر شما خیلی گرانه؟ " سپس سؤال کرد:

" به نظر شما چند می ارزد؟ "

" قیمت من؟ فکر نمی کنم ما مقصود یکدیگر را درک کرده باشیم، و شاید فراموش کرده ایم که معامله بر سر چیست. من به نوبه خود می توانم پیشنهاد کنم - قسم می خورم که بالاترین قیمت باشد - بگیرم بابت هر رعیت هشتاد کوپک. "

" دارید شوخی می کنید؟ هشتاد کوپک! "

" به هر حال، به عقیده من غیرممکن است بشود از این بالاتر رفت. "

" ولی من که کفش کهنه نمی فروشم. "

" ولی باید تصدیق کنید که آنها آدم زنده هم نیستند. "
 " اگر این طور فکر می کنید، بروید یک احمق پیدا کنید که یک
 سرف ثبت شده را به هشتاد کوپک بفروشد. "

" ولی، معذرت می خواهم، چرا شما از آنها به نام سرفهای ثبت شده
 نام می برید، در حالی که می دانید مدت زمانی است که مرده اند و حالا
 چیزی جز یک گور خالی نیستند؟ ولی برای اینکه وقتمان را بیش از این
 برای گفتگو در این باره تلف نکنیم، اگر شما اصرار دارید، من برای هر
 رعیت یک روبل و پنجاه می دهم - و این دیگر آخرین پیشنهادی است
 که می توانم به شما بدهم. "

" باید حتی از ذکر چنین بهایی خجالت بکشید. اگر می خواهید
 معامله کنید، باید این کار را جدی بگیرید. "

" باور کنید، دیگر بالاتر نمی توانم بروم، صادقانه می گویم، نمی توانم.
 می دانید، کاری که شدنی نیست، شدنی نیست. " با این حال چیچیکف
 نیم روبل دیگر بابت هر رعیت اضافه کرد.

سوبا کوپچ گفت: " چرا شما اینقدر خسیس هستید. قیمت من واقعاً
 مناسبه. یک حقه باز می تونه شما را فریب بده و به جای رعیت به شما
 آشغال قالب کند. به هر حال رعیت های من همه دست چین هستند - همه
 آنها یا پیشه ور و هنرمندند یا لاقل دهاتیهای قلچماق خوبی هستند. مثلاً
 میخنیف* کالسکه ساز را بگیریم - هیچ وقت نشد کالسکه ای بسازه که
 فزربندی نشده باشه، و به هیچ وجه مانند کارهایی نبود که در مسکو ظرف
 یک ساعت یا بیشتر درست می کنند. امکان ندارد محکمتر از
 کالسکه های او را دیده باشید، خودش هم آنها را رنگ می زد و تزیین
 می کرد. "

چیچیکف دهانش را باز کرد که تذکر دهد که میخنیف دیگر به
 این جهان تعلق ندارد، ولی بلاغت سوبا کوپچ به او ج خود رسیده بود و
 واژه ها از دهانش بیرون می غلتیدند: " از استپان چوب پنبه ای، نجارم چه

* - Mikhcev

بگویم؟ شرط می‌بندم هر جا را بگردید دهاتی دیگری مثل او پیدا نخواهید کرد. چه قدرتی! می‌توانست عضو گارد بشه، چی بود، دو زرع قد داشت. " چیچی‌کف باز در آستانه این بود که تذکر دهد که استپان چوب‌پنبه‌ای هم از این جهان رخت بر بسته است، ولی دیگر امیدی نمی‌رفت که بشود جلودار سوبا کوچ شد. چاره‌ای نبود جز اینکه به گوش کردن تن در دهد.

" آجرچین من، می‌لوشکین، می‌تونست اجاقی درست کنه که به هر خانهای بخوره. و ما کسیم پینه‌دوز، همین که کارد و درفشش را به دست می‌گرفت یک جفت پوتین حاضر شده بود - پوتین‌هایی که آدم باید قدرشان را می‌دانست، بعلاوه هرگز یک قطره مشروب هم نمی‌خورد. و ارمنی - این مرد به تنهایی به اندازه همه آنها دیگه ارزش داشت. می‌رفت مسکو کاسبی می‌کرد و به من پانصد روبل اجاره می‌پرداخت. من دارم این طور آدمهایی را می‌فروشم، نه از آن آشغالهایی که پلوشکین سعی خواهد کرد به شما قالب کند. "

چیچی‌کف سرانجام توانست از پس سیل کلماتی که به نظر نمی‌رسید پایانی داشته باشد برآید و اظهار داشت: " ولی، از اینکه این حرف را می‌زنم عذر می‌خواهم، اکنون آنها مرده‌اند و دیگر سودی از آنها متصور نیست. "

سوبا کوچ که به نظر می‌رسید به خاطر آورده است که در واقع آنها اکنون مرده‌اند، گفت: " البته آنها مرده‌اند، ولی با این حال، می‌توانم این جور بگویم: بسیاری از زنده‌هایی که جزو فهرست هستند - آیا می‌شود اسم آنها را آدم گذاشت؟ من که می‌گویم از مگس هم کمترند. " " البته، ولی به هر حال، بالاخره آنها وجود دارند، در حالی که آن یکی‌ها جز مجاز و تصور نیستند. "

" نه خیر، آنها فقط مجاز و تصور نیستند، بگذارید از میخائیف براتون بگم، تا تصدیق کنید که دیگه آدمی مثل او باقی نمانده. چنان آدم

کوه‌پیکری بود که بزحمت می‌توانست وارد اتاقش بشود، آنوقت شما او را یک مجاز می‌دانید! در شانهایش قدرتی بیشتر از تمام هیکل یک اسب داشت. حالا می‌خواهم بدانم شما کجا می‌توانید چنین مجاز و تصویری را پیدا کنید! "

سوبا کوچیک کلمات آخر را در حالی بیان می‌کرد که رویش را به سوی پرتله‌های باگراسیون و کولوکوترونیس کرده بود. در یک بحث معمولاً چنین حالتی پیش می‌آید که یکی از گویندگان به دلیلی غیرقابل وصف رو به جانب کسی می‌کند که هیچ ربطی به بحث آنها ندارد و هیچ‌گاه از او پاسخی، عقیده‌ای یا تأییدی دریافت نخواهد کرد، ولی چنان به او خیره می‌شود که گویی داوری او را طلب می‌کند؛ و شخص ثالث ابتدا قدری جا می‌خورد و به علت اینکه نمی‌داند دربارهٔ موضوعی که اطلاعاتی از آن ندارد چه بگوید، پیش از آنکه به راه خودش برود از روی ادب مدتی همانجا ساکت بر جا می‌ماند.

چیچیکف گفت: "من از دو روبل بالاتر نمی‌توانم بروم. "
سوبا کوچیک گفت: "گوش کنید، نمی‌خواهم ادعا کنید که قیمت بالایی طلب کرده‌ام و از مساعدت خودداری کردم... بنابراین دانه‌ای هفتاد و پنج روبل با شما حساب می‌کنم که باید با اسکناس دولتی به من پرداخت شود. و لطفاً توجه داشته باشید که این کار را به خاطر شما می‌کنم. "

چیچیکف فکر کرد: "واقعاً باید مرا احق فرض کرده باشد. " و گفت: "واقعاً متحیرم. مثل اینکه ما نقش بازی می‌کنیم یا در یک کمندی شرکت کرده‌ایم... طور دیگری نمی‌توانم تشریح کنم. به نظر من شما شخص باهوش، مطلع و تحصیل کرده‌ای هستید، لذا باید توجه داشته باشید که موضوع معامله ما صرفاً به... چه ارزشی دارد؟ کی لازمشون دارد؟ "

" شما چطور؟ شما خواهان خریدشان هستید. "

چیچیکف لبش را گزید، نمی دانست دقیقاً چه پاسخی بدهد. شروع به صحبت دربارهٔ بعضی نگرانیهای خصوصی خانوادگی اش کرد، ولی سوبا کوپچ به سادگی پاسخ داد: "لزومی ندارد من مشکلات شما را بدانم. مایل نیستم در مسایل خانوادگی شما دخالت کنم. چیزی که می دانم این است که شما خواهان رعیتهای مرده هستید و من مایلم آنها را به شما بفروشم. بالاخره هم از اینکه آنها را از من نخرید پشیمان خواهید شد."

چیچیکف گفت: "پس نظرتان راجع به دو روبل چیه؟" "باز هم که شروع کردید. شما مثل طوطی مرتباً یک پاسخ را به هر سوالی که مطرح می شود تکرار می کنید - دو روبل - دو روبل... واقعاً نمی توانید پیشنهاد بهتری بدهید؟ یک قیمت واقعیتانه پیشنهاد کنید تا بینم."

چیچیکف با خود فکر کرد: "لعنتی، نیم روبل دیگه، سگ خور." و گفت: "بسیار خوب، هر طور دلتان می خواد - من پنجاه کوپک برای هر رعیت اضافه می کنم."

"بسیار خوب پس من هم آخرین بهایم را به شما می گویم - پنجاه روبل. و باور کنید با این قیمت ضرر می کنم. هرگز چنین چیزهای دستچین شده ای را به چنین قیمتی به دست نخواهید آورد."

چیچیکف فکر کرد: "بدجنس طماع!" و با لحنی که حالت خشمگینانه داشت گفت: "بسیار خوب، پس چرا جروبحث کنم... که انگار موضوع خیلی جدی بوده... می توانم جای دیگه مفت به دست بیارم. هر کس دیگری خوشحال می شه از شر آنها راحت بشه. کدام احمقی آنها را نگه می داره و بابتشون مالیات سرانه می پردازه؟"

سوبا کوپچ اظهار داشت: "ولی، شاید نمی دانید که چنین معامله ای ممکن است به طور کلی نامشروع باشد. باید در کمال دوستی به شما هشدار بدهم، فقط تصورش را بکنید که من یا یکی دیگر، این حرفها را

جایی تکرار کنیم - می‌تواند به اعتبار شما لطمه بزند و آن وقت شما برای انجام هر معامله سودآوری به زحمت خواهید افتاد. "

چیچیکف فکر کرد: " پس، حرامزاده این طوریه. " و با سردی گفت: " هر طور دلتان می‌خواهد فکر کنید، ولی من آنها را به خاطر هیچ نیاز خاصی نمی‌خرم، بلکه به خاطر یک تمایل ذهنی است، اگر مایل نیستید آنها را دانه‌یی دو روبل و پنجاه بفروشید، به سلامت! "

سوبا کوپچ اندیشید: " ممکن نیست بشود با یارو کنار آمد، خیلی سرسخته. " و گفت: " باشد، خیلی خوب، پس هر رعیت سی روبل، برشان دار. "

" می‌بینیم که علاقه‌ای به فروش ندارید. به سلامت. "

سوبا کوپچ مچش را با دست گرفت و گفت: " صبر کنید، صبر کنید، اجازه بدهید یک چیزی به شما بگویم. "

" چرا خودمان را ناراحت کنیم؟ چیزی را که باید بگویم گفتیم. "

" صبر کنید، صبر کنید، اجازه بدید... " سوبا کوپچ همچنان از رفتن او جلوگیری می‌کرد و پایش را لگد می‌کرد - چیچیکف فراموش کرده بود که مراقبت لازم در برابر این تهدید به عمل آورد و اکنون به خاطر این بی‌توجهی تنبیه می‌شد، و نمی‌توانست از گفتن آخ و بالا و پایین پریدن روی پای دیگرش خودداری کند.

" معذرت می‌خواهم، گمان می‌کنم ناراحتتان کرده باشم؟ لطفاً بفرمایید بنشینید، خواهش می‌کنم! "

سوبا کوپچ میهمانش را در یک صندلی راحتی نشانده، از خود چالاک‌کی خرس دست‌آموزی را نشان می‌داد که معلق و پشتک زدن و نشان دادن جای دوست و دشمن را آموخته باشد و هنگامی که مثلاً به او می‌گفتند: " نشان بده که خانمها در حمام بخار چکار می‌کنند. " یا " نشان بده پسر بچه‌ها چطور نخود می‌دزدند. " از خود ادا اطواری خاص درمی‌آورد.

چیچیکف گفت: "واقعاً دیگه باید بروم. در اینجا فقط وقتم را تلف می‌کنم." "

"یک دقیقه دیگه صبر کن چیزی می‌گویم که خیلی خوشتان بیاید." سوبا کوویچ سرش را نزدیک آورد و توی گوش او گفت: "می‌تونید چهارتا شو به صدتا ببرید." "

"مقصودتان یکی بیست و پنج روبله؟ نه، به جان خودتان یک چهارمش را هم نمی‌دهم! به آخرین پیشنهادم یک کوپک هم اضافه نمی‌کنم." "

سوبا کوویچ ساکت شد. چیچیکف هم همین طور. یکی دو دقیقه ساکت ماندند. ژنرال با گراسیون با بینی عقابی‌اش مذاکرات را از نزدیک، از روی دیوار خودش تعقیب می‌کرد.

سرانجام سوبا کوویچ پرسید: "آخرین قیمت شما چقدر بود؟" "دو و پنجاه." "

"ولی حقیقتاً ارزش یک روح انسانی برای شما به اندازه یک شلغم پخته است... نمی‌توانید لااقل به سه روبل برسانید؟" "نمی‌توانم!" "

"بسیار خوب. با شما چکار می‌توانم بکنم؟ باشه، سر این کار ضرر می‌کنم ولی چه کنم که سرشت احمقانه‌ام این طوری است - نمی‌توانم مانع خوشحال کردن دیگران بشوم. ضمناً فکر می‌کنم باید یک سند معامله تنظیم کنیم که همه چیز قانونی باشد؟" "البته."

"من هم همین فکر را می‌کردم، برای این کار باید به شهر برویم." معامله قطعی شده بود. تصمیم گرفتند روز بعد یکدیگر را در شهر ملاقات و سند معامله را ثبت کنند. چیچیکف فهرستی از رعیت‌های مرده را خواست، و سوبا کوویچ با کمال میل موافقت کرد. به دفتر کارش رفتند و سوبا کوویچ با دست خود فهرست را که نه تنها صرفاً به صورت ذکر

اسامی، بلکه با همه مشخصات و مهارت‌هایشان بود نوشت.

در این حال، چیچیکف که کار دیگری نداشت، شروع به بررسی منظره گسترده پشت اندام میزبان‌ش کرد که اکنون پشت خود را به او کرده بود. پشتش به نظر به پهنای یک اسب گاری می‌آمد. دیدن پاهای گنده و کوتاهش ستونهای چدنی را که گهگاه کنار پیاده‌روها دیده می‌شوند به خاطر می‌آورد. چیچیکف با خود گفت: "قطعاً طبیعت هیچ چیز را از تو دریغ نکرده است! به عبارت دیگر می‌توان گفت: گرچه چندان با ظرافت و سلیقه بریده نشده‌ای ولی قطعاً خیلی محکم دوخته شده‌ای. نمی‌دانم به صورت خرس به دنیا آمده‌ای یا در اثر زندگی منزوی به علت کاشت گندم و به علت تماس با دهاتی‌ها به این شکل درآمده و به سختی یک مشت بسته شده‌ای. به نظر من حتی اگر در اشرافی‌ترین محیط‌ها هم بار آمده بودی، و مورد تأیید آن جامعه هم می‌بودی و به جای اینکه در اینجا در پس جنگل‌ها زندگی کنی، در پترزبورگ هم زندگی می‌کردی، باز هم به همین شکل بودی. تنها تفاوت ممکن بود در این باشد که به جای آنکه ترتیب نصف کتف و راسته بره را، همراه با تارهای پنیر به اندازه یک بشقاب غذاخوری بدهی، کتلت‌های خوشمزه دنبلان زمینی می‌خوردی. اگر در اینجا به دهاتی‌ها حکومت و با آنها خوش رفتاری می‌کنی و به آنها آزار نمی‌رسانی برای این است که آنها مال خودت هستند، سرفهای خودت هستند، و آزار رساندن به آنها موجب زیان خودت خواهد شد. اما اگر در پترزبورگ رئیس یک اداره دولتی بودی و کارمندانی زیر دستت کار می‌کردند... آخ که با آنها چقدر سختگیر بودی، زیرا فوراً فکر می‌کردی که آنها مال خودت نیستند... و در آنجا تا می‌توانستی در کارهای مردم کارشکنی می‌کردی. ولی نه، یک مرد مشت بسته نمی‌تواند نرمش پیدا کند و دست باز شود. و اگر سعی شود که تنها یک یا دو انگشت مشت بسته‌اش باز شود، بدتر هم خواهد شد. اگر قدری دانش بیندوزد و آشنایی مختصری با علم پیدا

کند و هنگامی که به موقعیت مهمی دست یابد موجب زحمت کسانی خواهد شد که آشنایی عمیقی با مسائل دارند. احتمالاً روزی خواهد گفت: "حالا بهشون نشان می‌دهم که من کی هستم!" و چنان حکمی وضع خواهد کرد که آنقدر پیچیده باشد که بسیاری از مردم در آن حیران بمانند... ولی اگر همه آدمها این طوری بودند...

سوبا کوچ گفت: "فهرست حاضره."

"حاضره؟ یک نگاهی بکنیم."

چیچیکف به آن خیره شد. نظم و دقت آن را می‌ستود. نه تنها شامل اطلاعات جامعی دربارهٔ معامله، سن، و وضع خانوادگی سرفها بود، بلکه تا حد امکان متضمن اطلاعاتی دربارهٔ اخلاق و رفتار و عادت به مشروبخواری و غیره نیز بود. خلاصه آنکه خواندنش مایهٔ مسرت بود.

سوبا کوچ گفت: "حالا ترجیح می‌دهم که بیعانه‌ای بگیرم."

"برای چه؟ من همهٔ مبلغ را فردا که به شهر خواهیم رفت می‌پردازم."

"آخر می‌دانید، بیعانه دادن رسم متداوله."

"نمی‌دانم چکار کنم... من با خودم پول کافی نیاورده‌ام - اینهاش،

این ده روبل کافی؟"

"ده؟ لااقل پنجاه تا بدهید."

چیچیکف می‌خواست او را متقاعد کند که چنان مبلغی را همراه ندارد، ولی سوبا کوچ با چنان اصراری او را متقاعد کرد که این پول را دارد، که سرانجام دو اسکناس دیگر از جیبش درآورد و گفت: "فکر می‌کنم بتوانم پانزده روبل دیگر هم بدهم. به این ترتیب جمعاً می‌شود بیست و پنج روبل. خواهش می‌کنم یک رسید هم لطف کنید."

"رسید برای چه می‌خواهید؟"

"صرفاً ترجیح می‌دهم بگیرم. کسی چه می‌داند چه اتفاقی ممکن

است بیفتد؟"

"بسیار خوب پس پول را بدهید."

" پول؟ شما که آن را دیدید - اینهاش در دستمه. همین که شما رسید را آماده کنید تقدیم می‌کنم. "

" صبر کنید بینم، چطور رسید بنویسم بی آنکه پول آن به من رسیده باشد؟ "

چیچیکف اسکناسها را داد. سوپا کوپچ انگشتهای دست چپش را روی آن گذاشت، و با دست راست روی یک ورق کاغذ رسید مبلغ بیست و پنج روبل اسکناس رایج مملکتی را به عنوان بیعانه فروش سرفهای فهرست شده در آخرین سرشماری اعلام داشت. پس از آنکه کار نوشتن را تمام کرد دوباره اسکناسها را واریسی کرد.

در حالی که اسکناسها را در برابر نور گرفته بود گفت: " به این اسکناس نگاه کنید، کهنه و مجاله شده است. حتی قدری هم پاره شده... ولی در عالم دوستی آن را نادیده می‌گیرم. "

چیچیکف اندیشید: " عجب سگ طماعی و عجب حرامزاده رذلی! " سوپا کوپچ پرسید: " آیا خواهان رعیتهای از جنس موئنث هم هستید؟ " " نه متشکر، جنس موئنث به دردم نمی‌خورد. "

" بسیار خوب، اگر به دردتان نمی‌خورد، دیگر قابل بحث نیست، هر کسی سلیقه خودش را دارد - به قول معروف یکی از کشیش خوشش میاد، آن یکی از زن کشیش. "

چیچیکف که آماده رفتن می‌شد گفت: " بله، راستی می‌خواستم خواهش دیگری هم بکنم، می‌خواستم این معامله را محرمانه تلقی بفرمایید. "

" مسلماً، احتیاجی نیست شخص ثالثی وارد جریان شود. چیزهایی که میان دوستان صمیمی می‌گذرد باید بین خودشان بماند. خدانگهدار، از اینکه به دیدن ما آمدید تشکر می‌کنم. لطفاً اگر وقت داشتید یکی دو ساعتی پیش ما بیایید غذایی با هم بخوریم. شاید شانس داشته باشیم و خدمت کوچکی به یکدیگر بکنیم... کسی چه می‌داند... "

چیچیکف در حالی که سوار کالسکه‌اش می‌شد فکر کرد: " یک کار دیگه؟ تو بابت هر رعیت مرده دو و پنجاه من را تیغ زدی، تو مادر به خطای مشت بسته!"

چیچیکف راه و رسم سوبا کوپچ را نپسندید. هر چه باشد آنها نسبت به یکدیگر بیگانه نبودند. یکدیگر را در خانه فرماندار و در خانه رئیس پلیس ملاقات کرده بودند و با این حال سوبا کوپچ با او مثل یک آدم گوشه خیابان رفتار کرده و مبلغ گزافی بابت چنان آشفالی از او دریافت کرده بود.

در حالی که کالسکه از در خارج می‌شد چیچیکف ملاحظه کرد که سوبا کوپچ همچنان بیرون خانه‌اش ایستاده و آشکارا مراقب است ببیند میهمانش از کدام طرف می‌رود.

چیچیکف با خود گفت: " حرامزاده پست هنوز آنجا ایستاده. " و به سلیفان دستور داد که از پشت کلبه‌های دهاتیها برود تا از دید سوبا کوپچ خارج شود. مشتاق بود به سراغ پلوشکین که دهاتیهای مثل مگس از پا درمی‌آمدند برود، ولی نمی‌خواست سوبا کوپچ از آن باخبر شود. هنگامی که به انتهای ده رسید از یک دهاتی که یک تکه الوار را در جایی پیدا کرده و مثل یک مورچه خستگی ناپذیر آن را به دنبالش به خانه می‌کشید در این باره سؤال کرد.

" آهای سییلو! بگو ببینم از اینجا چطور می‌تونم پیش پلوشکین بروم، بدون آنکه از کنار خانه ارباب رد شوم؟ "

دهاتی ظاهراً از این سؤال تعجب کرده بود.

" خوب، نمی‌دانی؟ "

" نه قربان، نمی‌دانم. "

" نیگاش کن! موهات دیگه سفید شده، و می‌خواهی باور کنم که پلوشکین خسیس را که به آدمهایش غذا نمی‌ده نمی‌شناسی؟ "

دهاتی با فریاد گفت: " آهان، مقصودتان آن وصله‌ای — است! " و

نامی را همراه با صفت و صله‌ای آورد که بسیار مناسبیت داشت اما در این داستان مؤدبانه نمی‌توانیم آن را تکرار کنیم. ولی اینکه تا چه اندازه به جا بود از این واقعیت آشکار می‌شود که مدتها پس از آنکه دهاتی از نظر ناپدید شده بود، لبخندی به چهرهٔ چیچیکف بازگشته و ثابت مانده بود. زیرا روسها در به کار بردن زبان دشنام بسیار واردند و هر گاه به شخصی لقبی می‌دهند به هر کجا که برود - حتی اگر به پترزبورگ هم باشد، این لقب از او جدا نخواهد شد و به دنبال او تا دوران بازنشستگی و تا آن طرف دنیا خواهد آمد و برای اخلافتش هم باقی خواهد ماند؛ و پس از آن اگر انسان بخواهد برای خودش یک شجرهٔ خانوادگی درست کند و ثابت کند که از اخلاف یک خانوادهٔ اشرافی قدیمی است، هیچ کاری از دستش ساخته نیست: لقب هجو با قارقار خود بستر کلاغ و مکانش را آشکار خواهد کرد. یک کلمهٔ مناسب درست مانند یک سند مهر شده است. مثل چیزی است که با تبر قطع شده باشد، و باور کنید کلماتی که از ضمیر یک روس برخاسته باشند بسیار مناسبند - هیچ آلمانی یا فنلاندی یا هر قوم خارجی دیگر نیست که مانند یک روس خالص بذله‌گو بتواند بی‌آنکه نیاز به چندان کوششی داشته باشد کلمهٔ صحیح را بیابد. او بذله‌گویی است که نیاز ندارد همانند مرغی که روی تخم می‌نشیند روی کلمه‌ای بنشیند، بلکه آن را چنان سریع بارور می‌کند که همچون گذرنامه‌ای می‌شود که ناچار است تا پایان عمر آن را با خود داشته باشد، در حالی که هیچ اشاره‌ای از مشخصات دارندهٔ آن از قبیل نوع بینی و فرم لبها در آن وجود ندارد زیرا تمام مشخصات او در همان یک کلمه خلاصه شده است.

درست همان طور که تعداد بی‌شماری کلیسا، گنبد، صلیب و معبد در سراسر روسیهٔ مقدس پراکنده‌اند، همان طور تعداد بی‌شماری قبایل و ملل و مردمان رنگارنگ وجود دارند که در سطح زمین جمع شده و مستقر گردیده‌اند. هر قبیله‌ای در درون خود نیروی خلاقه‌ای به ودیعه دارد

و دارای شخصیتی عجیب و سایر مواهب الهی است. هر کدام از آنها با کلمات و زبان خاصی که برای توصیف هر چیز به کار می‌برند و تا حدی نمایانگر خصلت ملی آنها می‌باشد مشخص می‌گردند، بنابراین کلمات یک انگلیسی، اطلاعات عمیق قلبی و درک آگاهانه او را از زندگی منعکس می‌کند؛ کلمات یک فرانسوی پیش از آنکه چون حباب بترکد و ناپدید شود، باشکوهی ناپایدار می‌درخشد. کلمات یک آلمانی به گونه‌ای ذکاوت‌مندانانه و مدبرانه است و از لحاظ عقلانی ظریف است؛ ولی هیچکدام از آنها جامعیت، هیجان و هیاهو، فی‌البداهگی، جوش و خروش و شادایی یک کلمه بجای روسی را ندارند.

* * *

بخش شش

مدتها پیش، در دوران نوجوانی و در ایام کودکی که به گونه‌ای بدون بازگشت جلوه‌ای کرد و محو شد، هرگاه برای نخستین بار به محلی نزدیک می‌شدم احساس انتظار و کنجکاوی لذت‌بخشی داشتم. فرقی نمی‌کرد که آیا آنجا دهکده‌ای بود، شهر کوچکی بود، یا یک شهرک حومه - چشمهای جوان و پراشتیاقم همیشه چیزهای جالب بسیاری در آنجا می‌یافت. هر ساختمانی که نشان از مشخصاتی متفاوت و خاص داشت توجهم را جلب و انباشته از شگفتی‌ام می‌کرد. این بنا می‌توانست یک ساختمان سنگی دولتی به سبک معماری رایج باشد که نیمی از پنجره‌هایش مجازی بوده و به صورت تک بنا مشرف بر مجموعه‌ای از خانه‌های چوبی یک اشکوبه متعلق به پایین‌ترین افراد طبقه متوسط قد برافراشته باشد، می‌توانست سقف گنبدی کاملاً گردی پوشیده از شیروانیهای سفید باشد که برفراز کلیسایی تازه ساز قرار گرفته و چنان سفید رنگ آمیزی شده باشد که چون برف بدرخشد. و ممکن بود بازارچه و یا ساختمان محلی زیبایی واقع در مرکز یک شهر کوچک باشد - هیچ چیز از چشمهای شاداب و جستجوگر من دور نمی‌ماند، و در حالی که بینی‌ام از کالسکه بیرون می‌زد، چشمهایم به چیزهایی خیره می‌شد، مانند: کتی با مدلی ناآشنا... جعبه‌های چوبی که بعضی محتوی

میخ بودند و بعضی محتوی گوگرد که حتی از فاصله دور درخشش زردرنگ آن دیده می‌شد، و بعضی دیگر محتوی کشمش و یا صابون بودند و همه آنها همراه با شیشه‌های آب‌ناتهای مانده مسکوری با نگاهی به داخل بقالی به چشم می‌خوردند. سپس به یک افسر پیاده نظام چشم می‌دوختم که مشغول قدم زدن بود و معلوم نبود از کدام گوشه مملکت به آن مرکز بخش دور افتاده در پشت جنگلها رانده شده است... و یا به تاجری چشم می‌دوختم که پوستینی بر تن داشت و در داخل کالسکه سبکی بسرعت می‌گذشت... و آنگاه به دیده خیال همه این آدمها را تا زندگیهای انفرادی‌شان تعقیب می‌کردم. اگر کارمندی بومی عبور می‌کرد: کجا ممکن بود برود؟ به یک میهمانی؟ به دیدن یک همکار؟ یا صرفاً به خانه می‌رود تا نیم ساعتی را که هوای گرگ و میش غروب به تاریکی می‌گراید کنار در بنشیند و سپس خیلی زود شامش را همراه با مادرش، همسرش، خواهرزنش و همه خانواده بخورد؟ و یا پس از آنکه سوپ صرف شد، و هنگامی که دخترک خدمتکار با مهره‌های گردن بندش و یا پسرک خدمتکار با نیمتنه پنبه‌دوزی شده‌اش شمع را با شمعدان قدیمی میراث خانوادگی به اتاق می‌آورد، درباره چه چیزی گفتگو می‌کنند؟

هنگامی که به طرف دهکده یک ملاک می‌راندیم، با کنجکاوای به برج چوبی باریک ناقوس یا به کلیسای کوتاه تیره‌رنگ چوبی قدیمی نگاه می‌کردم. سقف قرمز و دودکشهای سفید خانه اربابی از میان شاخ و برگهای سبز به طوری وسوسه‌انگیز مجذوبم می‌کرد و من با بی‌صبری در انتظار لحظه‌ای بودم که از باغهای میوه‌ای که آن را احاطه کرده بود بگذریم تا ساختمان تمام و کمال ظاهر شود. آنگاه، افسوس، برخلاف امروز آن منظره به نظرم مبتذل نمی‌آمد، و با تماشای آن می‌کوشیدم مجسم کنم که مالک آن خود به چه شکل است... آیا چاق است... آیا پسرانی دارد و یا دارای یک دست کامل فرزند شامل شش دختر است، با

خنده‌ها و بازیهای دخترانه و زیبایی مجذوب‌کننده کوچکتین خواهر...
 آیا همه دخترها چشمهای سیاه دارند... آیا مالک خودش خوش خلق و
 شاد، یا همچون خزان گذشته افسرده و دلتنگ است... و آیا چشمهایش
 را به تقویم دوخته و مشغول سخنرانی بی‌پایان درباره گندم و جو و مطالبی
 است که جوانان حوصله آن را ندارند.

امروز هنگامی که به یک دهکده ناشناس نزدیک می‌شوم جز
 بیتفاوتی احساسی ندارم، و با بیتفاوتی به مناظر خیره می‌شوم. به گمانم
 که چشمهایم دیگر سرد شده‌اند و این منظره جذابیتی ندارد و مرا نه
 هیجان‌زده می‌کند و نه سرگرم. چیزهایی که موجب می‌شد چهره‌ام
 حالتی شادمانه به خود بگیرد و به خنده‌ام می‌انداخت و سیل کلمات را
 جاری می‌کرد، اکنون از فرازم بال می‌کشند، در حالی که لبهایم
 نمی‌جنبند و سکوتی را که با آن عوالم بیگانه است حفظ می‌کنند. هیئات
 جوانی‌ام، هیئات شادابی‌ام!

چیچیکف در حالی که به لقبی که مرد دهاتی به پلوشکین داده بود
 می‌اندیشید و با خود می‌خندید، متوجه نشد که اکنون در میان دهکده
 بزرگی بود که خیابانها و خانه‌های بسیار داشت. باری، او به خاطر
 تکانهای کالسکه‌اش که روی جاده چوبی پر دست‌اندازی حرکت می‌کرد
 که خیابانهای سنگفرش شهر در مقایسه با آن بسیار نرم به نظر می‌رسید،
 این موضوع را دریافت. الوارهای کف جاده مانند شستی‌های پیانو بالا و
 پایین می‌پریدند، و اگر مسافر احتیاط لازم را به عمل نمی‌آورد ممکن بود
 موجب خراشی در ابروانش یا ورمی در پشت کله‌اش گردد و یا شاید
 نوک زبانش را با دندانهای خود می‌پرید.

چیچیکف دریافت که خانه‌ها به طوری غیرعادی کهنه و فرسوده‌اند:
 الوارهای کلبه‌ها قدیمی و تیره‌رنگ بودند، بسیاری از سقفها مانند آبکش
 چکه می‌کردند؛ و از سقف بسیاری از خانه‌ها چیزی جز تیر اصلی و

تیرکهای حمال باقی نمانده بود که به صورت تعداد زیادی دنده درآمده بودند. شاید علت این بود که ساکنان خانه‌ها خود توفالها را برچیده بودند، به این دلیل - و کاملاً هم به حق - که در هنگام بارندگی به هر حال حفاظتی برای کلبه‌ها وجود نداشت، و هنگامی هم که باران نمی‌بارد دیگر نیازی نیست که انسان خودش را در داخل خانه محبوس کند، در حالی که در میخانه و خیابان و هر جای دیگر جا فراوان است. پنجره خانه‌ها فاقد شیشه بود، و به بعضی‌ها کهنه یا پوست گوسفند چسبانده بودند؛ بالکنهای نرده‌ای که خدا می‌داند به چه دلیل جزئی از خانه‌های روستایی روسیه هستند به چنان وضع بدی نشست کرده و سیاه شده بودند که دیگر حتی از قیافه افتاده بودند. بعضی جاها خرمنهای گندم در ردیفهای پشت کلبه‌ها صف کشیده بودند و معلوم بود که از مدت‌ها پیش در آنجا مانده بودند، زیرا به رنگ آجر نیم‌پخته درآمده و انواع علوفه روی آنها سبز شده و حتی روی یکی از آنها در گوشه‌ای بوته‌ای سربر آورده بود. گندمها ظاهراً متعلق به مالک بودند.

در پس خرمنهای گندم و سقفهای زهوار دررفته کلبه‌ها، در زمینه آسمان صاف دو کلیسای روستایی به چشم می‌خورد که با توجه به مسیر کالسکه در جاده مارپیچ، گاه در سمت چپ و گاه در سمت راست ظاهر می‌شدند: یکی چوبی و متروک بود و دیگری از سنگ زرد رنگی ساخته شده و کثیف و ترک خورده بود.

کم کم خانه اربابی از دور پیدا شد تا اینکه ناگهان تمام قد در مقابلش پدیدار گردید، آن خانه در محلی واقع شده بود که خط زنجیر کلبه‌ها قطع می‌شد و به زمینی بایر می‌پیوست که شاید روزی باغ صیفی کاری یا مزرعه کلم بوده است و هنوز هم چپر چوبی مخروبه‌ای آن را محصور کرده بود. از دیدن این قلعه که به طور نامتناسبی دراز بود، قیافه پیرمردی علیل در نظر مجسم می‌شد. بعضی جاها فقط به اندازه یک طبقه ارتفاع داشت؛ جاهای دیگر دو طبقه بود. بر فراز سقف تیرهاش، که

همه جای آن نیز در برابر باران محفوظ نبود، دو کلاه فرنگی فکسنی رو در روی هم قرار داشتند که اثری از رنگ آمیزی اولیه بر آنها دیده نمی‌شد. در بعضی جاها قطعاتی از تفال دیوارها افتاده بود و معلوم بود که چه بسیار تغییر آب و هواها را پشت سر گذاشته است - باران، باد، و توفانهای پاییزی.

از همه پنجره‌ها فقط دو عدد مورد استفاده بود و بقیه یا شکسته و یا تخته کوبی شده بودند. و دو پنجره مورد بهره‌برداری هم یک لوچی داشتند و یک تکه کاغذ مثلثی آبی‌رنگ از همان نوعی که برای لفاف کله‌قند به کار می‌رود روی یکی از آنها چسبانده بودند.

باغ وسیع پشت خانه، حالتی وحشی داشت و انباشته از انبوهی از رویدنیهایی بود که تا ماورای کلبه‌های روستاییان امتداد داشت و از آنجا به زمینهای باز می‌پیوست. آنجا تنها نقطه‌ای در این دهکده بود که از آن نوری از شادابی و طراوت به چشم می‌خورد. زیبایی آن نیز تنها به خاطر منظره وحشی‌اش بود. سرهای به هم آمده درختان که بدون مانع و محدودیتی رشد کرده و همه جا را فرا گرفته بودند، با توده‌های برگهای لرزان‌شان همچون ابرهای سبزرنگ افق را پوشانده بودند. تنه عظیم سفیدرنگ درخت غانی که چتر خود را در یک توفان و رعد از دست داده بود در میان این توده سبز قد برافراشته و از دور همچون ستون گردی از مرمر شفاف به نظر می‌رسید؛ به جای سرستون محل تیز و اوریب و تیره‌رنگ جای شکستگی‌اش قرار داشت که در برابر سفیدی همچون برف غان چون یک کلاه و یا همچون یک پرندۀ تُرقه به نظر می‌رسید. پیچک رازکی روی درختچه‌های تومس و فندق زیرش را پوشانده و سپس از روی چپر خود را به دور غان شکسته رسانده و تا نیمه آن بالا رفته بود و از آنجا آویزان شده و شاخه‌هایش به بالای درختهای کناری چنگ انداخته و یا در هوا آویزان بودند و ریشه‌های هوایی ظریفش با ملایمت در نوسان بودند. در میان درختزار که نور خورشید بر آن می‌تابید، اینجا و

آنجا شکافهایی مانند دهان تیره و تاریک هیولایی باز می‌شد. در میان آن شکافها همه چیز در پس سایه‌ای ژرف پنهان بود، و انسان بزحمت می‌توانست کوره راهی، چپر شکسته‌ای، سایبان مخروبه‌ای، گودالی، کنده پوسیده بیدی، درخت پیری که ریشه‌های کلفتش از پس کنده بید بیرون زده و برگها و سرشاخه‌های درهم رفته و درهم پیچیده‌اش در کنج پرازدحامی در حال پژمردن بود، و بالاخره شاخه جوان افرایی را که پنجه‌های پربرگش سرکشیده و در زیر یکی از آنها آفتاب به طوری معجزه آسا نور می‌پاشید و منظره بلورین و درخشانی را در آن ظلمت تاریکی به وجود آورده بود، در آن میان تشخیص دهد. در کنار مرز باغ چند تبریزی که بسیار بلندتر از درختهای دیگر بودند، لانه‌های بزرگ کلاغها را در نوک لرزان خود جای داده و به اوج آسمان برده بودند. شاخه‌های بعضی از این درختها شکسته و از آنها آویزان بودند و برگهای پژمرده‌شان هنوز به آنها چسبیده بود. خلاصه آنکه منظره‌ای وحشی و به نوبه خود زیبا و در عین حال ویرانه بود، اثری بود که نمی‌توانست به تنهایی توسط طبیعت به وجود آمده و یا زاییده هنر باشد، بلکه فقط با مساعی مشترک آنها میسر می‌شود، یعنی با اسکنه و قلم طبیعت که بر کار معمولاً استادانه و بی‌احساس انسان اثر گذاشته و از سنگینی آن می‌کاهد، و شکل مبتذل هندسی آن و نیز خطاهای ناشیانه‌اش را که نشانگر دشواریهای مساعی طراحش است می‌زداید، و بدین ترتیب به چیزی که با دقت و ظرافت حساب شده و با سردی آفریده شده است گرمایی معجزه آسا می‌دمد.

چیچیکف پس از یکی دو دور دیگر خود را در برابر خانه ارباب یافت که از نزدیک حتی غم‌انگیزتر هم می‌نمود. خزه‌های سبز چپر و دروازه چوبی قدیمی را پوشانده بودند. ساختمانهایی که در محوطه حیاط وجود داشت - محل مستخدمین، طویله‌ها و انبارها - آشکارا در وضعیتی

در آستانه ویرانی بودند. در سمت راست و سمت چپ دروازه‌های دیگری به سوی محوطه‌های دیگر باز می‌شدند. همه چیز بیانگر این بود که این محل روزی کاملاً آباد بوده است، ولی اکنون همه چیز سرد و بی‌پناه به نظر می‌رسید. در این صحنه هیچ چیز که نشانه جنبشی باشد وجود نداشت: نه دری باز می‌شد، نه کسی در داخل یا خارج ساختمانها حرکتی می‌کرد. نه سری نه صدایی، و در واقع هیچ اثری از حیات دیده نمی‌شد. فقط دروازه اصلی باز بود، آن هم به این خاطر که یک دهاتی گاری انباشته حصیریوشی را به آنجا آورده بود - شاید اختصاصاً به این منظور آمده بود که به آن منظره، حتی اگر شده به همین اندازه، حیاتی ببخشد، زیرا قفل بسیار سنگینی که به دروازه آویزان بود نشان می‌داد که آن در نیز معمولاً بسته و قفل بوده است.

چیچیکف بزودی متوجه شخصی در کنار یکی از انبارها شد که مشغول پرخاش به دهاتی راننده گاری بود. تا مدتی نتوانست جنسیت طرف را تشخیص دهد؛ لباسی که خیلی به پیراهنهای بلند زنانه شباهت داشت بر تن کرده بود و کلاه کوچکی از همان نوعی که کلفتها در روستاها به سر می‌گذرانند بر سر داشت. ولی صدایش نسبت به یک زن قدری خشن بود.

چیچیکف اندیشید: "آهان، بله زنه." و بعد بلافاصله به این نتیجه رسید که: "آهان، نه!" "سرانجام پس از اینکه با دقت بیشتری براندازش کرد به این نتیجه رسید که: "البته که زنه."

طرف نیز به نوبه خود او را بدقت برانداز می‌کرد. از این بررسیها می‌شد چنین نتیجه گرفت که در آن طرفها حضور یک مسافر منظره‌ای آشنا به شمار نمی‌رود، زیرا، آن شخص پس از اینکه سراپای چیچیکف را از نظر گذراند، به سلیفان پرداخت و سپس به تماشای اسبها مشغول شد، از دمهایشان شروع و به نوک پوزه‌هایشان ختم کرد. چیچیکف از دیدن دسته کلیدی که از کمر بند وی آویزان بود و از بدزبانی‌اش در گفتگوش

به هنگام مرخص کردن مردک دهاتی چنین نتیجه گرفت که وی باید سرایدار باشد. و در حالی که از کالسکه قدم به زمین می گذاشت صدا زد: " آهای مادر! ممکنه بگوئید اربابتون - "

سرایدار بی آنکه منتظر تمام شدن سوال بماند گفت: " رفته بیرون! " و پس از لحظه ای اضافه کرد: " حالا چی می خواستید؟ "

" می خواستم راجع به یک معامله با ایشان صحبت کنم. " سرایدار گفت: " پس بزن برو تو خونه. " و چرخ می زد و پشتش را که آلوده به غبار آرد بود و در بخش پایین تر آن شکاف درازی دیده می شد نمایان ساخت.

چیچیکف قدم به راهروی ورودی وسیع و تاریکی گذاشت. کوران سردی که گویی از زیرزمین خانه برخاسته بود می وزید. از آنجا وارد اتاقی شد که آنجا هم تاریک بود، تنها از شکاف زیر یک در قدری نور می تابید. آن در را گشود و چشمش به روشنایی و همراه آن به شلوغی غربی افتاد. چنان به نظر می رسید که گویی همه مبل ها و اثاثه را به هنگام خانه تکانی بهاری آنجا روی هم انباشته بودند. روی یکی از میزها یک صندلی شکسته و یک ساعت دیواری عهد پدر بزرگ با آونگ بی حرکتش که عنکبوتی بر آن تار تنیده بود قرار داشت. قفسه ای وارفته به دیوار تکیه داشت که پر از نقره های قدیمی، انواع تنگهای کوچک و ظروف چینی بود. روی یک میز که با موزاییک صدفی روکش شده و در بعضی قسمتها که تکه ای از آن افتاده بود، فرورفتگی زردرنگی انباشته از چسب خشکیده به چشم می خورد، همه قسم اشیایی وجود داشت: یک دسته کاغذ که با یک تکه ورق دست نویس پوشانده شده و روی آن قطعه سنگ وزنه مرمر لکه لکه سبزرنگی که نوکش به شکل تخم مرغی تزیین شده بود قرار داشت؛ یک کتاب قدیمی جلد چرمی با لبه های قرمز؛ یک لیموی خشک و پلاسمیده به اندازه یک گردو؛ دسته شکسته یک صندلی راحتی؛ یک لیوان شراب محتوی مایعی که سه مگس در آن شناور بودند

و روی آن به جای درپوش یک نامه قرار داشت؛ یک تکه لاک برای لاک و مهر کردن؛ یک تکه کهنه که خدا می‌داند از کجا آمده بود؛ دو عدد قلم پر، پر از لکه‌های خشکیده و چروکیده مرکب، یک مسواک زرد شده که احتمالاً صاحبش زمانی، قبل از تجاوز فرانسه و سقوط مسکو با آن مسواک کرده بود.

تابلوهایی نزدیک به یکدیگر و بدون هیچ فاصله‌ای به دیوارها آویزان بودند: یک قاب دراز رنگ و رو رفته از چوب ماهاگونی که خطهای برنجی نازک و حلقه‌هایی در گوشه‌هایش داشت ولی شیشه نداشت و منظره جنگی را نشان می‌داد، با طبلمهای عظیم، سربازهایی با کلاههای مثلثی که فریاد می‌کشیدند، و اسبهایی که در حال سقوط بودند. در کنار آن نقاشی رنگ روغنی که تقریباً نصف دیوار را پوشانده بود، منظره گلها، میوه‌ها، یک هندوانه قاچ شده، پوزه یک گراز وحشی و اردکی را که به طور سرنگون آویزان بود نشان می‌داد. از وسط سقف چلچراغی آویزان بود، رویش را با یک کیسه کرباس پوشانده بودند و چنان غباری روی آن نشسته بود که شبیه پیله کرم ابریشم شده بود.

در یک گوشه توده‌ای خرت و پرت انباشته بود که ظاهراً آنقدر ارزشمند محسوب نشده بودند که روی میز چیده شوند، و به خاطر ضخامت قشر گرد و غباری که آن را پوشانده بود، مشکل می‌شد حدس زد که چه چیزهایی در آن قرار داشت و اگر کسی به آن دست می‌زد دستش به وضعی درمی‌آمد که انگار دستکش به دست کرده باشد. در آن میان مشخص‌ترین چیزها یک تکه پاروی چوبی شکسته و یک تخت کفش ورآمده بود. تنها چیزی که نشانگر اقامت موجود جاندارانی در آن اتاق بود عرقچین ژنده و کهنه‌ای بود که روی میز قرار داشت.

* - اشاره به حمله ناپلئون به روسیه - م.

ضمن اینکه چیچیکف مشغول واری این مجموعه غریب بود، دری از یک گوشه باز شد و سرایداری که هنگام وارد شدن به خانه او را دیده بود وارد شد. ولی اکنون برخلاف تصور اولیه اش دریافت که وی زن نیست بلکه بیشتر یک مرد است، زیرا زنان سرایدار بندرت ریششان را می تراشند، در حالی که این یکی ریشش را می تراشید، آن هم نه خیلی زود به زود؛ چانه و قسمت های پایین گونه اش مانند قشوی اسب بود. چیچیکف حالتی استفهام آمیز به خود گرفت، با بیصبری منتظر بود که سرایدار حرفی بزند. سرایدار هم به نوبه خود منتظر بود ببیند چیچیکف چه می خواهد بگوید. سرانجام چیچیکف که بکلی گیج شده بود تصمیم گرفت که حرف بزند.

" خوب، ارباب هستند؟ "

" بله. "

" پس کجا هستند؟ "

" آقا جان - مگر کور هستید؟ بنده خودم اربابم. "

از این سخن چیچیکف جا خورد و نگاه دیگری به او انداخت. در طول زندگانی اش با همه نوع آدمهایی برخورد کرده بود. در میان آنها آدمهایی بودند که احتمالاً من و شما هرگز چشمان به آنها نخواهد افتاد، با این حال او نیز تاکنون چنین چیزی ندیده بود. چهره اش به خودی خود به طور خاصی حیرت انگیز نبود: مانند صورت بسیاری از پیرمردهای لاغر بود، جز اینکه آرواره اش آنقدر جلو زده بود که مجبور بود هنگام صحبت کردن آن را با دستمال بپوشاند و از پخش شدن زیادی آب دهانش جلوگیری کند. چشمهای ریزش هنوز کم سو نشده بودند، و از زیر ابروان کلفت و پرپشتش، همچون موشهایی که پوزه های کوچکشان را از سوراخهای تاریک بیرون می آورند و گوشه هایشان را تیز می کنند و سیبله هایشان را راست می کنند تا مطمئن شوند که گربه ای یا پسرک شروری در کمین ننشسته باشد، زل زده بود.

لباس پوشیدنش بسیار جالبتر بود. فی‌المثل کاملاً غیر ممکن بود بشود گفت که روپوش لباسش از چه چیزهایی سر هم بندی شده است. آستین‌ها و قسمت بالای دامنش چنان چرب و براق شده بود که مانند چرم پوتین به نظر می‌رسید. پشت لباسش به جای دو دنباله، چهار دنباله داشت که ریش ریش پنبه از سوراخ‌هایش بیرون زده بود. چیزی به دور گردنش بسته بود، ولی آن را هم نمی‌شد گفت چه چیزی است - یک لنگه جوراب، یک نوار باند، یک فتق بند، یا چیز دیگر - ولی می‌شد با اطمینان حدس زد که شال گردن نیست. اگر چیچیکف او را با چنان سر و وضعی در کنار در کلیسایی دیده بود، ممکن بود یک سکه مسی به او بدهد، زیرا برای بزرگداشت قهرمانان، باید در اینجا متذکر شویم که او قلبی رئوف داشت و هیچ گاه نمی‌توانست از دادن یک سکه مسی به یک گدا خودداری کند. ولی اکنون با یک گدا طرف نبود - او یک ملاک بود. این ملاک بیش از هزار سرف داشت، و مشکل می‌شد شخص دیگری را پیدا کرد که به اندازه گندم او داشته باشد، خواه به صورت جبه، یا آرد، یا نان، یا صرفاً به صورت خرمن روی هم انباشته، یا بتوان آدمی را یافت که انبارهایش، طویله‌هایش، و سرپوشیده‌هایش از چنان حجمی از پارچه، لباس، پوستهای خام و دباغی شده گوسفند و ماهی خشک شده، و سبزیها و گوشت قورمه انباشته باشد. اگر کسی چشمش به حیاط او می‌افتاد که انباشته از انبوهی چوب و ابزاری بود که هرگز مورد استفاده قرار نگرفته بودند، ممکن بود خیال کند که در بازار کهنه‌فروشان مسکو پرسه می‌زند، جایی که مادرزندهای حسابگر هر روز همراه آشپزها برای مبادله و تکمیل وسایل خانه به آنجا می‌روند. کوههایی از چوب سفید و الوارهای پوست کنده، تراشیده، و دم چلچله شده، بشکه‌ها، هاونها، وانها، تگارهای شیردار و بی‌شیر، فنجانهای چوبی، سبدهای پوست درخت، سطلهای چوبی که زنها پشم و سایر این قبیل چیزها را در آن خیس می‌کنند، زنبیل‌های ساخته شده از ترکه‌های

نرم تبریزی، سبد های پوست‌غان، و بسیاری چیزهای دیگر که هم مورد استفاده ثروتمندان و هم فقرای روس می‌باشد، در هر طرف ریخته بود. پلوشکین با چنین انبوهی از اشیاء چکار می‌توانست بکند؟ حتی اگر ملکی دو برابر این می‌داشت باز هم نمی‌توانست محلی برای مصرف همه آنها فراهم کند، و با این حال هنوز به نظرش کافی نبود. به آنچه که داشت راضی نبود و هر روز در خیابانهای دهکده‌اش قدم می‌زد و زیر پل‌ها و الوارها را واری می‌کرد و هر چه به دستش می‌رسید برمی‌داشت - یک تخت کفش کهنه، یک تکه پارچه، یک میخ، یک فنجان گلی - و آنها را به توده انبوهی که چیچیکف در گوشه اتاق وی می‌دید می‌افزود.

هر بار که به گردش روزانه‌اش می‌پرداخت، دهاتیها می‌گفتند: "داره میره ماهیگیری." و هنگامی که رد می‌شد دیگر نیازی به جارو کردن خیابانها نبود. اگر احتمالاً یک افسر ارتش در حال عبور از دهکده همیشز را گم می‌کرد، سر و کله آن بلافاصله در توده انبوه فوق‌الذکر پیدا می‌شد؛ اگر یک زن دهاتی ناآگاهانه سطلش را یک لحظه کنار چاه جا می‌گذاشت، آن نیز به همان سرنوشت دچار می‌شد. اما برای اینکه رعایت انصاف را نسبت به او کرده باشیم، باید گفت که اگر یک دهاتی او را در حین ارتکاب غافلگیر می‌کرد، وی هیچ‌گاه جر و بحث نمی‌کرد و چیزی را که برداشته بود فوراً پس می‌داد، مگر آنکه دیگر به انبوه مذکور پیوسته بود که در این صورت غیرقابل بازگشت بود؛ و قسم می‌خورد که آن را از فلانی و فلانی در فلان و بهمان محل خریداری کرده است، یا ادعا می‌کرد که آن را از پدربزرگش به ارث برده است. چیزهایی را که پیدا می‌کرد در اتاق خودش روی میز می‌چید - یک قطعه موم برای مهر و موم کردن، یک تکه کاغذ، یک پر - و آن را روی یک میز یا طاقچه کنار پنجره می‌انباشت.

و فکرش را بکنید، زمانی بود که وی صرفاً ملاکی صرفه‌جو به شمار

می‌رفت. ازدواج کرده بود و خانواده‌ای داشت، و هنگامی که همسایگانش به دیدنش می‌رفتند، به آنها غذای خوبی می‌داد و اندرز می‌داد که چگونه کارهایشان را با کفایت و صرفه‌جویی انجام دهند. کار و بار خوب بود و همه چیز به خوبی می‌گذشت: آسیابها می‌چرخیدند، کارگاههای پارچه‌بافی، نجاری و دستگاههای نخ‌ریسی با ظرفیت کامل کار می‌کردند، و چشمهای بیدار ارباب مراقب آنها بود— مانند یک عنکبوت پرکار به سراسر تارهایش سرکشی می‌کرد، و کارها را با کفایت بسیار می‌گرداند. چهره‌اش نمایانگر هیچ احساس حادی نبود، مگر هوش و عقلی که در چشمهایش می‌درخشید. مصاحبتش تجربه و درک او را از دنیا آشکار می‌کرد، و میهمانانش با علاقه به سخنانش گوش فرا می‌دادند. همسر محبوب و پر حرفش به میهمان‌نوازی شهره بود، و دیدار کنندگانش مورد استقبال دو دختر زیبای موطلایی‌شان که به طراوت گل سرخ بودند و همچنین پسر کوچک شادابشان قرار می‌گرفتند، که همواره می‌خواست هر کسی را بیوسد، خواه طرف از این کار خوشش می‌آمد یا نمی‌آمد. همه پنجره‌های خانه کاملاً گشوده بود، و در طبقه فوقانی آموزگار پسرش زندگی می‌کرد— مردی فرانسوی که صورتش را با دقت بسیار می‌تراشید، و تیرانداز قهاری بود و برای غذا باقرقره و اردک وحشی شکار می‌کرد؛ اگر بعضی وقتها دست خالی باز می‌گشت و فقط تعدادی تخم گنجشک همراه می‌آورد، دستور می‌داد برایش املت اختصاصی درست کنند، زیرا کس دیگری آن را نمی‌خورد. در همان طبقه هموطن دیگر وی زندگی می‌کرد، زنی که پرستار دخترانش بود. ارباب خودش هنگام غذا کتی می‌پوشید که با وجود کهنگی بسیار تمیز بود و حتی آستینهایش در وضع خوبی بودند، یعنی وصله نداشتند.

ولی ناگهان خانم خوش‌قلب خانه در گذشت و ارباب بعضی از کلیدها و امور مربوط به آن را شخصاً در اختیار گرفت. پلوشکین بیتاب

بود و مانند اغلب مردهای تنها بتدریج خمیس‌تر و شکاک‌تر می‌شد. شکاک بودنش تا آنجا که به دختر بزرگترش الکساندرا مربوط می‌شد کم و بیش قابل توجیه بود، زیرا الکساندرا با علم به اینکه پدرش تعصب عجیبی علیه افسران داشت و تصور می‌کرد همه آنها قمارباز و ولخرج هستند، بزودی همراه یک ستوان سوار که خدا می‌داند از کدام دسته اسواران بود گریخت و با شتاب در یک کلیسای روستایی با او ازدواج کرد. پلوشکین او را عاق کرد ولی زحمت تعقیب و جستجوی او را به خود نداد. خانه باز هم خالی‌تر شده بود. از وقتی که سر و کله تارهای سفید مو، مونس دائمی بعدی‌اش، روی برس زبرش پیدا شد، خستش نمایانتر گردید. آموزگار فرانسوی مرخص شد، زیرا به نظر پلوشکین وقت آن رسیده بود که پسرش وارد خدمت دولت شود. زن فرانسوی اخراج شد، زیرا احتمال اینکه نقشی در ماجرای فرار الکساندرا می‌داشت منتفی نبود.

پسر برای ورود به کار دولتی به مرکز بخش اعزام شد و پس از اینکه این کار را انجام داد به پدرش نامه‌ای نوشت و از او برای خرید یونیفرم و اثاثه تقاضای پول کرد. شاید بهتر بود زحمت بیهوده نمی‌کشید. سرانجام دختر کوچکتر که با او مانده بود مرد، و پیرمرد خود را مالک و سرپرست و نگهبان ثروتی یافت که در خانه‌اش انباشته گردیده بود. روند زندگی موجب افزایش خستش گردید. یعنی نقطه ضعفی که اشتباهی گرگوار دارد و هر چه می‌گذرد گرسنه‌تر می‌شود. احساسات بشری که هرگز در او ریشه‌های عمیقی ندوانده بود، اکنون بسرعت به زوال می‌گرایید، و هر روز بیش از پیش از بقایای انسانی‌اش جدا می‌گشت. و سپس اتفاقی افتاد که گویی می‌خواست تأییدی بر تعصبش علیه ارتش باشد. جریان از این قرار بود که پسرش همه چیز خود را در بازی ورق باخت. پلوشکین او را برای همیشه عاق کرد و دیگر هیچ گاه کوچکترین علاقه‌ای به اینکه بداند بازمانده‌اش زنده است یا مرده بروز

نداد. هر سال تعداد بیشتری از پنجره‌های خانه‌اش را تخته می‌کرد، و بزودی تنها دو پنجره باقی ماندند که قابل باز کردن بودند، که یکی از آنها را چنانکه دیدیم، با کاغذ پوشانده بود. هر سال بیش از پیش توجهش را به جنبه‌های مهم ادارهٔ ملکش از دست می‌داد و به تکه‌های کاغذ و پره‌های کوچکی که در اتاقش انباشته بود معطوف می‌داشت. معامله با او برای کسانی که خریدار تولیداتش بودند بیش از پیش مشکل شده بود: آنقدر با او چانه زدند و زدند تا سرانجام در حالی که او را نه یک انسان بلکه پدیده‌ای جهنمی می‌نامیدند از خیرش گذشتند و گندم و یونجه‌اش پوسید؛ خرمنهای غلاتش به چنان کودی تبدیل شد که می‌شد روی آنها کلم کاشت. در پستوهایش آردها به سنگ تبدیل شد و باید با تبر شکسته می‌شد. نمی‌شد به لباسش دست زد، مبادا که پارچهٔ وطنی میان انگشتها تجزیه و پودر شود. خودش، هم فراموش کرده بود که چه دارد و چقدر دارد، ولی بخوبی می‌دانست فلاسکی را که محتوی آخرین باقیماندهٔ نوعی مشروب بود در کدام گنجه گذاشته و چگونه نشانه‌گذاری کرده است، به طوری که غیرممکن بود کسی از آن بیاشامد و او متوجه نشود. هنوز دقیقاً به خاطر داشت که یک پر قلم یا موم مهر و موم را کجا گذاشته بود.

در عین حال درآمدها مانند گذشته دریافت می‌شد: دهاتیها باید اجاره‌هایشان را می‌پرداختند، هر زن باید به همان میزان همیشگی مغز گردو تحویل می‌داد، بافنده‌ها باید به همان میزان سابق پارچه می‌بافتند - که همهٔ آنها در انبارها انباشته می‌شد و می‌ماند تا بیوسد و فاسد شود، مانند خود پلوشکین که پوسیده و فاسد شده بود، الکساندرا دوبار به دیدنش آمد، پسر کوچکش را همراه آورده بود که ببیند می‌تواند چیزی از او درآورد یا نه، زیرا ظاهراً زندگی نظامی برای همسر یک ستوان آن طوره‌ها که پیش از ازدواج تصور می‌کرد جذاب به نظر نمی‌رسید.

پلوشکین گناه او را بخشید و حتی اجازه داد که نوه‌اش با دگمه‌ای

که اتفاقاً روی میز بود بازی کند، ولی از اینکه پولی به او بدهد خودداری کرد. بار دوم الکساندرا با دو بچه به آنجا آمد و یک کیک برای چای و یک دست لباس نو برای پدرش آورد، زیرا لباسی که او می‌پوشید موجب ناراحتی و حتی شرم الکساندرا شده بود. پلوشکین بچه‌ها را نوازش کرد، یکی از آنها را روی زانوی چپش و دیگری را روی زانوی راستش نشانده، آنها را بالا و پایین انداخت، به طوری که احساس کنند سوار اسب شده‌اند، لباس نو و کیک را پذیرفت، ولی هیچ چیز به دخترش نداد. و او باز هم ناچار دست خالی بازگشت.

و این بود قلاکی که اینک رو در روی چیچیکف قرار داشت. باید گفت که وجود شخصیت‌هایی از این دست، در روسیه که مردم آن بیشتر تمایل به ترقی و توسعه دارند تا به قهقرا رفتن و کوچک شدن، امری عادی نیست. و حتی از آن حیرت‌انگیزتر این است که انسان در همسایگی چنین موجودی با ملاکی برخورد کند که بی‌مهابا ثروتش را با کمال سخاوت و خودنمایی بدون توجه به نهاد روسی‌اش بر باد می‌دهد و به قول معروف شمعش را از هر دو طرف می‌افروزد. یک مسافر غریبه با دیدن منظره خانه‌اش می‌ایستد و خیره می‌شود، و حیران می‌ماند که این شاهزاده کیست که به اینجا آمده است تا در میان ملاکان بی‌نام و نشان زندگی کند: ساختمان‌های سفیدش با دودکش‌های بی‌شمار و کلاه‌فرنگی‌ها و برج‌هایش مانند قصرهایی به نظر می‌آیند که دور آنها را مجموعه‌هایی از بناهای مسکونی و تسهیلات لازم برای آسایش میهمانان فرا گرفته است. در آنجا همه کاری انجام می‌شود: برنامه‌های تاتری و بال، باغی که تمام شب نورباران می‌شود، با فانوسهای آویزان و فضایی انباشته از موسیقی وجد آور. نیمی از جمعیت بخش در زیر درختها گردش می‌کنند، لباسهای خوب می‌پوشند و قشنگ هستند، و هیچ کدامشان آن روشنایی مصنوعی را که شاخه را از سبزی شفافش محروم می‌کند به هیچ وجه

زشت و غیرطبیعی نمی‌انگارند، در حالی که وقتی شاخه‌ای به گونه‌ای دراماتیک در میان نور ساخت بشر پیش می‌آید در تاریکی ماورای آن، برگهای سرشاخه‌های عبوس با حالتی افسرده و بی‌نهایت جذاب‌تر، با خشم از آن نور پرتلاگوی مبتذل که تنه‌هایشان را روشن می‌کند، خش خش می‌کنند.

پلوشکین چند دقیقه بی‌آنکه کلامی بگوید همانجا ایستاد. چیچیکف هم سخنی نگفت. وضع ظاهر آن مرد و منظرهٔ اتاقش حواس او را پرت کرده بود. تا زمانی طولانی نتوانست کلماتی برای اظهار دلیل ملاقاتش بیابد. فکر کرد مذاکرات را با گفتن این جمله به پلوشکین آغاز کند که دربارهٔ انسان‌دوستی و رثوت قلب کم‌نظیر او خیلی حرفها شنیده و خود را موظف دیده است که احترامات صمیمانه‌اش را تقدیم دارد. ولی بعداً به این نتیجه رسید که زیاده روی خواهد بود. در حالی که بار دیگر از زیر چشم نگاهی به آنچه که در اتاق بود می‌انداخت به این نتیجه رسید که واژه‌های "انسان‌دوستی" و "رثوت قلب" را می‌تواند با واژه‌های مناسبتر "صرفه‌جویی" و "نظم" عوض کند و سخنانش را چنین بازسازی کرد که: با شنیدن حرفهای زیادی دربارهٔ صرفه‌جویی پلوشکین و شیوهٔ فوق‌العاده منظم او در ادارهٔ ملکش بر خود واجب دانسته است که از او دیدار کند و ستایش خودش، چیچیکف، را نسبت به این صفات اعلام دارد. البته می‌توانست دلایل موجه‌تری برای حضورش ذکر کند ولی در آن لحظه فکرش به بهانهٔ بهتری قد نمی‌داد.

پلوشکین در پاسخ از میان لبهایش - با توجه به اینکه دندان نداشت - چیزی گفت که نمی‌شد دقیقاً آن را فهمید ولی معنی کلی آن این بود: "خدا لعنتت کنه... ستایش تو به درد خودت می‌خوره...!"
ولی از آنجا که رسم میهمان‌نوازی در میان ما آنقدر رایج است که حتی یک بینوا هم نمی‌تواند آن را زیر پا بگذارد، به طور مفهوم‌تری اضافه

کرد: " لطفاً بنشینید. " و ادامه داد: " مدتهاست که کسی به دیدار من نیامده، و باید اضافه کنم که فایده‌ای هم برای آنها ندارم. چه رسم زشتی را پایه‌گذاری کرده‌اند - دیدار از همدیگر! این کار به اداره ملک لطمه می‌زند... بله و بعلاوه انسان باید یونجه اسبها شون را هم بده! من که ناهارم را خورده‌ام، و اوضاع آشپزخانه‌ام آنقدر خرابه - دودکشش دیگر داره می‌ریزه پایین - روشن کردن آتش برای گرم کردن اجاق خطرناکه. "

چیچیکف با خودش گفت: " پس که این طور، شانس آوردم یک تکه از آن گوشت کتف بره و تارت پنیر را در خانه سوبا کویچ خوردم. " پلوشکین ادامه داد: " از شانس بد یک پر یونجه هم در همه این دهکده پیدا نمی‌شه! راستش جداً چطور می‌شه انتظار داشت که آدم بتونه چیزی هم ذخیره کنه؟ من اینجا یک تکه زمین خیلی کوچکی دارم، دهاتیها تنبل هستند - دوست ندارند کار کنند و فقط به فکر مشروب‌خواری هستند... لذا اگر مراقب نباشم، هنگام پیری مجبورم گدایی کنم. "

چیچیکف به آرامی گفت: " ولی به من گفته بودند که شما بیشتر از هزارتا رعیت دارید. "

" کی به شما چنین حرفی زده؟ باید توی روی آدمی که راه می‌فته و چنین چیزهایی میگه تف می‌انداختید. میگن هزارتا، ولی کافیه زحمت بکشید و بشماریدشون، خواهید دید که خیلی زیاد نمی‌شه. در سه سال گذشته یک گله کامل از دهاتیهایم را به خاطر آن تب لعنتی از دست دادم... "

چیچیکف با ابراز همدردی صمیمانه‌ای گفت: " جدی نمی‌گین! یعنی میگین خیلیهاشون مرده‌اند؟ " " بله، از بین رفتند. "

" فکر می‌کنید چند نفر بودند؟ می‌تونین تعدادشون را بگین؟ "

" هشتادتا رعیت یا در همین حدود. "

" جداً ؟ "

" چرا دروغ بگم آقا جان ؟ "

" فکر می‌کنم شما از آخرین سرشماری تا حالا را به حساب می‌آرین، همین طوره ؟ "

پلوشکین گفت: " با آن حساب، نه - از آن موقع تا حالا جمعاً صدویست تا از آنها مرده‌اند. "

" جداً، صدو بیست نفر - این همه ؟ " چیچیکف ابراز شگفتی کرد و دهانش را نیز به حالتی به نشانه تعجب باز کرد.

" من دیگه پیرتر از آنم که دروغ بگم، دوست من. اکنون در هفتمین دهه زندگی خودم هستم! "

به نظر می‌رسید که از واکنش شادمانه چیچیکف رنجیده بود، و فی‌الواقع، چیچیکف هم دریافت که آن گونه بیتفاوتی نسبت به ماتمزدگی دیگران ناشایست است. لذا با تأثر آهی کشید و همدردی قلبی خود را ابراز داشت.

پلوشکین پاسخ داد: " خیلی ممنون، ولی بنده نمی‌توانم همدردی قلبی شما را تا کنم و توی جیبم بگذارم، فقط براتون بگم، یک سروانی این نزدیکی زندگی می‌کنه... میگه از اقوام منه، به من میگه عمو و من را می‌بوسه، و وقتی شروع به ابراز همدردی می‌کنه آنقدر بلند داد می‌زنه که باید گوشهام را بگیرم. صورتش کاملاً سرخه - باید از مشروب باشه. ولی من مطمئن هستم که حتماً تمام مایملکش را وقتی که در ارتش بوده از دست داده است، مگر اینکه یکی از آن هنریشه‌های ملوس از چنگش درآورده باشه. بنابراین ابراز شفقت و همدردی‌اش از اینجا مایه می‌گیره، بفرما! "

چیچیکف اظهار داشت که ابراز شفقت او با آن سروان خیلی فرق می‌کند و حاضر است این موضوع را نه با حرف بلکه عملاً ثابت کند.

در اینجا بدون اینکه بیش از این حاشیه برود آمادگی خود را برای پرداخت مالیاتهای سرانه دهاتیهای که در چنان شرایط دردناکی از دست او رفته بودند اعلام داشت. این پیشنهاد پلوشکین را آشکارا شگفت زده کرد. چشمهایش گرد شد و مدت زیادی روی چیچیکف ثابت ماند. سرانجام پرسید: " شما چطور، قربان. شما هم در ارتش خدمت کرده‌اید؟ " چیچیکف بیشتر از روی مودی گری پاسخ داد: " نه، ولی در خدمت دولتی بوده‌ام. "

پلوشکین تکرار کرد: " خدمت دولتی؟ " و لبهایش شروع به حرکت کردند، انگار چیزی را می‌جوید: " ولی مقصودتان از آن حرفی که زدید چه؟ ... روی این کار ضرر نمی‌کنید؟ " " حاضرم به خاطر شما ضرر را تحمل کنم. "

پلوشکین فریاد زد: " آه، آقای مهربان! خیر نیکوکار! " و از خوشحالی، بدون توجه به اینکه آب بینی همچون دُرد ته‌نشین قهوه به وضع نازیبایی از بینی‌اش بیرون زده و دامان قبایش شکافته و تکه‌ای از پوششی که برای چشمهای نامحرم بسیار ناخوشایند بود هویدا گشته بود، ادامه داد: " آقای مهربان، شما به یک پیرمرد چه آرامشی می‌بخشید! خداوند به شما برکت بدهد! "

موج احساسات او را از ادامه گفتار باز داشت. ولی ظرف یک دقیقه این هیجان ناگهانی و شادمانی به همان اندازه که غیر منتظره بر چهره چوبینش ظاهر شده بود ناپدید گشت و مجدداً حالت نگران خود را بازیافت؛ حتی دستمالش را درآورد، آن را گلوله کرد و شروع به پاک کردن لب فوقانی‌اش کرد.

" حالا اجازه می‌فرمایید - بدون آنکه بخواهم موجب کوچکترین رنجشی برای شما بشوم - می‌خواستم بدانم... آیا این تعهد پرداخت مالیات بابت آنها را برای هر سال می‌کنید؟ و آیا در نظر دارید پولش را به من بپردازید یا مستقیماً به خزانه‌داری می‌فرستید؟ "

چیچیکف گفت: " کاری که می‌کنیم این است: یک سند معامله تنظیم می‌کنیم، مثل آنکه آنها هنوز زنده باشند، و شما بخواهید آنها را به من بفروشید. "

پلوشکین متفکرانه گفت: " هان، یک سند معامله... " لبهایش دوباره به ارتعاش درآمدند. " بله، یک سند معامله خرج داره. این روزها کارمندها شرف ندارند. در گذشته آدم می‌توانست کارش را با نیم روبل سکه مسی و احتمالاً یک کیسه آرد بگذرونه، اما امروز توقع یک بار گندم بعلاوه یک اسکناس ده روبلی دارند. اینقدر طماع! واقعاً نمی‌فهمم چطور کلیسا می‌تونه نسبت به چنین وقایعی اینقدر بیتفاوت بمونه. یک موعظه راجع به این موضوع کار را بکلی درست می‌کنه، برای اینکه، هر چه باشه، مشکل می‌شه در مقابل کلام خداوند مقاومت کرد. "

چیچیکف فکر کرد: " مطمئن هستم که تو قطعاً در برابر آن مقاومت می‌کردی. " و در همان حال با صدای بلند اظهار داشت که با توجه به ارادتی که به پلوشکین دارد، آماده است هزینه‌های مربوط به تنظیم سند معامله را هم خودش به عهده بگیرد.

پلوشکین با شنیدن این مطلب نتیجه گرفت که دیدارکننده‌اش یک احمق به تمام معنی است، و برخلاف ادعایش هرگز کارمند دولت نبوده است، بلکه باید در ارتش خدمت کرده و به دنبال هنرپیشه‌ها این طرف و آن طرف پرمه زده باشد. ولی در عین حال نمی‌توانست خوشحالی خود را کتمان کند، و سیل دعای خیر را نسبت به خود چیچیکف و فرزندانش روان ساخت، بی آنکه زحمت این را به خود بدهد که تحقیق کند آیا چنین فرزندان‌ی وجود دارند یا نه. سپس پلوشکین به طرف پنجره رفت و به شیشه زد و فریاد کشید " پروشکا! "

لحظه‌ای بعد صدای دویدن کسی در داخل راهروی ورودی شنیده شد، که سر و صدایی به راه انداخته و با پوتینهایش تاپ تاپ می‌کرد. سرانجام در باز شد و پروشکا وارد گردید؛ پسرکی تقریباً سیزده ساله بود

که پوتینه‌های بسیار بزرگی به پا داشت که با هر قدمی که برمی‌داشت می‌خواست از پایش بیفتد. باید فوراً توضیح داده شود که چگونه پروشکا صاحب چنان پوتینه‌های بزرگی شده بود: همه مستخدمین پلوشکین در یک جفت پوتین شریک بودند که همواره در راهرو قرار داشت. هر گاه یکی از مستخدمین به خانه ارباب احضار می‌شد ابتدا باید با پاهای برهنه طول حیاط را می‌پیمود، سپس، پیش از آنکه به حضور ارباب برسد، پوتینها را در راهرو می‌پوشید و هنگام ترک خانه پوتینها را درمی‌آورد و در راهرو می‌گذاشت، و مجدداً از چرم طبیعی پاهای خودش استفاده می‌کرد. اگر کسی، خصوصاً در یک صبح پاییزی که زاله‌ها یخ می‌زدند، از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، ملاحظه می‌کرد که مستخدمین خانگی پلوشکین چنان شلنگ و تخته‌ای می‌انداختند که می‌توانست موجب رشک رقاصه‌ای هیجان‌زده بر روی صحنه شود.

پلوشکین که به قیافه پروشکا اشاره می‌کرد به چیچیکف گفت: "حالا به این دک و پوز نگاه کنید دوست من، به اندازه یک چوب شعور نداره، ولی کافی است به عنوان امتحان یک چیزی را این اطراف جا بگذارید که بلافاصله آن را می‌دزد. خوب برای چی اینجا آمدی احمق؟ بیا بینم چی می‌خواهی؟"

پلوشکین لحظه‌ای ساکت ماند و پروشکا هم سکوت او را با سکوت پاسخ گفت:

"برو سماور را روشن کن، می‌شنوی، بعد هم این کلید را بگیر بده به ماورا و بهش بگو بره به صندوق‌خانه و یک تکه از آن کیک خشکی که مادمازل الکساندرا برای من آورده بود بیاره، می‌خواستم با چای صرف بشه. صبر کن! کجا درمیری، احمق! مگه دنبالت کردند؟ حالا بدقت گوش کن: کیک باید در آنجا کپک زده باشه، بنابراین با یک چاقو آن را می‌تراشی. ولی خرده‌هاش را دور نریزی. بده به جوجه‌ها. و بهت اخطار می‌کنم، مبادا خودت قدم به صندوق‌خانه بذاری - بیرون

می‌مانی و گرنه نشانت میدم! بلایی به سرت بیارم که اشتهایت از اینی که هست بازتر بشه. کافیت فقط پات به آن صندوق‌خانه برسه! من از همین پنجره مراقبت هستم. "

هنگامی که پروشکا با آن پوتینها و اوصاف آنجا را ترک کرد پلوشکین روبه چیچیکف کرد و توضیح داد: " به این آدمها هیچ وقت همیشه اعتماد کرد. " سپس نگاههای تردیدآمیزی به چیچیکف انداخت. چنان سخاوتمندی به نظرش غیرممکن می‌رسید و فکر کرد: " کاش می‌تونستم ته توی کارش را در بیارم. شاید صرفاً می‌خواد خودنمایی کنه، شاید مثل همهٔ ولخرجهای به دردخور داره دروغی میگه که چیزی برای گفتن داشته باشه، و وقتی چایش را خورد به من نارو بزنه. " و لذا به عنوان اقدامی احتیاطی و همچنین به منظور آزمایش دیدارکننده‌اش اظهار داشت که فکر خوبی است اگر سند قرارداد را بی‌معطلی امضا کنند، زیرا در هر کاری که به یک بشر مربوط می‌شود هیچ چیز مطمئن نیست: شاید امروز زنده باشد و خدا می‌داند فردا چه پیش خواهد آمد.

چیچیکف گفت آماده است که سند را فی‌المجلس تنظیم کند و فقط فهرست اسامی دهاتیها را خواست.

پلوشکین دلگرم شد. همانجا ایستاد، به قدم بعدی می‌اندیشید. سرانجام کلیدها را برداشت، به طرف قفسه رفت، آن را باز کرد و در میان لیوانها و فنجانها مدت زیادی جستجو کرد. سپس گفت:

" نه خیر، نمی‌تونم پیداش کنم. کمی مشروب خوب اینجا بود، حتماً آن را بالا انداخته‌اند. چه دزدهایی هستند! اما نه، فکر می‌کنم پیداش کردم! " چیچیکف مشاهده کرد که پلوشکین فلاسکی به دست گرفته است که قشر ضخیمی گرد و غبار مانند یک عرقچین پشمی آن را پوشانده است. " مال زمان همسر مرحومه، خودش آن را درست کرده بود. " و ادامه داد: " ولی کلفت بی‌خاصیت من به آن نرسید، حتی یک درپوش روی آن نگذاشت. شلخته! هر چه ساس و آشغال بود ریخته بود

توش. ولی من آنها را گرفته‌ام و حالا کاملاً صاف شده. اجازه بدین یک گیلان کوچک براتون بریزم. "

ولی چیچیکف نپذیرفت و به میزبانش اطمینان داد که پیش از آمدن به آنجا به اندازه کافی خورده و آشامیده است.

پلوشکین گفت: "پس شما دیگه به اندازه کافی خورده‌اید. بله، شک نیست - می‌شه گفت که یک مرد با اصل و نسب حتی موقعی که غذا هم نخورده باشه گرسنه نیست، در حالی که یک دزد ناقابل را تا می‌تونین باید بهش بخورانیید... مثلاً آن سروان - تا میاد اینجا بلافاصله شروع می‌کنه: عمو، یه چیزی بده بخورم؛ عمو، - که البته من به همان اندازه عموی او هستم که او پدربزرگ منه - شاید در خانه چیزی برای خوردن نداره، و راه میفته دوره... آهان، بعله، فهرست آن انگلها را می‌خواستید؟ فوراً می‌دم خدمتتان. اسامی آنها را روی یک تکه کاغذ مخصوص نوشته‌ام که در سرشماری بعدی حذفشان کنند. "

پلوشکین عینکش را به چشم گذاشت و شروع به زیرورو کردن کاغذهایش کرد. انواع بسته‌بندیها را باز کرد و چنان ابری از غبار بر سر میهمانش بارید که او را به عطسه انداخت و سرانجام تکه کاغذی را که با خط بدی پر شده بود بیرون کشید. اسامی دهاتیها روی آن مثل یک دسته مگس پخش شده بود. پر بود از اسامی: پارامون، پیمن، و پانتلمون و حتی نام یکی "گریگوری هرگز به آنجا نمی‌رسد" بود، و جمعی چندتایی پیش از یکصدوبیست نفر می‌شد. با دیدن آن تعداد زیاد چیچیکف لبخندی زد. ضمن اینکه کاغذ را در جیب می‌گذاشت به پلوشکین گفت که برای رسمی کردن معامله باید به شهر بیاید.

"به شهر بیام؟ چطور می‌تونم؟ کی مواظب خانه باشه؟ نمی‌بینید که آدمهای من همه‌شان دزد و راهزن هستند - همه چیز را برمی‌دارند و حتی یک چوب رخت که کتم را آویزان کنم برایم باقی نمی‌گذارند. "

"ولی هیچ دوست و آشنایی ندارید؟ "

" از کجا پیدا کنم؟ هر که را که می‌شناختم یا مرده یا رابطه‌اش را با من قطع کرده. ولی صبر کنید، دوست من! مطمئناً می‌تونم بگویم که رئیس دادگاه بخش را می‌شناسم. حتی در گذشته به دیدارم می‌آمد. با او هم مدرسه بودم، با هم از روی چپ‌ها می‌پریدیم! البته، او را خیلی خوب می‌شناسم می‌خواهید به او بنویسم؟ "

" بله، البته، به او بنویسید. "

" البته که می‌شناسمش! دوست مدرسه‌ای منه. "

و ناگهان پرتورقیقی از گرما آن چهره چوبین را فراگرفت که بیان‌گر احساسی عاطفی نبود، ولی انعکاس چنان احساسی بود؛ شبیه ظاهر شدن غیرمنتظره غریقی بر سطح آب بود که فریاد شوق کسانی را که در ساحل جمع شده‌اند بر می‌انگیزد. ولی چه فایده اگر برادران و خواهرانش برای او طنابی پرت کنند و منتظر باشند که پشت یا بازوان خسته‌اش بار دیگر پدیدار شود - آن منظره آخرین دیدارشان با وی بوده است، نه پیش از آن، و سطح آرام و بی‌چین و شکن آب شوم‌تر از همیشه به نظر می‌رسد. چهره پلوشکین نیز همین‌طور بود، وقتی آن احساسات که برای لحظه‌ای موجب بروز چین و شکن سطحی گردید محو شد، حتی از پیش هم سخت‌تر و ملال‌انگیزتر به نظر می‌رسید.

پلوشکین گفت: " یک برگ کاغذ نمیز روی میز بود، نمی‌دونم چی شده، آدمهای من چقدر غیرقابل اعتماد هستند! "

شروع به جستجو در میان اشیاء روی میز کرد. سپس به زیر آن نگاه کرد و سرانجام صدا زد: " ماورا! ماورا! "

زنی ظاهر شد. بشقابی با یک تکه کیک مانده در دستش بود. در آن حال گفتگویی زیر میان آن دو انجام شد:

" ای دزد، با آن ورق کاغذ چکار کردی؟ "

" قسم می‌خورم که جز کاغذ پاره‌ای که با آن روی لیوان را پوشانده بودید کاغذ دیگری ندیده‌ام، قربان. "

" که این طور؟ ولی من میگم تو با چشمهایت آنها را برداشتی. "

" ولی به چه درد من می‌خوره قربان؟ شما که می‌دونید من خواندن و نوشتن بلد نیستم. "

" دادی به خازن کلیسا - او بلده بنویسه، پس دادیش به او. "

" ولی آقا، اگر خازن کاغذ بخواد خودش میتونه تهیه کنه. احتیاجی به مال شما نداره. "

" پس صبر کن! روز جزا شیاطین به این خاطر به سیخت می‌کشند و کبابت می‌کنند. فقط حرف من یادت باشه! "

" آخه چرا باید من را کباب کنند، من که به کاغذ شما دست نزدم؟ ممکنه ضعفهای زنانه دیگری داشته باشم، ولی تاکنون هیچ وقت تهمت دزدی بهم نخورده. "

" ولی من میگم که کبابت خواهند کرد. بهت میگن: این سزای توست. توی دزد، که اربابت را گول زد! بله، روی ذغال سرخ کبابت می‌کنند! "

" ولی من بهشون می‌گم دلیل نداره... من بهش دست نزدم... ایه نیگا! آن هم کاغذتان، درست روی میز! شما همیشه مردم را سر هیچ و پوچ سرزنش می‌کنید قربان... "

پلوشکین برگ کاغذ را دید. لحظه‌ای ایستاد، لبهایش را حرکت داد و جوید و سپس گفت: " تو هم خیلی حساس هستی. لازم نیست اینقدر به هیجان بیایی. من یک کلمه بهش می‌گم، و او یک دوجین به من برمی‌گردونه! بهتره بری برام آتش برای لاک و مهر بیاری. صبر کن! یادت باشه، نخواستم برای این کار شمع روشن کنی. شمع آب می‌شه و این کار اسرافه. بهتره یک تکه هیزم از روی آتش برداری. "

ماورا رفت. پلوشکین روی صندلی‌اش نشست و قلم پری به دست گرفت، ولی سپس بی‌حرکت باقی ماند، مدت زیادی کاغذ را به این سر و آن سر می‌گرداند. نمی‌دانست که آیا می‌شود یک تکه آن را به عنوان

صرفه‌جویی برید، وقتی مطمئن شد که این کار غیرممکن است، پَر را داخل دواتی که محتوی قدری مایع کپک‌زده و تعدادی مگس بود فرو کرد، و شروع به نوشتن کرد. نوشتنش خیلی شبیه نت‌های موسیقی بود. لحظه به لحظه باید دست‌هایش را کنترل می‌کرد تا حروف و سطرها را نزدیک به یکدیگر بنویسد و به جاهایی که هنوز در آن میان سفید مانده بود با ناثر نگاه می‌کرد.

آیا ممکن است انسانی تا چنین ژرفایی از حقارت، خست، و رذالت غرق شود؟ آیا ممکن است تا این اندازه تغییر کند؟ آیا چنین چیزی ممکن است؟ با توجه به اینکه بر سر یک انسان چه آمده باشد، همه چیز امکان دارد. اگر به یک جوان پرشور امروز تصویر ایام پیری خودش را نشان دهند از وحشت جا می‌خورد. پس عواطف انسانی سالهای شیرین جوانی را در همه طول سفر به دنیای غم‌انگیز مردی حفظ کنید، به آنها بچسبید زیرا اگر آن را از دست بدهید هرگز در آینده بازش نخواهید یافت. پیری به طور اجتناب‌ناپذیر و وحشتناک از مقابل ظاهر می‌شود و هرگز چیزی را به آدمی باز پس نخواهد داد! در گور آسایش بیشتر است. لااقل در آنجا می‌نویسند - مردی در اینجا مدفون است - و در آنجا دیگر چیزی که از چهره‌های سرد و بی‌احساس سالمندی غیرانسانی خوانده شود وجود ندارد.

پلوشکین که کاغذ را تا می‌کرد گفت: "و حالا، آیا احتمالاً دوستی که علاقه‌مند به خرید رعیت‌های فراری باشد ندارید؟"
چپچیکف که گوش‌هایش را تیز کرده بود پرسید: "پس شما تعدادی فراری هم دارید؟"

"بله، مسئله همین‌ها: یک باجناب من دنبال قضیه بود و می‌گه که آنها بدون اینکه اثری از خودشان بگذارند فرار کرده‌اند. ولی بالاخره او یک نظامی است و تنها به این درد می‌خوره که پاشنه‌هایش را به هم بکوبه، ولی

وقتی قراره دنبال یک کار جدی را بگیره و آن را به دادگاه بیره... "

" به نظر شما آنها چند نفری می‌شوند؟ "

" باید در حدود هفتاد نفری باشند. "

" واقعاً؟ "

" بله، واقعاً! هر سال عده‌ای از ملک من فرار می‌کنند. اینها مردم بسیار پرخوری هستند، و در اثر بیکاری عادت کرده‌اند که مدام در حال جویدن باشند، در حالی که بعضی وقتها خود من چیزی برای خوردن ندارم... و راستش حاضرم آنها را تقریباً به هر قیمتی بفروشم. بنابراین می‌تونید به دوستان توصیه کنید که حتی اگر یک دوجین از آنها را هم پیدا کند استفاده زیادی خواهد برد. این روزها یک رعیت ثبت شده در حدود پانصد روبل ارزش داره. "

چیچیکف با خود گفت: " به هیچ وجه نخواهم گذاشت که هیچ دوستی حتی بویی از این موضوع ببرد! ". و شروع کرد به توضیح اینکه احتمالاً نخواهد توانست کسی را پیدا کند که به چنین معامله‌ای علاقه‌مند باشد، زیرا فقط به خاطر مخارج این کار کل معامله مقرون به صرفه نخواهد بود، چون انسان باید دم کتش را ببرد تا از گیر دادگاهها فرار کند... ولی به هر حال اگر پلوشکین واقعاً بسیار تحت فشار است، در این صورت و صرفاً برای کمک کردن به او، وی، چیچیکف می‌تواند به او مبلغی بپردازد... ولی مبلغش آنقدر ناچیز است که ارزش ذکر ندارد.

پلوشکین که بسیار به هیجان آمده بود و دستهایش مانند جیوه می‌لرزیدند پرسید: " خوب چقدر می‌پردازید؟ "

" می‌توانم بابت هر رعیت فراری بیست و پنج کوپک بپردازم. "

" این مبلغ را نقد می‌پردازید؟ "

" بله، پول نقد. "

" ولی شاید، با توجه به وضع سخت من بتوانید تا چهل تا بالا ببرید. چیچیکف گفت: " آقای عزیز، من حاضر بودم بابت هر رعیت نه "

تنها چهل کوپک بلکه پانصد روبل پردازم، زیر شما جنتلمن سالخورده ارزشمند و با محبتی هستید که هر چه می کشید از خوش قلبی خودتان است. "

پلوشکین گفت: " بله، واقعاً همین طوره! " و در حالی که سرش را پایین انداخته و با تأثر تکان می داد اضافه کرد: " همه اش از خوش قلبی است. "

" ملاحظه می فرمایید، بنده بلافاصله متوجه شدم. بنابراین فکر می کنید پس چرا پانصد روبل بابت هر رعیت نمی پردازم؟ معلومه، برای اینکه پول کافی ندارم، ولی با این حال حاضرم پنج کوپک برای هر رعیت اضافه کنم. به این ترتیب هر کدامش برای من سی کوپک تمام می شود. "

" هر طور شما بخواهید، دوست من، ولی شاید می تونستید باز هم دو کوپک دیگه به هر کدام اضافه کنید؟ "

" باشه به هر کدام دو کوپک دیگه هم اضافه می کنم. دقیقاً چندتا دارید - گفتید هفتادتا؟ "

" نه، جمعاً می شه هفتاد و هشت تا. "

" بسیار خوب، می شه هفتاد و هشت ضرب در سی و دو... "

در اینجا چیچیکف بدون اینکه بیش از ثانیه ای فکر کند افزود:

" می کنه به عبارت بیست و چهار روبل و نود و شش کوپک! " حسابش بسیار خوب بود.

و بی درنگ پلوشکین را واداشت که رسیدی بنویسد، و پول او را نقداً پرداخت. پلوشکین پولها را با دو دستش که آنها را به صورت کاسه در آورده بود گرفت و چنان با احتیاط به سوی میزش رفت که گویی مایعی را حمل می کرد و می ترسید سر ریز شود. هنگامی که به کنار میزش رسید یک بار دیگر پولها را وارسی کرد و آنها را با دقت بسیار داخل یک کشو گذاشت، که احتمالاً در همانجا مدفون می ماند، تا روزی

که پدر کارپ و پدر پولیکارپ دو کشیش دهکده برای تدفینش حضور می‌یافتند، و موجبات سرور وصف ناشدنی دختر و دامادش و حتی شاید سروانی را که ادعای خویشاوندی‌اش را می‌کرد فراهم می‌کردند. پلوشکین به محض اینکه پولها را جابجا کرد، در داخل یک صندلی دسته‌دار لم داد و به نظر می‌رسید که دیگر مطلبی برای گفتگو ندارد.

هنگامی که چیچیکف حرکت کوچکی کرد که دستمالش را از جیب درآورد پلوشکین گفت: "آه، شما دیگه دارید تشریف می‌برید؟" این سخن چیچیکف را متوجه کرد که در واقع وقت چندانی هم برای تلف کردن در آنجا ندارد.

در حالی که کلاهش را برمی‌داشت گفت: "بله، باید بروم."

"پس چای چمی می‌شه؟"

"خوب، یک وقت دیگه."

"ولی من دستور دادم برای شما سماور را روشن کنند. باید بگویم که خودم چندان میانه‌ای با چای ندارم - قیمتش گرانه و قیمت قند که واقعاً سرسام آورده. آهای، پروشکا! احتیاجی به سماور نیست! و نکه کیک را برگردان پیش ماورا و بهش بگو آن را برگرداند به... یا نه، بهتره خودم ترتیب آن کار را بدهم. پس خداحافظ دوست من، خدا عوضت بده! و لطفاً توجه کنید که نامه من به دست رئیس دادگاه‌بخش برسه. بگذارید آن را بخواند - او دوست قدیمی منه - چرا که با هم به مدرسه می‌رفتیم!"

اکنون، این پدیده غریب، این پیرمرد چروکیده چیچیکف را بدرقه کرد و دستور داد که دروازه را پشت سرش قفل کنند. سپس به بازدید انبارهایش رفت تا ببیند آیا همه نگهبانها در سر پستهایشان هستند - آنها به جای ناقوس اخطار، بشکه‌های خالی داشتند که با دسته‌های چوبی به آنها ضربه می‌زدند. نگاهی به آشپزخانه انداخت، در آنجا به بهانه چشیدن غذای مستخدمینش و اینکه ببیند آیا به اندازه کافی خوب است

یا نه شکمش را با سوپ کلم و آش جو که روی اجاق بود پر کرد و همه کسانی را هم که در آنجا بودند به اتهام بی‌عفتی و بدکاری سرزنش کرد. هنگامی که به اتاقش بازگشت و تنها ماند، حتی به این فکر افتاد که در پاسخ آن سخاوتمندی بی‌همتای چیچیکف کاری کند که قدردانی خود را نشان دهد.

فکر کرد: "ساعتم را به او خواهم داد. این ساعت نقره خوبی، نه از آن آشفالهای برنجی. گرچه کمی نامیزانه، ولی می‌تونه تعمیرش کنه. او هنوز جوانه و برای جلب توجه نامزدش احتیاج به ساعت داره... یا شاید هم بهتر باشد آن را در وصیت‌نامه‌ام به او ببخشم، در این صورت بعد از مرگم مرا به یاد خواهد داشت."

ولی چیچیکف حتی بدون ساعت هم روحیه بسیار خوبی داشت. این دست‌آورد تازه واقعاً معرکه بود. چرا که نه تنها رعیت‌های مرده، بلکه تعدادی فراری را هم به دست آورده بود - جمعاً بیش از دویست عدد! راستش حتی همان وقتی که داشت به طرف دهکده پلوشکین می‌راند، احساس کرده بود که در آنجا استفاده‌ای خواهد برد، ولی هرگز تصور چنین چیزی را هم نمی‌کرد.

در تمام مدت سفر به طوری غیرعادی سرحال بود و مرتباً سوت می‌زد و با گرفتن مشتش در مقابل لبها و فوت کردن به داخل آن صدای شیپور درمی‌آورد. و سرانجام صدایی آن چنان غیرعادی درآورد که حتی سلیفان که داشت گوش می‌کرد سرش را تکان داد و گفت: "آواز خواندن ارباب شنیدن داره!"

هنگامی که به شهر رسیدند غروب شده بود. سایه روشن چنان در هم بود که گویی اشیاء داشتند در هم ذوب می‌شدند. دیوارهای نرده‌ای رنگی وصف‌ناپذیر پیدا کرده بودند. به نظر می‌رسید که سهیل نگهبان روی پیشانی و بالای چشم‌هایش سبز شده باشد، در حالی که بینی‌اش بکلی

مفقود شده بود. صدای قرقز و تکانهای کالسکه نشانه آن بود که از خیابان سنگفرش عبور می‌کرد. هنوز چراغهای خیابان را روشن نکرده بودند و فقط اینجا و آنجا نوری در پنجره‌ها دیده می‌شد. در کوچه‌ها و خیابانهای پشتی روابط و مذاکراتی از نوع خاص در حال انجام بود. در چنان ساعتی، در شهری که در آن تعداد زیادی سرباز، سورچی، کارگر، و از آن مخلوقات خاصی وجود دارند که شبیه خانمها به نظر می‌رسند و شالهای قرمز پوشیده و کفشهای شهری به پاهای بی‌جورایشان کرده‌اند و مانند خفاشها در سر پیچها می‌پلکند، این گونه روابط و مذاکرات اجتناب‌ناپذیر است. توجه چیچیکف نسبت به آنها بیش از توجهش نسبت به کارمندان بسیار لاغری که عصا به دست گرفته بودند و احتمالاً پس از گردش در اطراف به خانه‌هایشان باز می‌گشتند نبود. گهگاه می‌شد صداهای زنانه‌ای را شنید که جملاتی از این قبیل را بیان می‌کردند: " ای دروغگوی مست! من هرگز نداشتم او مثل یک خوک رفتار کند. " یا " جرأت نمی‌کنی دستت را رو من دراز کنی، حیوان، و گرنه می‌برمت کلانتری تا اونجا بهت نشون بدم. " خلاصه از آن نوع جملاتی که اثر آن همچون ریختن یک سطل آب جوش بر سر جوانی بیست ساله و روئایی است که در راه بازگشتش از تآثر به خانه در عالم تخیل هنوز منظره شانه خیابانی را در اسپانیا، با زنی خوش‌اندام و حلقه‌های گیسوی فوق‌العاده زیبا و یک گیتار می‌بیند. همه جور فکری از مغزش می‌گذرد: در بهشت است و با شیلر * ملاقات می‌کند... و سپس مانند رعد و برقی که در تاریکی بدرخشد، آن کلمات ناهنجار بر فراز سرش انعکاس پیدا می‌کنند و به خود می‌آید و درمی‌یابد که بار دیگر بر روی زمین و حتی در خیابان بازارچه و بالاخره در کنار یک میخانه است... و بار دیگر به زندگی روزمره کشانده شده است.

*.Schiller

سرانجام کالسکه آخرین قدم را برداشت و در کنار در بزرگ میهمانسرا ایستاد و چیچیکف مورد استقبال پتروشکا قرار گرفت. پتروشکا که دامن کتش را با یک دست جمع کرده بود که تکان تکان خوردن آن ناراحتش نکند، با دست دیگر به اربابش که از کالسکه پیاده می شد کمک می کرد. معلوم نیست پتروشکا از دیدن اربابش خوشحال شده بود یا نه، ولی با سلیفان چشمک سریعی رد و بدل کرد و قیافه معمولاً گرفته اش کمی باز شد.

مستخدم میهمانسرا که راه پله را با شمعش روشن می کرد گفت :

"خیلی وقت بود که تشریف نداشتید، قربان."

چیچیکف هنگامی که به بالای راه پله رسید گفت: "بله، شما چطور بودید؟"

پیشخدمت میهمانسرا با کرنشی گفت: "خوبم، متشکرم حضرت

آقا. دیروز یک ستوان ارتش وارد شد که اتاق شماره ۱۶ را گرفته."

"یک ستوان؟"

"اسمش را نمی دونم از ریازان * آمده... با اسب."

چیچیکف گفت: "بسیار خوب، سعی کن در آینده هم مواظب

باشی. "سپس در حالی که وارد اتاق می شد و پیف پیف می کرد به پتروشکا گفت: "لااقل می نونستی پنجره ها را باز کنی."

پتروشکا گفت: "ولی من آنها را باز کرده بودم، قربان." داشت

دروغ می گفت و چیچیکف هم می دانست. ولی نخواست اصرار کند.

مسافرت او را بسیار خسته کرده بود. شام سبکی سفارش داد که چیزی

جز خوکچه تو دلی نبود، و آن را خورد، فوراً لباسش را درآورد، زیر

لحافش رفت و خوابید. چنان خواب عمیق و شیرینی کرد که تنها از

آدمی خوش خیال برمی آید که خبر از بواسیر و شپش و اشتغالات شدید

فکری ندارد.

* * *

*- Ryazan

بخش هفت

خوشا به حال مسافری که در پی سفری طولانی و پرفراز و نشیب و کلنجار رفتن با سرما، برف و باران، گل و کثافت، متصدیان خواب آلود چاپارخانه‌ها، صدای زنگ‌ها، تعمیرهای اضطراری، مجادلات، سورچیها، نعلبندها، و آدمهای ژنده‌ای که در طول راه به آنها برخورد می‌کند، سرانجام چشمش به سرپناه آشنا و پرتو نوری می‌افتد که از میان درهای خانه‌اش به استقبال او به بیرون می‌تابد. سپس اتاقهای آشنا را خواهد دید و فریادهای شادی مستخدمین را که برای سلام گفتن به او می‌شتابند و سروصدا و پایکوبی فرزندان‌ش را و هیس و هشدارهایی را خواهد شنید که همراه با نثار بوسه‌های گرم تمام خاطرات تلخ را می‌زداید. خوشا به حال مرد عیالواری که چنین بهشتی را در تملک دارد، ولی وای به حال بیچاره آدم مجرد!

خوشا به حال نویسنده‌ای که از کنار چهره‌ها و کاراکترهای کسالت‌آور و نفرت‌انگیز می‌گذرد، گرچه ممکن است متأسفانه واقعیت هم داشته باشند، و به کسانی می‌پردازد که تجلی‌گر عالیترین ارزشهای انسانی هستند - نویسنده‌ای که در میان دریای ساکن انسانها فقط تعداد کمی از تیپ‌های استثنایی را برمی‌گزیند، و هرگز لزومی نمی‌بیند که از نت بالای داستان خود پرده‌ای بکاهد. هرگز این فروتنی را ندارد که

نگاهی نیز به سوی برادران بینواتر خود بیفکنند، و آنقدر مجذوب کاراکترهای پرزرق و برقی که هیچ گونه سروکاری هم با او ندارند، می‌باشد که هیچ‌گاه از آسمان توهم به زمین واقعیت فرود نمی‌آید. بهره او دوبار غبطه‌آور است: هم در میان آنها چنان احساسی دارد که گویی در میان همتایان خویش است، و هم شکوه و شهرتش تا دوردستها گسترده است. چشمهای مردمان را با گمان و وهم نایبنا کرده و آنها را با پنهان کردن همهٔ دنائتهای زندگی دلخوش کرده است، و انسان را با همهٔ جلال و جبروتش به آنها نشان داده است، و جماعت در پی ازابهٔ پیروزمندش می‌دوند و بزرگش می‌دارند. به عنوان شاعری بزرگ برایش کف می‌زنند، و به اوجی فراتر از دیگر نوابغ عصرش می‌رسانند، آن چنان که یک عقاب از پرندگان دور پرواز دیگر بالاتر می‌رود. تنها ذکر نامش کافی است که قلبهای پر حرارت جوانان را به لرزه درآورد و چشمهایشان را از اشک شوق مملو سازد... او همتایی ندارد، او خداست!

ولی بهرهٔ نویسنده‌ای که جرأت کند آنچه را که دیده است برملا سازد، دگرگونه است. او همهٔ آن چیزهایی را که از دید یک چشم بیتفاوت پنهان می‌مانند - همهٔ آن گندابهای لجنی وقایع و رویدادهای کوچکی که در آنها مستغرق هستیم، و همهٔ آن انبوه شخصیت‌های خرده‌پای روزمره را که راه خاکی رنگ، و اغلب دردناک زندگی از آنان انباشته است - به همت قدرت اسکنهٔ بیرحم حکاکیش با روشنی و متانت نشان می‌دهد، به طوری که همهٔ دنیا آنها را ببینند. چنین نویسنده‌ای نه نصیبی از بزرگداشت دنیوی خواهد برد و نه اشکهای سپاس را خواهد دید و نه هیجان متفق‌القول قلبیایی را که به درد آورده است احساس خواهد کرد؛ و نه دختر شانزده ساله‌ای شیفته‌اش می‌شود تا او را قهرمان خود بپندارد و خود را به پایش اندازد. کار او نه به این خاطر است که بخواهد از آوای واژه‌های خود سرمست شود، و البته نمی‌تواند از زخم زبان معاصرینش نیز در آن عرصهٔ ریاکارانه و بی‌احساس در امان باشد.

آنان شخصیت‌هایی را که او با چنان دقتی آفریده است، بی‌اهمیت و حقیر می‌شمارند و برای او مقام و منزلتی در میان نویسندگانی که به بشریت اهانت کرده‌اند قائل می‌شوند، و همان صفات و مختصات شخصیت‌هایی را که وی آفریده است به خودش نسبت می‌دهند، و قلب و روح و شعله‌های ملکوتی استعدادش را از او می‌ستانند. و این به آن خاطر است که معاصرانش نخواهند پذیرفت که میکروسکپ‌هایی که حرکات موجودات نادیدنی را برملا می‌سازند درست به اندازهٔ تلسکوپ‌هایی که چهرهٔ تازه‌ای از خورشید را به ما می‌نمایانند جالبند؛ زیرا معاصرانش نمی‌توانند درک کنند که عرضهٔ تصویری از جنبه‌های بی‌مقدار زندگی و از آن کاری هنری آفریدن به چه احساس روحی ژرفی نیاز دارد؛ زیرا معاصرانش نمی‌توانند بفهمند که یک خندهٔ شکوهمند معنوی، همانند احساس و عاطفه‌ای غنایی است و میان آن با حماقت آمیز بودن یک دلکک معمولی شکاف و فاصله بسیار است!

بنابراین نویسنده‌ای که مورد تأیید معاصرانش قرار نمی‌گیرد، کارهایش سانسور و مردود می‌شوند، و مانند مسافری بی‌خانمان، در میان جاده‌ها تک و تنها، بدون فریادرس و تفاهم رها خواهد شد. بله این بهره‌ای تیره و تار است و او محکوم به انزوایی تلخ است.

قوای مافوق‌الطبیعه چنان مقدر کرده‌اند که من دست در دست قهرمانان عجیب و غریبم راه بپیمایم و در زندگی که با خروش شکوهمندان‌اش از برابرم می‌گذرد تعمق، و آن را با خنده‌ای که دنیا می‌تواند بشنود همراهی کنم، در حالی که خودم آن را از میان اشک‌هایی می‌بینم که هرگز دنیا به آن ظن و گمانی نمی‌برد. و هنوز زمانی طولانی باقی است تا خروش توفان مهیب و الهام‌بخش نوایی دیگر، از مغزی که در هراسی مقدس و نوری خیره‌کننده مستغرق باشد ساز کند، و رعد شکوهمندان و آژیهایی دیگر در میان اضطراب و وحشت شنیده شود...

ولی بگذار به راه خود باشیم! اخمها و سایه‌هایی را که بر جبین ظاهر

شده است بزداييم! بگذار در ميان زندگي با غريو بي روح و صدای زنگهايش با سر فرو رويم و بينيم چيچيکف چه می کند.

چيچيکف برخاست، دستها و پاهایش را کش وقوس داد، احساس می کرد که استراحت خوبی کرده است یکی دو دقیقه به پشت دراز کشید، سپس چهره اش شکفت و بشکني زد: به یاد آورد که اکنون مالک تقريباً چهارصد رعيت است. از بستر بيرون جست، بی آنکه حتی در آيينه به قیافه اش نگاهی بیندازد - هر چند این کار را صميمانه دوست می داشت، و گمان می کرد که چانه اش جذاب ترين بخش چهره اش است، و به همین خيال در نزد دوستانش اغلب درباره آن به خود می بالید، بویژه در مواقعی که آن را می تراشید، و در حالی که با کف دست به چانه اش ضربه می زد می گفت: " فقط تماشا کن، چه چانه ای دارم! چه قشنگ و گرده، مگه نه؟ "

ولی این بار نه به چانه اش نگاهی انداخت و نه به بقیه صورتش. با عجله پوتینهای چرمی نرمش را به پا کرد، از آن پوتینهایی بود که نقشهایی رنگارنگ داشت (که به علت تمایل روسها به شیک پوشی بسیار هم پرفروش است) سپس به مدل اسکاتلندی فقط پیراهنی با دامان بلند پوشید و گویی منزلت و سن و سال خود را از یاد برده باشد، یکی دو شلنگ انداخت و با مهارت با کف هر دو پوتینش به ساق آن پای دیگر ضربه ای زد. سرانجام کار را شروع کرد. به سراغ چمدانش رفت با تجسم قاضی بخش فسادناپذیری که برای رسیدگی به دعوی به سفر رفته و اکنون می خواهد گیلای و دکا و لقمه ای غذا میل کند دستهایش را به یکدیگر مالید. برای اینکه کار را یکسره کند، با بیتابی مدارک را از چمدانش برداشت. تصمیم داشت خودش قراردادها را تنظیم و رونویسی کند تا در هزینه کارمزد هم صرفه جویی کرده باشد. به اصطلاحات مناسب حقوقی کاملاً وارد بود: تاریخ را با حروف نوشت (یکهزار و

هشتمصد و اندی) و بعد با حروف ریزتری نوشت: "من، امضاکننده زیر، مالک فلان و بهمان..."، ظرف دو ساعت کار را چنان که باید و شاید تمام کرد.

سپس به اوراقی که روی آنها اسامی روستاییانی نوشته بود، یعنی کسانی که روزی روستاییان واقعی بودند، کار کرده بودند و شخم زده بودند، مست کرده بودند، رانده شده بودند، ارباب خود را فریب داده بودند، یا شاید صرفاً روستاییان شریفی بودند، نگاهی کرد. احساسی عجیب که قادر به توصیف آن نبود وجودش را فرا گرفت. گویی هر فهرست مشخصاتی ویژه خود داشت، و در نتیجه گویی دهاتیهای مندرج در هر کدام نیز شخصیت گروهی متمایزی داشتند. آنهایی که متعلق به مادر کوریوچکا بودند همگی یا اسم مستعار داشتند، یا دست کم چیزی به اسمشان اضافه شده بود. فهرست پلوشکین از لحاظ صرفه‌جویی در نحوه نگارش متمایز بود، تا آنجا که امکان داشت فقط حروف اول اسامی را به کار برده بود. سوباکویچ شرح کشافی با جزئیات داده بود؛ اخلاق و رفتار هیچ روستایی از قلم نیفتاده بود - درباره یکی گفته بود که "نجار خوبی" بوده است و دیگری به عنوان "باهوش و دارای شعور و درک" معرفی شده بود. حتی اطلاعاتی درباره پدران و مادران رعیت‌های مرده و اخلافشان داده بود، لذا درباره فدوتوف نامی نوشته بود: "پدر نامعلوم، از دختر مستخدمی به نام کاپیتولینا به دنیا آمده است که خوش خلق بوده و دزد نبوده است." با این نوع توضیحات نوعی تازگی به فهرست می‌بخشید و این احساس را برمی‌انگیخت که آن رعیتها تا همین دیروز زنده بوده‌اند. چیچیکف در حالی که به نامها نگاه می‌کرد به هیجان آمد و با آه گفت: "خدای من! عصاره شمار فراوانی از شما آدمها در اینجا جمع شده است! حیرت می‌کنم که شما در طول عمر خود چه می‌کردید؟ چگونه می‌گذرانید؟"

چشمهایش ناخودآگاه به روی نام خاصی بازمی‌گشت "پترساولیف،

کاسه عار " که به مادر کوربوچکا تعلق داشت. باز نتوانست از اظهار نظر خودداری کند: " چه اسم غریبی! نمی‌دانم تو کارگر ماهری بودی، یا یک دهاتی ساده، نمی‌دانم مرگ چگونه به سراغت آمد. شاید هنگامی که در بیرون یک میخانه و یا در حالی که در میان جاده‌ای به خواب رفته بودی یک گاری بی‌مبالات ترا زیر کرده است؟ و تو، استیان چوب‌پنبه‌ای، نجار فوق‌العاده باهوش... بله تو همان غولی هستی که به درد خدمت در گارد می‌خوردی. شرط می‌بندم در حالی که تهرت را به کمر می‌بستی و پوتینهایت را به پشتت می‌انداختی سرتاسر مملکت را می‌پیمودی و یک کوپک نان و دو کوپک ماهی خشک می‌خوردی و با این حال هر بار با یک کیسه پرپول و شاید صد روبل نقد نقره به خانه برمی‌گشتی و شاید اگر اسکناسی را هم در کف پوتینهایت جاسازی نمی‌کردی، آن را در زیر لیفه جوراب شلواریت پنهان می‌کردی. مرگ چگونه به سراغ تو آمد؟ شاید برای اینکه پول بیشتری به چنگ آوری از برج کلیسا و حتی از صلیب آن بالا رفته بودی و از روی شاخه صلیب لیز خوردی و به زمین سقوط کردی، و در آنجا یک عمو میخنی در حالی که پشت سرش را می‌خاراند اظهار داشته بود، 'به این ترتیب این مرتبه به سزایت رسیدی، ایوان،' و در حالی که طنابی به دور کمرش می‌بست، از آنجا بالا رفته بود تا جای تورا بگیرد.

" و این هم ما کسیم تلیاتینکوف پینه‌دوز، یک ضرب‌المثل روسی میگه 'طرف مثل یک پینه‌دوز هسته. ' کارنامه تو پیش منه برادر. اگر دلت بخواد همه داستان زندگی‌ات را برات تعریف می‌کنم. دوران شاگردی‌ات را نزد یک آلمانی گذراندی که اجازه می‌داد غذایت را با خانواده‌اش صرف کنی، و به خاطر بی‌توجهی در کار باشلاق به پشتت می‌زد. هرگز اجازه نمی‌داد به میخانه بروی و مست کنی، و به همسرش یا رفیق آلمانی دیگرش گفته بود که تو یک پینه‌دوز عادی نیستی بلکه هفتمین اعجوبه از عجایب هفتگانه عالمی. و اما دوران شاگردی که با پایان رسید گفتمی

خیلی خوب حالا برای خودم کسب کوچکی راه می‌اندازم، ولی مثل آن آلمانی دنبال یک شاهی و صنار نیستم، من یک ریگ پول درمی‌آورم؛ و پس از توافق با پرداخت مبلغ گزافی به اربابت برای اینکه آزادی خودت را خریداری کنی، دکانی باز کردی و سفارشهای زیادی دریافت کردی و دنبال کار رفتی. یک جایی مقداری چرم ارزان نیمه‌پوسیده پیدا کردی، و مطمئناً با هر پوتین دو برابر آن آلمانی پول درآوردی، ولی دو هفته بعد از آنکه آنها را تحویل دادی، درزهای پوتین‌هایت شکافت، و مشتری‌هایت هرچه فحش و دشنام بود به تو دادند و پس از آن دکان کوچکت خالی ماند و شروع کردی به دمی به خمیره زدن و افتادن داخل جویهای آب، و می‌گفتی: "نه، نه، در این دنیا امکان زندگی برای یک روس وجود ندارد، آلمانی‌های لعنتی راه ما را سد می‌کنند!

" و این دیگه چیه؟ الیزاوتا گنجشکی؟ یک زن! او اینجا چکار می‌کنه؟ این رفیق سوپاکویچ مادر به خطا حتی اینجا هم به من نارو زده!"
 چیچیکف حق داشت این یکی واقعاً زن بود، ولی نام اولش چنان مغلوط بود که به جای الیزاوتا چیزی شبیه الیزانف به نظر می‌رسید و لذا ممکن بود تصور رود که یک مرد است. با این حال آن نام را قلم کشید.
 " و حالا تو، گریگوری که هرگز به مقصد نمی‌رسد، تو چطور آدمی بودی؟ گاریچی بودی؟ سه تا اسب و یک گاری و یک روپوش گاری جور می‌کردی و آبادیت را ترک می‌کردی و دنبال تجار به بازار مکاره می‌رفتی؟ آیا جاننت را در جاده از دست دادی؟ یا گاریچی‌های همکارت ترا بر سر زن چاق و چله و لپ قرمزی یک سرباز کشتند؟ یا شاید راهزنی به دستکشهای چرمی و سه اسب کوچک پرقدرت طمع کرد؟ یا منگنه در بسترت دراز کشیده بودی، فکر کردی و فکر کردی و ناگهان از جا پریدی و به میخانه رفتی و از آنجا مستقیماً به رودخانه رفتی و داخل حفره یخی افتادی و دیگر خبری از تو شنیده نشد. روسها مردم جالبی هستند - اصلاً به فکر این نیستند که منتظر بمانند تا مرگ طبیعی

به سراغشان بیاید! "

چیچیکف در حالی که به فهرست سرفهای فراری پلوشکین نگاه می کرد ادامه داد: " و اما شماها چکار می کنید، دوستان من؟ شماها که هنوز در میان زنده‌ها هستید، ولی چه فایده؟ شماها هم می توانید مرده باشید. نمی دانم با قدمهای سریعتان به کجا رفته‌اید؟ آیا علتش این بود که نمی توانستید ماندن نزد پلوشکین را تحمل کنید؟ یا صرفاً می خواستید در میان جنگل سرگردان شوید و مسافران را لخت کنید؟ آیا اکنون در جایی زندانی هستید، و یا دارید برای ارباب تازه‌ای زمین شخم می زنید؟ تو کجا هستی ارمنی کارباکین؟ و تو نیکیتا چشم چران و پسر آنتون چشم چران - از اسامی مستعارتان پیداست که باید خیلی هم تیزرو باشید.

" پوپوف سرف خانگی... احتمالاً تو خواندن و نوشتن بلد بودی. به کسی هم با چاقو حمله نکرده‌ای، بلکه مقداری اشیاء تزیینی خانه را برداشتی و فرار کردی. به خاطر نداشتن برگ عبور توسط پلیس دستگیر و بازجویی میشی و مورد سینه جیم زیر کانه‌ای قرار می گیری... بازجویی پلیس که فرصت قدرت‌نمایی و قیافه گرفتن را از دست نمی دهد می پرسد: " صاحبت کیه؟ "

" تو با آرامی پاسخ می دهی: " فلان و بهمان مالک. "

" اینجا چکار می کنی؟ "

" به من اجازه داده که برم کار کنم - اجاره خودم را برایش

می فرستم. "

" پس برگ عبورت کو؟ "

" پیش صاحبکار فعلی، اسمش پیمنوفه. "

از پیمنوف سوال می کنند:

" تو پیمنوفی؟ "

" درسته، خودمم. "

" این مرد برگ عبورش را به تو داده ؟ "

" او هیچی به من نداده. "

" بازجوی پلیس با دشنام می گوید: " پس دروغ گفتی ؟ "

" تو با زیرکی جواب میدی: " درسته قربان. من نمی تونستم آن را به ایشان بدم، چون وقتی به خانه برگشتم دیر شده بود. بنابراین دادمش به آنتیپ پروخورف ناقوسچی. "

" ناقوسچی بازجویی می شود و از او می پرسند که آیا او برگ عبور را به تو داده:

" هرگز کسی برگ عبوری به من نداده. "

" بازجوی پلیس باز با قیافه عبوسی نتیجه می گیره. " خوب پس باز هم دروغ میگی، پس برگ عبورت کجاست ؟ "

" تو با زرنگی جواب میدی: " برگ پیش من بود ولی شاید توی راه گمش کرده باشم. "

" بازجوی پلیس با فحش آبداری می پرسه: " این پالتوی ارتشی را چرا دزدیدی؟ و چرا آن صندوق آهنی پراز سکه مسی را که پیش کشیشها دیدی برداشتی؟ "

" تو بی آنکه خم به ابرو بیاوری میگی، " نه قربان، من تاکنون دزدی نکرده ام، قربان. "

" پس این پالتواز کجا گیر تو آمده ؟ "

" نمی دانم قربان. شاید یک کسی گذاشته قاطی اسبابهای من. "

" بازجوی پلیس سرانجام، در حالی که سرش را تکان می دهد و دستپایش را به کمر می زند میگو: " برو به جهنم، حرامزاده، پاهاش را غل و زنجیر کنید و بیندازیدش تو زندون. "

" تو جواب میدی: " خیلی خوشوقتم. " و کیسه ای را درمیاری و قدری انفی به دو نفر نظامی پیمانی که مشغول غل و زنجیر کردن پاهایت هستند تعارف می کنی. دوستانه از آنها می پرسی چند وقت است که

خدمت وظیفه آنها تمام شده و در چه جنگهایی شرکت داشته‌اند.
 " بعد به زندان می‌روی و منتظر می‌مانی تا پرونده‌ات در دادگاه مطرح بشه. بعد دادگاه تصمیم می‌گیره که پرونده‌ات همراه خودت به شهر دیگر و زندانی دیگر منتقل بشه. بنابراین به کنج دیگری نقل مکان می‌کنی و می‌گویی: 'وای، نه، زندانی که قبلاً در آن بودم خیلی تمیزتر بود و جای کافی برای بازی الک دولک داشت. از نظر اجتماعی هم وضعش بهتر بود...'^۱

" و تو آکیم فیروف، تو این روزها خودت را به کجاها می‌کشانی؟
 آیا سرنوشت ترا به سواحل ولگا کشانده... آیا در میان قایقرانان ولگا قدر آزادیت را می‌دانی؟ "

در اینجا رشته افکار چیچیکف پاره شد، و به روئایی ژرفتر فرو رفت.
 آیا هنوز به آکیم فیروف می‌اندیشید، و یا مانند هر روس دیگری با هر سن و سال و موقعیت و ثروتی که باشد، وقتی دربارهٔ یک زندگی آزاد و بدون محدودیت فکر می‌کند احتمالاً سرنوشت خود را در روئیا می‌بیند؟ و در واقع اکنون فیروف کجاست؟ آیا به دنبال دست یافتن به توافقی با بازرگانان، در یک بار انداز گندم شاد و خرم است؟ کارگران یدک کش* با گلها و نوارهایی که به کلاههایشان زده‌اند با همسران و مترسهایشان، زنان قدبلند و زیبایی که گلوبندها و روبانهایی به خود آویخته‌اند، شادمانانه خداحافظی می‌کنند. در حالی که باربرها دشنام گویان، فریادزنان و با سنبه و سقلمه زدن، هِن و هِن کنان گونیهای نیم‌خرواری را بر دوش می‌کشند و غلات و حبوبات را با شتاب به درون انبارهای عمیق فرو می‌ریزند و گونیهای جو روی هم انباشته می‌شوند، رقص و آواز در میدان ادامه دارد. در هر گوشهٔ میدان، کیسه‌ها به صورت هرم‌هایی روی هم انباشته است، غلات تمامی ندارد. ولی سرانجام همهٔ آنها در دویه‌ها پر می‌شود و با آب شدن یخها به ستون یک عازم می‌شوند، و آنگاه وقتش * در ولگا کارگران از دو ساحل با طنابهای طولانی قایقها را به اصطلاح یدک می‌کشیدند. - م.

فرا می‌رسد که شما یدک کشها کارتان را شروع کنید. همان طور که قبلاً دسته جمعی می‌خوردید و می‌نوشیدید و بازی و شادی می‌کردید، اکنون هم باید دسته جمعی با سرودی به بی‌پایانی سرزمین روسیه کار کنید و عرق بریزید.

چیچیکف نگاهی به ساعتش کرد و گفت: "ای وای، ظهر شد! چرا بیخود دارم وقت را تلف می‌کنم؟ به جای این همه افکار مزخرف و رؤیای مربوط به آنها که به سرم زد، قطعاً می‌توانستم کار عاقلانه‌تری بکنم! عجب احمقی هستم من!"

با گفتن این حرف مدل اسکاتلندی لباسش را به مدل اروپایی مبدل کرد. کمر بندش را روی شکم محکم کرد، قدری ادوکلن به خودش زد، کلاه کپی گرمش را به دست گرفت و در حالی که او را قش را زیر بغل حمل می‌کرد برای ثبت اسناد خریدش عازم دادگاه بخش شد. عجله داشت، ولی نه از ترس دیر رسیدن - رئیس دادگاه برایش دوست خوبی بود، و همان‌طور که زنوس رب‌النوع هومر* اگر مایل بود جنگ و ستیز قهرمانانش کوتاه‌تر شود و یا اگر می‌خواست بگذارد جنگشان را به آخر برند، می‌توانست شب را زودتر فرود آورد و یا روز را طولانی‌تر کند، او نیز این قدرت را داشت که ساعات اداری را کم و زیاد کند - شتاب چیچیکف برای این بود که می‌خواست زودتر معامله را قطعی کند. تا وقتی که این کار انجام نشده بود احساس نگرانی و ناامنی می‌کرد، زیرا گذشته از هر چیز احساس می‌کرد که آن رعیتها کاملاً واقعی نیستند، و در چنین مواردی، همیشه بهتر است که شانه را هر چه زودتر از زیر بار خارج کرد.

هنوز بیش از چند دقیقه‌ای از آمدنش به خیابان نگذشته بود و در

* - Homer شاعر و حماسه‌سرا و اسطوره‌پرداز یونانی. - م.

حالی که زیر سنگینی بار این افکار، و بیش از آن زیر بار پارچه سنگین آن کت قهوه‌ای رنگش با نوارهای پوست خرس، خم شده بود، که در پیچ راه با جنتلمن دیگری که او هم کتی با پوست خرس پوشیده و کلاه کپی با گوشه‌بند بر سر گذاشته بود مواجه شد. آن جنتلمن فریادی از خوشحالی کشید. او مانیلوف بود.

بلافاصله یکدیگر را در آغوش گرفتند و تقریباً پنج دقیقه به همان حال باقی ماندند. یکدیگر را با چنان هیجانی بوسیدند که دندانهای جلوشان در بقیه مدت روز درد می‌کرد. مانیلوف از ذوق چنان لبخند گشاده‌ای بر لب داشت که فقط بینی و لبهایش در چهره‌اش دیده می‌شد. چشمهایش بکلی ناپدید شده بودند. دست چیچیکف را پانزده دقیقه تمام با هر دو دستش گرفته و موجب شده بود که بشدت داغ شود. با زیباترین و فصیح‌ترین جملات به دوست عزیزش چیچیکف اظهار داشت که به شهر آمده است تا دست در کمر او اندازد. سخنانش را با تعارفی به پایان برد که اگر برای دعوت خانم جوانی برای رقصیدن ابراز می‌داشت مناسبتر بود. چیچیکف می‌خواست دهان باز کند، و هنوز دقیقاً نمی‌دانست چگونه خوشوقتی خود را ابراز دارد که ناگهان مانیلوف از زیر کتتش کاغذ لوله شده‌ای را که با نوار صورتی رنگی بسته شده بود درآورد. آن را با ظرافت تمام میان دو انگشتش گرفت و به چیچیکف تسلیم داشت.

" این چیه ؟ "

" دهانیها. "

" آه... "

چیچیکف فوراً لوله کاغذ را گشود و به خواندنش پرداخت. ظرافت و زیبایی آن قابل ستایش بود.

چیچیکف گفت: " عجب دست خطی! نیازی به پاک‌نویس نداره. عجب حاشیه‌بندی هنرمندانه‌ای! کی آن را کشیده ؟ "

مانیلوف گفت: "می‌خواهید بدانید؟"

"کار شماست؟"

"نه، کار خانمه."

"جدا، من که از این همه زحمتی که به شما دادم شرمندهام!"

چیچیکف کرنشی کرد تا مراتب امتنان خود را ابراز دارد. مانیلوف وقتی شنید که چیچیکف عازم دادگاه‌بخش است تا اسناد خریدش را ثبت کند، پیشنهاد کرد که او را همراهی کند. بازو به بازو همراه یکدیگر راه افتادند. هر بار که به سرازیری یا پله‌ای می‌رسیدند، مانیلوف تقریباً چیچیکف را از زمین بلند می‌کرد، و با لبخندی بسیار دلپسند نوک زبانی می‌گفت که نخواهد گذاشت قوزک پای دوست عزیزش رگ به رگ شود و یا اتفاقی از این قبیل برایش بیفتد. چیچیکف با آگاهی از وزن کاملاً قابل توجهش احساس شرمندگی می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید. به این ترتیب ضمن اینکه انواع تعارفات را با یکدیگر تکه پاره می‌کردند به میدانی رسیدند که ساختمان اداری دولتی در آنجا قرار داشت. ساختمان سه طبقه، بسیار بزرگ و مثل برف سفید بود. شاید می‌خواست مظهر خلوص نیت کسانی باشد که در داخل آن وظایف رسمی خود را انجام می‌دادند. بناهای اطرافش که به هیچ وجه به ابعاد آن نمی‌خوردند عبارت بودند از: یک اتاقک نگهبانی با نگهبانی که در برابر آن ایستاده بود، گاراژ سرپوشیده درشکه‌ها، و سرانجام دیوارهای طولانی که روی آنها نوشته‌ها و نقش و نگارهای عادی بود که با قطعه‌ای گچ و با ذغال ترسیم شده بودند. در این میدان خشک و خالی، یا اگر دلتان می‌خواهد، جذاب و زیبا هیچ چیز دیگری وجود نداشت.

گهگاه ستاینندگان فسادناپذیر تمیس* از پنجره‌های طبقه دوم سرک می‌کشیدند و باز ناپدید می‌شدند، شاید مقام مافوقی وارد اتاق شده بود.

* Themis: الهه قانون و عدالت در اساطیر یونانی - در اینجا به طعنه مقصود کارمندان دادگاه‌بخش می‌باشد. - م.

دو رفیق که بیشتر می‌دویدند تا اینکه قدم بزنند، از پله‌ها بالا رفتند، زیرا چیچیکف محتاطانه می‌کوشید خود را از بازوان یاری دهنده مانیلوف رها سازد، و مانیلوف متقابلاً بسرعت جلو می‌دوید تا نگذارد چیچیکف این صعود خسته‌کننده را بدون کمک او انجام دهد. در نتیجه هنگامی که به پایان پله‌ها و به تالار باریک متصل به آن رسیدند هردویشان از نفس افتاده بودند. نه تالار و نه اتاقها، هیچ کدام تمیزی چشمگیری نداشتند. در آن زمان مردم هنوز نسبت به پاکیزگی بی‌توجه بودند، و هر چیزی که کثیف می‌شد صرفاً به همان صورت باقی می‌ماند. تمیس مراجعان خود را در همان وضعیت موجودش، با لباس خواب و روب‌دوشامبر به حضور می‌پذیرفت. شاید لازم بود وضع ادارات مورد مراجعه آنها را هم تشریح می‌کردم، ولی رعب و هیبت غریبی که در ادارات دولتی وجودم را فرا می‌گیرد، دستم را فلج می‌کند. حتی بعضی اوقات که به مناسبتی از این گونه ادارات، آن هم در برق افتاده‌ترین و شایسته‌ترین وضعشان و در حالی که کف اتاقها و روی میزها واکس خورده و درخشانند، عبور می‌کنم، این احساس به من دست می‌دهد که باید چشمهای خودم را پایین بیندازم تا نتوانم مشاهده کنم که امور در آنجا چگونه پیش می‌روند و تحول می‌یابند. چیچیکف و مانیلوف نگاهی به توده‌های پیش‌نویس و پاک‌نویس انداختند؛ سرهای فرو افتاده، گردنهای کلفت، کتلهای کار خیاطهای شهرستانی، و حتی نیمتنه معمولی خاکستری رنگی را که از دیگران متمایز بود مشاهده کردند که صاحب آن سرش را به یک سو گرفته و روی یک برگ کاغذ تقریباً ثابت مانده بود و با ژست و غروری خاص یک رأی دادگاه را درباره استرداد قطعه زمینی به فلان و بهمان شخص می‌نوشت، که آن زمین توسط یک ملاک تابع قانون غصب شده بود و در تمام مدتی که پرونده بلا تکلیف بود او به زندگی آرام خود ادامه می‌داد و در همان حال صاحب فرزندان و نوادگانی می‌شد. مذاکره‌ای را استراق سمع کردند: " فدوسی فدوسیچ، ممکنه لطفاً پرونده شماره ۳۶۸ را یک

دقیقه بدهید به من؟ " یا " همیشه در دوات جوهر دولت را میذاری جایی که هیچ کس نتونه پیداش کنه! " هراز چند گاه صدای عامرانده تری برمیخاست که قطعاً مربوط به یکی از سرپرستان اداره بود: " بدو، از این رو یک رونوشت تهیه کن، اگر لازم باشد یک هفته هم همینجا بی غذا می‌مانی - می‌دهم پوتینهایت را درآورند تا تمامش کنی. " همه اتفاق پر بود از صدای قزقرز نوک قلمهای پر، انگار چندین کارگر از روی فرشی از برگهای خشک به عمق چندپا در میان یک جنگل عبور می‌کردند.

چیچیکف و مانیلوف به سوی اولین میز رفتند که پشت آن دو کارمند جوان نشسته بودند، و گفتند: " ممکن است بپرسم برای ثبت سند معامله به کدام قسمت باید مراجعه کنیم؟ "

دو کارمند که سرهایشان را به طرف آنها کرده بودند پرسیدند:

" برای چی می‌خواستید؟ "

" می‌خواستم تقاضانامه بدم. "

" چیزی خریده‌اید؟ "

" اول، می‌خواستم بدانم دایره اسناد خرید کجاست. اینجاست یا جای دیگه؟ "

" شما بفرمایید چه چیزی و به چه مبلغی خریده‌اید، تا بگم که به کجا مراجعه کنید. تا اینها را نگید نمی‌تونم شما را راهنمایی کنم. "

ولی چیچیکف کاملاً تشخیص داده بود که آن دو کارمند، مانند همه کارمندان جوان صرفاً کنجکاو شده‌اند و ضمناً می‌خواهند مطلع و مهم به نظر برسند.

چیچیکف گفت: " ببینید دوستان، من خیلی خوب می‌دانم که همه امور مربوط به اسناد خرید، به هر قیمتی که باشد، در یک جا رسیدگی می‌شود. پس لطفاً بفرمایید کدام میز به این کار رسیدگی می‌کند. اما اگر خیر ندارید در اداره خودتان چه می‌گذره، می‌تونیم از جای دیگه سؤال کنیم. "

دو کارمند پاسخی به این سؤال ندادند، ولی یکی از آنها به یک گوشهٔ اتاق که پیرمردی پشت میز نشسته و مشغول پاراف کردن مدارکی بود اشاره کرد. چیچیکف و مانیلوف از میان میزها به طرف او رفتند. پیرمرد مشغول و غرق کار خود بود.

چیچیکف با کرنشی مؤذبانانه پرسید: "معدرت می‌خوام - برای رسیدگی به اسناد خرید باید به اینجا مراجعه کرد؟"

پیرمرد سرش را بلند کرد و در حالی که تمام حروف و بخشهای کلمات را بسیار شمرده و روشن بیان می‌کرد گفت: "ما در اینجا به اسناد خرید رسیدگی نمی‌کنیم."

"پس کجاست؟"

"در قسمت اسناد خرید."

"آن قسمت کجاست؟"

"بفرمایید ایوان آنتونویچ را ببینید."

"ایوان آنتونویچ را کجا پیدا کنیم؟"

پیرمرد به گوشهٔ دیگر اتاق اشاره کرد، و آنها به طرف ایوان آنتونویچ که اکنون مدتی بود آنها را با یک چشم ارزیابی می‌کرد، راه افتادند. ولی هنگامی که مقابل میز او رسیدند او آن چشم را نیز همراه چشم دیگر به کاغذی که در مقابلش بود انداخت و غرق در نوشتن شد.

چیچیکف با کرنشی پرسید: "اینجا دایره اسناد خرید است؟"

طرف به روی خودش نیاورد که چیزی شنیده باشد و خود را بیش از پیش در او راقش مستغرق کرد. معلوم بود که این یکی از آن جوانهای پرحرف کله‌پوک نیست. خیلی بیش از چهل سال داشت. موهایش سیاه و پرپشت بود. بخش مرکزی قیافه‌اش بیرون زده بود و به بینی‌اش منتهی می‌شد. به طوری که اگر او را نیم‌رخ آفتابه می‌نامیدند عنوان بسیار مناسبی می‌بود.

چیچیکف گفت: "می‌خواستم بدانم آیا اینجا قسمت اسناد خرید

هست یا نه؟ "

ایوان آنتونویچ گفت: " همینجاست. " و در حالی که نیمرخ آفتابه را به آن طرف برمی گرداند به نوشتنش ادامه داد.

" کار من اینه: از ملاکین مختلف منطقه تعدادی دهائی خریدهام.

اسناد همراهم است و می خواستم آنها را ثبت کنم. "

" و ملاکین ذیربط هم حضور دارند؟ "

" یک نفر اینجاست، از بقیه هم و کالتنامه دارم. "

" تقاضانامه دارید؟ "

" بله، آن را هم دارم... و توجه داشته باشید که تقریباً عجله دارم و

نمی دانم آیا میتونم کار را امروز تمام کنم یا نه؟ "

" امروز؟ اینکه غیرممکنه. باید تحقیقات کنیم ببینیم جای اعتراض

نباشه. "

چیچیکف گفت: " بسیار خوب، این کار را می شه درش تسریع

کرده، زیرا ایوان گریگوریویچ، رئیس دادگاه بخش از دوستان خوب من

است ... "

ایوان آنتونویچ با لحنی خشک گفت: " ولی موضوع تنها به ایوان

گریگوریویچ مربوط نمی شه، دیگران هم هستند. "

چیچیکف متوجه نکته شد و گفت:

" برای دیگران هم جای نگرانی نیست... من هم در خدمت دولت

بودم و می دانم چه چیزهایی مطرحه. "

ایوان آنتونویچ با لحنی دوستانه تر گفت: " بفرمایید، ایوان

گریگوریویچ را ببینید. اگر او دستور بده، ما دنبالش را می گیریم که

موضوع پشت گوش انداخته نشه. "

چیچیکف اسکناسی را از جیبش درآورد و آن را روی میز مقابل

آنتونویچ گذاشت، و او هم بی آنکه نگاهی به آن بیندازد فوراً رویش را با

یک کتاب پوشاند. چیچیکف می خواست اشاره ای به موضوع بکند، ولی

طرف سرش را تکان داد و کاملاً روشن بود که نمی‌خواست به هیچ چیز اشاره شود.

ایوان آنتونویچ با اشاره سر به یکی از پیشخدمتهای تمیس، که معلوم بود با چنان شوقی به آن الهه خدمت کرده بود که درزهای آرنجهای کتش شکافته و آسترش بیرون زده و به خاطر شور و علاقه‌اش بر نردبان بلند دیوان سالاری یک پله ترفیع یافته بود، گفت: "بفرمایید، این آدم شما را به دادگاه راهنمایی می‌کند." او همانند ویرژیل که راهنمایی دانته * را عهده‌دار شد، چیچیکف را راهنمایی کرد و به طرف دادگاه برد. در آنجا صندلی پشت بلند پهن و دسته‌داری قرار داشت. داخل آن و پشت میزی که دو جلد کتاب قطور روی آن قرار داشت، مقام ریاست نشسته بود. تنها و شکوهمند مانند قرص خورشید.

ویرژیل چنان احساس رعبی می‌کرد که نتوانست خود را راضی به ورود به آن اتاق کند و به جای اولش بازگشت و پشت کت نخ‌نما شده‌اش را که پری در وسط آن آویزان بود در معرض آخرین نگاه چیچیکف قرار داد.

هنگامی که چیچیکف و مانیلوف وارد اتاق شدند، دریافتند که برخلاف تصور قبلی‌شان رئیس تنها نیست، بلکه سوبا کوپچ نیز در حالی که در پس پشتی بلند صندلی دسته‌دار از نظر آنها پنهان بود در آنجا حضور داشت. ورود ملاقات‌کنندگان موجب ابراز احساسات گردید و صندلی‌دسته‌دار متعلق به دولت با سروصدا به عقب کشیده شد. سوبا کوپچ هم برخاست و اکنون به وضوح با دستهای بلند و تمام قد دیده می‌شد. رئیس دستهایش را به دور کمر چیچیکف انداخت و دادگاه غرق در صداهای بوسه شد. از یکدیگر احوالپرسی کردند و معلوم شد که هر دو کمردرد دارند و تصدیق کردند که در هر دو مورد علت آن

*- اشاره به کمدی الهی اثر دانته. - م.

زندگی بی‌تحرکشان بوده است. معلوم شد رئیس دادگاه توسط سوبا کوچ از جریان معامله باخبر شده بود و شروع کرد به تبریک گفتن به چیچیکف، و موجب شد وی قدری احساس نگرانی کند زیرا او معاملات خود را با هر یک از سوبا کوچ و مانیلوف محرمانه انجام داده بود و اکنون آنها هر دو در آنجا و رو در رو قرار داشتند. به هر حال، از رئیس تشکر کرد و سپس در حالی که به طرف سوبا کوچ برمی‌گشت پرسید:

"حالتان چطور است؟"

سوبا کوچ گفت: "شکر خدا، شکایتی ندارم." در واقع به نظر هم نمی‌رسید که علت زیادی برای شکوه و شکایت داشته باشد؛ امکان سرما خوردن و سرفه کردن برای یک تکه آهن بیشتر بود تا این ملاک تنومند.

رئیس دادگاه اظهار داشت: "شما همیشه به سلامت مزاج شهرت داشتید. پدر مرحومتان هم همین طور بود. او مردی قوی بود." سوبا کوچ گفت: "بله، او عادت داشت تک و تنها دنبال خرس برود."

رئیس گفت: "باید بگم شما هم اگر دنبالش می‌رفتید، می‌تونستید یک خرس را از پا درآرید."

سوبا کوچ گفت: "نه خیر، من نمی‌تونستم، پدر مرحومم خیلی قویتر از من بود. مردم دیگر آن طورهایی که در زمان او بودند نیستند. نگاه کنید من چطوری دارم زندگی می‌کنم: این چه زندگیه...؟"

رئیس دادگاه بخش پرسید: "مگر زندگی شما چه اشکالی داره؟" سوبا کوچ در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: "خوب نیست دیگه خودتان قضاوت کنید، ایوان گریگوریویچ، داره پنجاه سالم می‌شه و هیچ وقت هم مریض نشده‌ام. نه حتی یک گلو درد یا کورک یا چیز دیگه... این نشانه خوبی نیست - باید یک روز تاوانش را بدم..." سوبا کوچ به افکاری افسرده کننده فرو رفت.

چیچیکف و رئیس هر دو همزمان فکر کردند: "عجب آدمی! چه دلیلی برای شکوه و شکایت!"

چیچیکف به رئیس گفت: "من نامه‌ای برای شما دارم." و نامه پلوشکین را از جیبش درآورد.

رئیس در حالی که آن را می‌گشود گفت: "از کی؟ آه از پلوشکینه. پس هنوز میون زنده‌ها می‌لوله. چه سرنوشت شومی! فکرش را بکنید، چه آدم باهوش و ثروتمندی بود، در حالی که اکنون..."

سوبا کوویچ ادامه داد: "سگ کثیف، آدم‌هاش را تا حد مرگ گرسنگی میده، خوک اکبیری."

رئیس پس از خواندن نامه گفت: "با کمال میل، با کمال میل، حاضرم از طرف ایشان امضا کنم. شما کی میل دارید سند معامله را آماده کنید؟ می‌خواهید همین حالا انجام شه یا باشه برای بعد؟"

چیچیکف گفت: "همین حالا، بعلاوه می‌خواستم از شما خواهش کنم، اگر امکان داشته باشه، تشریفات معامله کلاً امروز تمام بشه، چون فردا باید از اینجا بروم. اسناد معامله و فرم تقاضانامه را همراه خودم آورده‌ام."

رئیس گفت: "بسیار خوب، بسیار خوب، ولی - نظر شما هر چه باشد - ما نخواهیم گذاشت که به این زودی اینجا را ترک کنید. اسناد معامله امروز حاضر می‌شه، ولی شما باید به عنوان میهمان ما اینجا بمانید، من الساعه دستور آن کار را می‌دهم." و در اداره را که پر از کارمند بود باز کرد. همین که در باز شد، کارمندان مثل زنبورهایی که روی شانه‌های عمل مشغول فعالیت باشند خود را به کار کردن زدند. "ایوان آنتونویچ اینجا است؟"

صدایی از داخل اتاق پاسخ داد: "بله، قربان."

"بهش بگین بیاد اینجا."

ایوان آنتونویچ نیمرخ آفتابه که قبلاً با او آشنا شدیم وارد اتاق شد و

تعظیم محترمانه‌ای کرد.

" بفرمایید ایوان آنتونویچ، این اسناد را بگیرید. "

سویا کویچ به میان صحبتش آمد: " و فراموش نکنید، ایوان گریگوریویچ، لاقبل به دو نفر شاهد برای هر طرف احتیاج داریم. باید یک نفر را فوراً دنبال دادستان بفرستید. او آدم تنبلیه و باید در خانه‌اش نشسته باشد و زلوتوخا * ، دادیار، اخاذ نمره یک همه کارهایش را می‌کند. یک نفر را هم دنبال بازرس بهداشت بفرستید. او هم آدم تنبلی است و احتمالاً یا در خانه است یا جایی داره ورق‌بازی می‌کند. راستش کسان دیگری هم هستند که خیلی از اینجا دور نیستند، مثل تروخاچفسکی * و بگوشکین * که وجود بی‌شمر بیشترشان مایه خستگی زمینی است که روی آن هستند. "

رئیس گفت: " درسته، درسته. " و بلافاصله مأمورانش را اعزام داشت.

" ممکنه خواهش کنم یک نفر را هم دنبال نماینده رسمی خانم ملاکی که با او هم معامله‌ای انجام داده‌ام بفرستید - پسر پدر کیریل خادم کلیسا - شنیده‌ام که اینجا کار می‌کند. "

رئیس گفت: " حتماً، البته می‌فرستم دنبالش، و لطفاً به زیر دستهای من هیچی ندهید. من روی این نکته تأکید می‌کنم، دوستان من نباید برای راه افتادن کارشان چیزی بردازند. "

رئیس پس از اینکه این حرف را زد، راهنمایها و دستورات عملی لازم را به آنتونویچ ابلاغ کرد، که البته به نظر نمی‌رسید اصلاً توجهی به آن حرفها داشته باشد. ظاهراً اسناد معامله تأثیر مطبوعی در رئیس گذاشته بود، خصوصاً وقتی که احساس کرد که جمع معامله تقریباً شامل یکصد هزار روبل می‌شود. چند دقیقه‌ای با حالتی رضایت آمیز مستقیماً به

*- Zolotukha-Trukhachevsky-Begushkin

چشمهای چیچیکف نگاه کرد. سپس گفت: "پس جریان از این قراره، چیچیکف عزیز؟ ... از این قرار به نظر می‌رسد که باید ملکی دست و پا کرده باشی..."

"همین طوره."

"بسیار خوب، مبارک باشد."

چیچیکف گفت: "باید عرض کنم، که نمی‌دانم چه کار بهتری می‌تونستم بکنم. زیرا، هر که هر چه می‌خواهد بگوید، سرنوشت یک مرد در زندگی، تا وقتی که پایش را جایی محکم نکرده باشد، نامعلومه - و به اوام و خوش‌خیالیهای جوانی نباید دل بست."

و با استفاده از فرصت نیش‌زبان و پوزخندی به لیبرالیسم و سرکوفتی هم درخور نسل جوان زد. حالتی تردیدآمیز در لحنش پدید آمد، گویی با خود می‌گفت: "عجب دروغ‌گویی هستی!" "جرات نمی‌کرد توی صورت مانیلوف و سوبا‌کوویچ نگاه کند. گرچه، نگرانیهایش کاملاً بی‌اساس بود - صورت سوبا‌کوویچ بی‌حرکت مانده بود، در حالی که مانیلوف که از سخنان او به وجد آمده بود، به نشانه تأیید سر تکان می‌داد. مانند هنگامی که یک دوستدار موسیقی ملاحظه می‌کند که چه‌چهره یک خواننده سوپرانوی اپرا از خود ویولون هم فراتر می‌رود و چنان اوج می‌گیرد که حتی از ظرفیت حنجره یک پرنده هم می‌گذرد."

سوبا‌کوویچ گفت: "بسیار خوب چیچیکف، چرا به ایوان گریگوریویچ نمی‌گی که چی خریده‌ای؟ و تو، ایوان گریگوریویچ چرا نمی‌پرسی که چی به دست آورده؟ جداً عده‌ای دهاتی معرکه برای خودش جمع کرده! می‌دونید، من میخئیف کالسکه‌ساز را بهش فروختم؟"

"جداً، شما میخئیف را هم فروختید؟ می‌شناسمش، هنرمند ماهری است، یک بار کالسکه مرا بازسازی کرد. ولی صبر کن ببینم... مگر نگفته بودید که مرده است؟"

سوبا کویچ بدون کوچکترین تردیدی گفت: " کی؟ میخئیف؟ آن برادرش بود که مرد. او خیلی هم زنده است و حالش هم بهتره. چند روز پیش کار یک درشکه را تمام کرد، و باور کنید ساخت مسکو هم از آن بهتر نمی‌شه. واقعاً باید برای خود تزار کار کنه. "

" میخئیف هنرمند قابلیه، تعجب می‌کنم، چطور می‌خواهید او را از دست بدهید؟ "

" بله، کاملاً درسته، و نه تنها میخئیف را فروختم - او، نجار من، استپان چوب‌پنبه‌ای، میلوشکین آجرچین، تلیا تینکف پینه‌دوز... را هم خریده... همه آنها مال او هستند... "

و وقتی رئیس پرسید که چرا همه این هنرمندان و اشخاصی را که برایش آنقدر مفید بودند فروخته است، سوبا کویچ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: " صرفاً یک هوس، همین. به خودم گفتم از شرشان راحت می‌شم و به همین سادگی آنها را فروختم، از روی هوس. "

" سپس سرش را با افسردگی به زیر انداخت، گویی از تعجیلی که کرده بود افسوس می‌خورد و اضافه کرد: " بفرمایید، موهام خاکستری شده و هنوز هیچی سرم نمی‌شه. "

رئیس از چیچیکوف پرسید: " اگر از سوالم ناراحت نمی‌شوید، چطور بدون زمین این دهاتیها را می‌خرید؟ مگر اینکه بخواهید جای دیگری مستقرشان کنید؟ "

" همینطوره "

" کجا؟ "

" آه، در بخش خرسون * "

رئیس گفت: " بله، زمین آنجا خیلی خوبه. " و شروع به تمجید از کیفیت خاک بخش خرسون برای کارهای کشاورزی کرد و پرسید:

* - Kherson

" و مقدار زمینتان در آنجا کافی هست؟ "

" به اندازه دهاتیهای که خریده‌ام کفایت می‌کند. "

" آیا ملکتان هیچ رودخانه یا استخر و تالابی داره؟ "

" یک رودخانه هست، همین طور یک استخر تالاب. "

چیچیکف در حالی که این جمله را تمام می‌کرد، تصادفاً چشمهایش به سوپاکویچ افتاد، و گرچه حالت صورت سوپاکویچ هنوز بی‌تفاوت بود، چیچیکف فکر کرد که می‌تواند در آن چنین بخواند: " ای دروغگو! من که باور نمی‌کنم آنجا رودخانه‌ای، استخر تالابی یا اصلاً هیچ زمینی برای این حرفها وجود داشته باشد. "

ضمن اینکه این گفتگوها در جریان بود، شهود بتدریج وارد شدند. دادستان در حالی که چشمک می‌زد، بازرس بهداشت تروخاچفسکی، بگوشکین و دیگران. که به گفته سوپاکویچ وجود بی‌ثمرشان زمینی را که روی آن بودند خسته می‌کرد. بیشترشان را چیچیکف قبلاً هرگز ندیده و حتی اسمهایشان را هم نشنیده بود. از آنجا که هنوز هم تعداد شهود کم بود، از کارمندانی که در ساختمان بودند خواسته شد که جاهای خالی را پر کنند؛ نه تنها پسر پدر کیریل خادم را صدا کردند، بلکه خود پدر را هم فرا خواندند. شهود اسامی و مشاغل خود را با خطهای گوناگون نوشتند، بعضی روی خط بعضی اریب، بعضی تقریباً سر و ته، و بعضی با حروفی می‌نوشتند که اصلاً در الفبا وجود ندارد.

ایوان آنتونویچ با کمال کفایت ترتیب کارها را داد و اسناد ثبت و مهر شد و برای درج در روزنامه رسمی یادداشت تهیه و نیم درصد هزینه آن شد، و چیچیکف توانست این کار را با حداقل مخارج به انجام رساند. رئیس حتی دستور داد که تنها نیمی از هزینه‌های دولتی از او دریافت شود و نیم دیگر از عرضحال‌دهنده دیگری دریافت گردد، و هنگامی که ترتیب همه کارها داده شد، رئیس اعلام داشت: " حالا تنها کاری که باقی مانده این است که به افتخار این معامله کوچک جشن

بگیریم!"

چیچیکف گفت: "من حاضرم! فقط وقتش را تعیین کنید. اگر دو سه بطری شامپانی برای این جمع عزیز باز نکم قابل بخشش نیستم."

"رئیس گفت: "نه، شما متوجه نیستید. ما شامپانی می‌خریم، شما میهمان ما هستید و این ما هستیم که شما را دعوت می‌کنیم. می‌دانید چکار می‌کنیم، آقایان؟ این کار را می‌کنیم - همگی، دسته جمعی می‌ریم به خانهٔ رئیس پلیس. او واقعاً معجزه می‌کند، و وقتی از کنار یک شراب فروشی یا اغذیه فروشی رد می‌شود کافیه یک چشمک بزنه و آنوقت به اندازهٔ کافی چیزهای لازم برای خوردن و آشامیدن ما فراهم می‌شه. و در عین حال اگر حوصله داشتیم، می‌تونیم بازی ورق کوچکی هم ترتیب بدیم."

هیچ کس نمی‌توانست با چنین پیشنهادی مخالف باشد. اشاره به اغذیه فروشی اشتباهی آنها را باز کرد. کلاهها روی دستها ظاهر شد، و انگار معجزه‌های شده باشد، ادارات کار روزانهٔ خود را تعطیل کردند. در حالی که از میان سالن ادارهٔ بزرگ رد می‌شدند، ایوان آنتونویچ نیمرخ آفتابه تعظیم مؤدبانه‌ای کرد و زیر گوش چیچیکف زمزمه کرد: "شما به اندازهٔ صد هزار روبل خرید کردید و به من فقط یک اسکناس بیست و پنج روبلی دادید."

چیچیکف با زمزمه پاسخ داد: "ولی فکر می‌کنی اینها چه جور دهاتیهای هستند؟ کاملاً بی‌ارزشند و فکر نمی‌کنم به نصف مبلنی که بابتشون دادم بیارزند."

ایوان آنتونویچ دریافت که با مرد با شخصیتی طرف است و نمی‌تواند پیش از آن از وی درآورد.

سوبا کویچ در گوشش زمزمه کرد: "بابت هر رعیت به پلوشکین چقدر دادید؟"

چیچیکف متقابلاً پرسید: "و شما چرا گنجشکی را در فهرستان

وارد کردید؟ "

" مقصودتان چیه؟ گنجشکی چیه؟ "

" الیزاوتا گنجشکی. شما حتی اسم او را طوری مخدوش کردید که نتوانستم بفهمم که او زنه. "

سوبا کوپچ گفت: " من هیچ گنجشکی ای در لیست ننوشتم. " و راهش را گرفت و به سراغ دیگران رفت.

سرانجام جماعت به خانه رئیس پلیس رسید، که واقعاً معجزه گر بود. همین که فهمید قضیه از چه قرار است پاسبانی را صدا کرد و مرد زرنگی که پوتینهای براق به پا داشت، در گوشش دو کلمه ای زمزمه کرد و با صدای بلند افزود: " فهمیدی؟ " و در حالی که میهمانان مشغول ورق بازی شده بودند، روی میز اتاق مجاور تدارک مفصلی از فیل ماهی، ماهی آزاد، خاویار فشرده و نازه، ماهی کپور، انواع پنیر، زبان دودی، و نوع دیگری ماهی خاویار با احترامات فائقه اغذیه فروش روی میز چیده شد. سپس غذاهای دیگری از آشپزخانه شخصی میزبان ظاهر شد که عبارت بود از تارتی از کله ماهی که باقیمانده یک ماهی خاویار سیصد پوندی بود. تارت دیگری از قارچ و سپس انواع شیرینها و سرخ کردنیها و بودادنیها.

در یک کلام، رئیس پلیس پدر و مظهر خیر و برکت شهر بود. با سایر شهروندان مانند خویشاوندان خود رفتار می کرد و چنان به رستورانها و فروشگاهها وارد می شد که گویی به اتاق غذاخوری یا انبارخانه خودش وارد می شود. مشکل می شد گفت که آیا او برای آن شغل ساخته شده بود یا آن شغل برای او. امورش را با چنان زیرکی سازمان داده بود که دو برابر اسلافش کاسبی می کرد، و در عین حال عشق و محبت همه را نیز جلب کرده بود. کسبه او را دوست داشتند زیرا آدم متکبری نبود؛ پدر خوانده فرزندان شان بود، با آنها مست می کرد، گرچه گهگاه با بیرحمی آنها را تیغ می زد، ولی این کار را هم با ظرافت بسیار انجام می داد. به

پشت شانه‌شان می‌زد، با لبخند برای صرف چای دعوتشان می‌کرد، یک شب برای بازی دومینو به دیدارشان می‌رفت و به تفصیل از کار و کاسبی و امور دیگرشان پرس و جو می‌کرد، و اگر یکی از بچه‌ها بیمار بود برایش معالجاتی تجویز می‌کرد. خلاصه اینکه آدم جالبی بود! وقتی نوبت به پر کردن صندوق می‌رسید نیز برای هر کدام کلمات گرمی می‌یافت. "ببین میخنیج باید یکی از همین روزها بازیمون را تمام کنیم!" کاسب در حالی که کلاهش را به دست داشت پاسخ می‌داد: "بله قربان، حتماً" ... "پارامونیج! یه سری به من بزن. نگاهی به بادپای من بنداز - حاضره با اسب تو مسابقه بده. تو هم مال خودت را به یک درشکه تک اسبه ببند، تا ببینیم نتیجه‌اش چی می‌شه." پارامونیج که دیوانه‌اسب است از این پیشنهاد استقبال می‌کند، دستی به ریشش می‌کشد و می‌گوید: "خواهیم دید قربان، خواهیم دید..." و در همه این گونه مسابقه‌ها در حالی که سرشان کلاه می‌رود با نگاههایشان می‌گویند: "بله، رئیس پلیس ما آدم خوبی... " خلاصه آنکه محبوبیت زیادی دست و پا کرده بود و عقیده کاسبکارها را درباره او می‌شد در این کلمات خلاصه کرد: "اگر چه اهل تیغ زدن، اما آدم را تحقیر نمی‌کنه."

رئیس پلیس پس از اینکه ملاحظه کرد غذا آماده شده است از میهمانانش دعوت کرد که بازی را رها کنند و غذایی صرف نمایند. بوی خوش غذا از مدتها پیش بینیهایشان را پر کرده بود و سوبا کویج هم اکنون به داخل اتاق خزیده و نگاهش را به فیل ماهی که داخل دیس بزرگی قرار داشت دوخته بود. هر میهمان گیلاسی و دکای تیره زیتونی رنگ بالا انداخت، که یادآور جواهرات بلورین سیبری بود که در روسیه با آنها مهر درست می‌کنند، و هر کدام تمايلات و سلیقه خود را علنی می‌ساخت: یکی روی خاویار متمرکز شده بود و دیگری روی ماهی آزاد، و آن یکی روی پنیر. سوبا کویج از همه این دل خوشکنکها گذشت و در مقابل فیل ماهی مستقر شد، و در حالی که دیگران ور می‌رفتند،

می‌آشامیدند، و حرف می‌زدند، او در عرض فقط کمی بیش از پانزده دقیقه کلک آن را کند، به طوری که وقتی رئیس پلیس به یاد آن افتاد و در حالی که می‌گفت: " آقایان حالا به این پدیده طبیعی افتخار بدهید. " و چنگال به دست نزدیک شد، ملاحظه کرد که از آن پدیده طبیعی چیزی جز دم باقی نمانده است. سوبا کویچ که وانمود می‌کرد هیچ خبری از فیل ماهی ندارد، به طرف دیسی که قدری دورتر از دیگران قرار داشت رفت و مشغول بازی بازی با یک ماهی خشک کوچک شد و سپس، انباشته از فیل ماهی، عقب‌نشینی کرد و روی صندلی دسته‌داری نشست و دیگر چیزی نخورد و ننوشید و صرفاً، در حالی که چشمهای نیم‌بسته‌اش را به هم می‌زد همانجا نشست.

گویی رئیس پلیس عادت نداشت حدی برای شراب قایل شود، لذا میهمانان به سلامتیهای بی‌شماری را رقم زدند. ابتدا همان طور که انتظار می‌رفت به سلامتی ملاک جدید بخش خرسون نوشیدند، بعد به شادکامی دهانیهایش و تجدید استقرار آنها، بعد به سلامتی عروس زیبای آینده‌اش - این یکی موجب شد لبخند مطبوعی بر چهرهٔ چیچیکف ظاهر شود. سپس او را دوره کردند، و اصرار کردند که لااقل یکی دو هفته‌ای بیشتر در شهر بماند.

در حالی که می‌کوشیدند او را تشویق به ماندن کنند گفتند: " ای وای، نمی‌شه به همین سادگی از اینجا برین، مگه می‌شه، فقط لای در را باز کنید و سرک بکشید و برگردید، این کار فقط باعث می‌شه هوای سرد بیاد تو! نه خیر، باید خیلی بیشتر از اینها با ما بگذرانید! بعدش براتون همسری پیدا می‌کنیم! همسری پیدا می‌کنیم! دامادتون می‌کنیم و می‌فرستیمتون! دامادش می‌کنیم و می‌فرستیم، مگه نه ایوان گریگوریویچ؟ "

رئیس تصدیق کرد: " حتماً، برایش همسری پیدا می‌کنیم، حالا شما هر قدر دلتان می‌خواد مقاومت کنید، می‌تونین آنقدر صبر کنید که زیر

پاتون علف سبز بشه، ولی به هر حال شما را به دام ازدواج می‌اندازیم. می‌تونین روی این حرف حساب کنید. ما دربارهٔ این طور چیزها شوخی نمی‌کنیم!

"بسیار خوب، شاید هم آنقدرها که شما خیال می‌کنید مقاومت نکنم. ازدواج چیز وحشتناکی نیست... به شرط آنکه عروسی باشه..."

"عروسی پیدا می‌شه، نگران آن نباشید! هر جورش را شما بپسندید پیدا می‌شه!"

"بسیار خوب، اگر پیدا می‌شه..."

"عالیه! براوو! هورا! زنده باد!" فریاد زنان به سویش آمدند و گیلاسها را به یکدیگر زدند. در حالی که چیچیکف با گیلاسش به یکایک گیلاسهای سایرین زده بود، فریاد برآوردند: "حالا یکبار دیگه!" و یک بار دیگر هم گیلاسها را به یکدیگر زدند و سپس تقاضا کردند که گیلاسها را برای بار سوم به یکدیگر بزنند و همین کار را هم کردند. بزودی به همگی احساس شادمانی فوق‌العاده‌ای دست داد. رئیس دادگاه‌بخش که به هر حال آدمی دوست داشتنی بود، اکنون که قدری احساس شنگولی می‌کرد، در حالی که بازویش را به دور کمر چیچیکف انداخته بود کلماتی را زمزمه می‌کرد که مستقیماً از روح خلاقش سرچشمه می‌گرفت: "قربان قلب نازنیت! آنقدر دوست دارم که انگار مادرم باشی!" سپس در حالی که بشکن می‌زد شروع به رقصیدن به دور چیچیکف کرد؛ اشعار عامیانه‌ی را می‌خواند که با کلمات زیر آغاز می‌شد:

ای جوان دهاتی بی‌باک

که می‌ای از دهات کامارینسک * ...

وقتی شامپانی را تمام کردند چند بطری توکای * * باز کردند که

*- Kamarinsk

** - Tokay

شنگولی و تحرک بیشتری به بار آورد. ورق بازی بکلی فراموش شد، بحث می‌کردند، فریاد می‌زدند و درباره هر چیزی صحبت می‌کردند - سیاست، امور نظامی؛ حتی چند چشمه افکار آزاد اندیشانه ابراز گردید که اگر هر وقت دیگری بود، و بچه‌هایشان چنان حرفهایی می‌زدند مفصلاً تنبیه‌شان می‌کردند. چیچیکف هر گز چنین حال خوشی را به یاد نداشت - احساس می‌کرد که انگار واقعاً یک ملاک بخش خرسون است، و راجع به اصلاحات زیادی که فکر می‌کرد برای شروع کار در ملکش لازم است صحبت می‌کرد، که شامل یک سیستم سه کشتزاری با گردش نوبتی محصول بود، همچنین درباره خوشبختی و سعادت ناشی از در هم آمیختن دو روح صحبت کرد و شروع کرد به اینکه اشعارنامه ورتز به شارلوت * را برای سوبا کوپچ دکلمه کند. سوبا کوپچ که هنوز به صندلی دسته‌دار تکیه داده بود، با شنیدن آن چشمهایش را به هم فشرد و پلک زد، زیرا با انباشتگی از فیل ماهی اشتیاق فراوانی به چرت زدن داشت. چیچیکف با توجه به این نکته و نیز با آگاهی از اینکه داشت اختیار خود را از دست می‌داد تمایل خود را به رفتن اعلام داشت و پیشنهاد دادستان را که تعارف کرد با کالسکه او به خانه باز گردد پذیرفت. از شانس او معلوم شد که کالسکه‌چی دادستان مرد مجربی است و در حالی که با یک دست افسار را در اختیار داشت با دست دیگر چیچیکف را از پشت گرفته بود. به این ترتیب چیچیکف با کالسکه دادستان به میهمانسرا رسید. در آنجا مدت‌ها مطالب پوچ و بیمعنی بر زبانش جاری بود؛ به وراجی درباره عروس جوان سرخ و سفیدش که چالی روی گونه داشت، درباره دهاتش در بخش خرسون و راجع به سرمایه‌اش... پرداخت. حتی به سلیفان دستور داد که همه دهاتیهای را که قرار بود به خرسون منتقل شوند جمع کند و صورت حضور و غیاب تهیه کند...

* - Charlotte Werther از اشعار گوته. - م.

سلیفان مدت زیادی با سکوت کامل به او گوش داد و سپس اتاق را ترک کرد و به پتروشکا به اختصار گفت: " برو لباسهای ارباب را در آر." پتروشکا شروع به بیرون آوردن پوتینهای چیچیکف کرد و تقریباً اربابش را هم با آنها روی فرش انداخت، سرانجام پوتینها و لباسهای ارباب را در آورد؛ چیچیکف پس از دراز کشیدن در بستر با سر و صدای زیاد به خواب رفت؛ بی‌تردید احساس می‌کرد که از ملاکین خرسون است. پتروشکا در همان حال شلوار و فراک زرشکی رنگش را به سرسرا برد و به چوب رخت آویخت و شروع کرد به ماهوت پاک کن کشیدن به آن، و همه سرسرا را از گرد و غبار پر کرد. هنگامی که می‌خواست آن را از چوب رخت بردارد از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و سلیفان را که از اسطبل بازمی‌گشت در حیاط دید. چشمهایشان با یکدیگر تلاقی کردند و بدون هیچ کلامی یکدیگر را درک کردند: ارباب خوابیده بود و فرصت مناسبی بود که برای گردش به جایی بروند. پتروشکا کت و شلوار اربابش را به اتاق برد و سپس در طبقه اول به سلیفان پیوست. به اتفاق هم، بی‌آنکه کلمه‌ای درباره مقصودشان از این سیر و سیاحت حرفی بزنند و در حالی که درباره موضوعات دیگر گفتگو می‌کردند، به راه افتادند. راه زیادی در پیش نداشتند، از عرض خیابان گذشتند و به طرف خانه‌ای که روبروی میهمانسرا بود رفتند، از در شیشه‌ای کوتاه و کثیفی که به طرف زیرزمین می‌رفت وارد آنجا شدند؛ عده زیادی کنار میزهای چوبی نشسته بودند. بعضی از آنها ریشهایشان را تراشیده بودند و بعضی نتراشیده بودند؛ بعضیها ژاکت بدون خط پوشیده بودند، بعضیها، پیراهن و بعضیها حتی با پالتو آنجا نشسته بودند. فقط خدا می‌داند که پتروشکا و سلیفان در آنجا چه کردند، ولی یک ساعت بعد از آنجا خارج شدند، بازو به بازو و با سکوت کامل، مواظب هم بودند و از یکدیگر در مقابل هر نوع برآمدگی در گوشه و کنار مراقبت می‌کردند. در حالی که هنوز بازو به بازوی هم داشتند یک ربع ساعت وقت صرف کردند تا به طبقه

بالا بروند، ولی سرانجام رسیدند. پتروشکا شاید حدود یک دقیقه در کنار بستر کوتاهش ایستاد، در این فکر بود که مناسبترین راه خوابیدن را پیدا کند؛ سپس، بالاخره به طور عمودی دراز کشید. به طوری که پاهایش روی زمین باقی ماند. سپس سلیفان خودش را پهن کرد، در حالی که سرش وسط شکم پتروشکا قرار گرفت و فراموش کرده بود که اصولاً نباید در آنجا می خوابید، بلکه باید به قسمت مستخدمین یا به اسطبل و کنار اسبهایش می رفت. هر دو به خواب رفتند، خرخر ملایمی از آنها برخاست و اربابشان از اتاق خوابش با سوت بینی خفیفی به آن پاسخ می گفت. بزودی همه جا آرام شد - همه میهمان سرا به خواب رفته بود. تنها چراغ اتاق ستوانی که از ریزان آمده بود روشن بود؛ ظاهراً وی بسیار عاشق چکمه بود، زیرا با اینکه صاحب چهار جفت بود که سفارشی برایش دوخته بودند، اکنون مدت زیادی بود که مشغول امتحان کردن پنجمین جفت بود. چندین بار به قصد اینکه آنها را درآورد و بخواهد به سوی بستر رفت، ولی نمی توانست خودش را متقاعد به این کار کند؛ چکمه ها آنقدر جالب دوخته شده بودند که بارها و بارها یک پایش را بلند می کرد تا پاشنه های زیبایش را واریسی کند.

* * *

بخش هشت

موضوع معاملات چیچیکف نقل محافل شهر شد. مباحثات و مجادلات و اختلاف سلیقه‌های بسیاری درباره‌ی اینکه آیا خرید دهاتیها و استقرار مجدد آنها در زمین دیگر مقرون به صرفه است یا نه در گرفت. این مباحثات نشان می‌داد که خلیها با مسئله کاملاً آشنایی داشتند.

یکی می‌گفت: "البته، شکی نیست که زمینهای جنوب خیلی خوب و بارور هستند، ولی دهاتیهای چیچیکف چطور، آیا می‌تونند بدون آب سر کنند؟ فراموش نکنید که از میان ملک او رودخانه‌ای نمیگذره. "

"بله، ولی لنگی اصلی کار فقدان آب هم نیست. هیچ معلوم نیست که جابه‌جا کردن دهاتیها موفقیت آمیز باشه. می‌دونیم که وقتی یک دهاتی به سرزمین بیگانه‌ای منتقل و مجبور به کشت زمین می‌شه چه احساسی داره. فراموش نکنید، او در آنجا برای خودش نه خانه‌ای داره و نه قطعه زمینی، هیچ چیز. بنابراین عیناً حساب دو دوتا چهارتا، می‌توانید مطمئن باشید که دهاتیها فرار می‌کنند و اثری هم از آثارشان دیده نخواهد شد. "

"دست نگهدار دوست من، معذرت می‌خوام، ولی من با این نظر که دهاتیهای چیچیکف فرار کنند موافق نیستم. نباید فراموش کرد که یک روس می‌تونه خودش را با هر آب و هوایی تطبیق بده. اگر بخواهید،

کافی یک جفت دستکش گرم بهش بدین و می‌تونید حتی به کامچاتکا بفرستیدش. یک دقیقه می‌ایستد، دستهایش را به هم می‌مالد و بعد تبر را برمی‌دارد و میره برای خودش یک کلبه درست می‌کنه. "

" کاملاً درسته، ولی شما دارید یک نکته بسیار مهم را فراموش می‌کنید - به اینکه دهاتیهای چیچیکف چه جور آدمهایی هستند توجه نکردید. این واقعیت را که هیچ ملاکی نمی‌تونسته آدم درجه‌یکی را بهش بفروشه نادیده گرفته‌اید. به جان خودم قسم، دهاتیهای چیچیکف یکی‌یکی شان یا دزدند یا دائم‌الخمر علاج‌ناپذیر، یا تنبل و یا از آن آدمهای شرور. "

" بله، با شما موافقم - هیچ کس آدمهای خوب را نمی‌فروشد، باید یک مشت دائم‌الخمر نصیب چیچیکف شده باشه. ولی باید به این واقعیت هم توجه داشته باشیم - که اصل قضیه هم دقیقاً در همینه - امروز ممکنه آنها چیزی جز یک مشت آشغال نباشند، ولی در آنجا، وقتی روی زمین تازه‌ای مستقر شدند، ممکنه به افرادی عالی و وفادار تبدیل بشن. در دنیا، حتی در تاریخ چنین نمونه‌هایی زیاد بوده‌اند. "

ناظر کارخانه‌های دولتی اعلام داشت: " هرگز! این خطه این نشان. هرگز چنین اتفاقی نخواهد افتاد! در آنجا دو عامل مؤثر به زبان دهاتیها وجود داره - اول - نزدیک بودن به بخشهای اوکرائینی که در آنها، به طوری که می‌دانید، فروش شراب هیچ محدودیتی نداره. مطمئن باشید ظرف دو هفته آنقدر مست می‌کنند که مگ خواهند شد. و دوم، عادت به آوارگی است که یک دهاتی با جابجا شدن ناچار کسب خواهد کرد. مگر اینکه چیچیکف دائماً چهارچشمی مراقبشون باشه و باهاشون رفتاری جدی داشته باشه، برای کوچکترین خطایی تنبیهشون کنه، و این کار را شخصاً بکنه، نه اینکه به امید دیگری باشه، بلکه مستقیماً. حتی باید آماده باشه که به موقعش با مشت توی دماغ یکیشون بکوبه. "

" چه لزومی داره چیچیکف این همه زحمت به خودش بده و حتی

دوره بیفته و آدمهاش رابزنه؟ برای این کار می‌تونه یک مباشر استخدام کنه. " اگر دزد هستند برای اینه که ارباباشون مراقبشون نیستند، کاری را که باید نمی‌کنند. "

" صحیحه! خلیها تصدیق کردند. " وقتی ارباب کارشو بلد باشه و آدمها را بشناسه، مطمئناً یک مدیر و مباشر خوب پیدا می‌کنه. " به هر حال، ناظر کارخانه‌های دولتی اصرار داشت که با کمتر از پنج هزار روبل فکر پیدا کردن یک مباشر خوب را هم نمی‌شود کرد. رئیس می‌گفت که او می‌تواند با سه هزار روبل کسی را پیدا کند، و ناظر پاسخ داد: " از کجا می‌تونید با سه هزار روبل یکی را پیدا کنید؟ شاید تو آسمون. "

" رئیس گفت: نخیر، نه در آسمان بلکه در بخش خودمون، اسمش هم پتر پتروویچ ساموئیلوف است و همان کسی است که چیچیکف برای دهکده‌اش بهش احتیاج داره. "

خلیها قویاً نسبت به چیچیکف احساس همدردی داشتند و مشکلات چنان نقل و انتقال بزرگی آنها را به وحشت انداخته بود. بعضی حتی نگران شورش دهاتیهای ناآرام چیچیکف بودند. در این مورد رئیس پلیس پاسخ داد که تا وقتی قوای پلیس هستند لزومی به نگرانی از شورش نیست، و کافی است او به جای خودش فقط کلاهش را بفرستد تا دهاتیها را سر جایشان بنشانند. خلیهای دیگر هم عقایدی درباره بهترین راه آرام کردن روحیه ستیزه‌جویی دهاتیها ابراز داشتند، عقاید از همه نوع بود - بعضی اقدامات بسیار انضباطی و تنبیهی را تجویز می‌کردند، دیگران متمایل به ملایمت بودند. رئیس پست اظهار داشت که چیچیکف با وظیفه مقدسی روبروست و فرصتی یافته است تا، به گفته او " پدری نمونه " برای دهاتیهایش باشد و حتی به تنویر افکار آنان بپردازد، و با استفاده از فرصت از سیستم آموزش متقابل لانکستر * بسیار تمجید کرد. *

* لانکستر - دانشمند انگلیسی قرن ۱۸ و اوایل قرن ۱۹، طرفدار استفاده از محصلین باهوش برای تعلیم به سایر دانش‌آموزان، م.

اینها مباحثی بود که در همه شهر جریان داشت، و خیلیها از علاقه و همدردی به هیجان آمده بودند، بعضیها این گونه اندرزا را شخصاً به اطلاع چیچیکف رساندند و حتی پیشنهاد کردند قوای اسکورتی برایش تشکیل دهند که دهاتیها را تا سرزمین تازه همراهی کند. چیچیکف به خاطر این اندرزا از آنها تشکر کرد و قول داد که به موقع آنها را به کار خواهد بست، ولی نظریه تشکیل قوای اسکورت را قویاً رد کرد و اظهار داشت که این کار ضرورتی ندارد، و دهاتیهایی که او خریده است آدمهای سر به راهی هستند و از این جابجایی خوشحالند، و مسئله شورش آنها مطرح نیست.

باری، مجموع این سخنان بهترین نتایجی را که چیچیکف می‌توانست امید آن را داشته باشد به بار آورد؛ این شایعه پراکنده شد که او دیگر از میلیونر کمتر نیست. همان طور که در آغاز این داستان دیدیم. چیچیکف در هر حال در دل ساکنان شهر جای گرفته بود. و اکنون، پس از اتفاقی که افتاده بود، نسبت به او صمیمی‌تر هم شده بودند. ولی راستش، آنها نسبتاً مردمی مهربان بودند، زندگی آرامی داشتند و رفتارشان نسبت به یکدیگر دوستانه بود. در لحن سخنانشان نشانه‌هایی از نوع خاصی سادگی و صداقت دیده می‌شد، تقریباً از قبیل: " دوست عزیزم، ایلیا ایلیچ! " ... یا " آه، نه، تو گوش کن برادر آنتیپاتور زاخاریویچ! " ... یا " تو داری در میان دروغه‌بایت بکلی گم می‌شی ایوان گریگوریویچ! " ...

هنگامی که با رئیس پست که ایوان آندریویچ نامیده می‌شد صحبت می‌کردند به دلیلی اضافه می‌کردند: " Sprechen sie Deutsch? " * ... خلاصه اینکه شباهت زیادی به یک خانواده بزرگ خوشبخت داشتند. بسیاری از آنها بدون تحصیلات هم نبودند. مثلاً رئیس پست شعرلودمیلا

*- این جمله در متن به زبان آلمانی آمده است. یعنی " آلمانی صحبت می‌کنید؟ "

اثر ژوکوفسکی را که در آن زمان هنوز تازگی خود را از دست نداده بود از بر بود و با سبکی استادانه قطعاتی از آن را می‌خواند، مانند آن قطعه که مطلعش چنین بود:

جنگل خواب آلود است،
دره به خواب می‌رود.

و به دنبال آن هشدار می‌دهد: "هیس!" و در این موقع چنان با حالت می‌شود که شنوندگان واقعاً می‌توانند احساس کنند که چگونه دره به خواب می‌رود، خصوصاً آنکه رئیس پست برای تأثیر باز هم بیشتر، چشمهای خود را هم می‌بندد. رئیس پست بیشتر در پی فلسفه بود و با پشتکار بسیار، حتی شبها کتابهای افکار شبانه اثر یانگ* و کلید اسرار طبیعت اثر اکارتزهاوزن* را می‌خواند و یادداشتهای مفصلی برمی‌داشت که البته هرگز کسی نمی‌دانست درباره چیست. ولی از آنجا که آدمی نازک طبع بود، جملاتی پر آب و رنگ می‌پرداخت، و به قول خودش دوست داشت بیانش را زینت بخشد. و فی‌الواقع هم آن را با جواهرات کوچک و فراوانی از قبیل: "آقای عزیز، موضوع این است که ..." "چیزی از این قماش یا آن قماش" ... "تصورش را بکنید" ... "باید عرض شود" ... و غیره، زینت می‌بخشید. و این جواهرات همچون ریگهایی که از یک کیسه شن فرو بریزند از او می‌باریدند، و با این حال اینها تنها تزئیناتی نبودند که او عرضه می‌داشت. می‌توانست چشمکهای بسیار موثری هم چاشنی بیانات خود کند که اثر بعضی زخم زبانهای او را سوزآورتر می‌کرد.

*- Young's Night Thoughts

** - Eckartshausen's The Key to The Mysteries of Nature.

دیگران هم کم و بیش اشخاصی روشنفکر بودند: بعضی نوشته‌های کارامزین را می‌خواندند و بعضی دیگر اخبار مسکو را و بعضی اصلاً هیچ چیز نمی‌خواندند. بعضیها مانند قالی بودند که باید آویزانشان می‌کردند و آنقدر چوبشان می‌زدند تا گرد و خاکشان بریزد، بعضی دیگر تنبلهایی بودند که فقط به پهلو می‌خوابیدند و حتی به ضرب لگد و کتک هم نمی‌شد تکانشان داد.

باری، همان طور که دیدیم، همه آنها مردمی محترم و قابل اعتماد بودند و در میانشان آدم خرابکار و ناباب یافت نمی‌شد. همه آنها به نوبه خود جنتمنهایی بودند که همسرانشان برای ابراز محبت در خلوت آنها را لپی، توپولی، شکمی، جگوری، پلنگی و از این قبیل خطاب می‌کردند. به طور کلی می‌شود گفت که اشخاص بسیار خوش قلب و مهربانی بودند و هر کسی را که در غذایشان شریک می‌شد یا یک شب برای ورق بازی سری به آنها می‌زد به عنوان یک نفر خودمانی تلقی می‌کردند. این امر در مورد چیچیکف واقعیت بیشتری هم داشت. زیرا او به رمز اینکه چگونه جلب توجه و خوشامد دیگران را کند آگاه بود. آن چنان شیفته او شده بودند که راه چاره‌ای برای ترک شهر نمی‌یافت - و چیزی که همواره به گوشش می‌خورد این بود: " فقط یک هفته دیگر، خواهش می‌کنم، چیچیکف خان عزیز، فقط یک هفته دیگر پیش ما بمانید! " خلاصه اینکه مانند یک بچه کوچولو تر و خشکش می‌کردند.

ولی شگفت‌انگیزتر - و واقعاً مایه حیرت - تأثیری بود که چیچیکف روی خانمها گذاشته بود، که برای بیان حتی فقط بخشی از آن باید مدتی روی خانمهای مورد بحث و زندگی اجتماعی‌شان تأمل کنیم تا به قول معروف رفتارهای آنها را با رنگهای زنده به تصویر آوریم. ولی این کار برای من فوق‌العاده مشکل است. از یک طرف احترامات بی حد و حصری که برای شوهران این متعینین والامقام قائم از این کار بازمی‌دارد، و از طرف دیگر... بله، از طرف دیگر، اینکه صرفاً کار بسیار

مشکلی است. خانمهای این شهر... نه، واقعاً نمی‌توانم. هیبتشان بکلی مرا گرفته است. حتی نمی‌توانم قلمم را بلند کنم - مثل اینکه با سرب پر شده باشد. بسیار خوب، بنابراین تشریح شخصیت‌های آنان را به کسی واگذار می‌کنم که رنگهای زنده‌تری روی تخته رنگش داشته و خیلی هم بیشتر از من داشته باشد، و من خود را صرفاً با ذکر چند کلمه‌ای دربارهٔ قیافه‌های آنان و مطالب سطحی دیگر دلخوش می‌کنم.

خانمهای شهر از همان تیپهایی بودند که آبرومند و امروزی نامیده می‌شوند، و از این لحاظ می‌شود آنها را به عنوان الگو و نمونه همه خانمهای دیگر به شمار آورد. از لحاظ رفتار، رعایت لحن مناسب، مبادی آداب بودن، شناخت پوچترین نکات و ظرایف، و علی‌الخصوص پیروی از مد با همهٔ ریزه کاریها و جزئیاتش، بله، در همهٔ این کارها حتی از خانمهای مسکو و پترزبورگ هم پیشی گرفته بودند. لباسهای مجلل می‌پوشیدند و سوار بر کالسکه، که بنابر آخرین رسم روز دنبال آن شاطرهای پیاده با لباسها و یراقهای زردوزی شده روان بودند، حرکت می‌کردند. کارت ویزیت واجب بود، حتی اگر قرار بود فقط نامی باشد که روی یک ورق دولوی گشنیز یا یک آس خشت نوشته شود. و این رسم برای آن بود که اگر یکی از آنها از بازدید پس دادن و کارت ویزیت گذاشتن غفلت می‌کرد، آن دو بانو، اگر دوستان نزدیک و حتی خویشاوند یکدیگر هم بودند، برای همیشه قطع رابطه می‌کردند، و مساعی شوهران و سایر خویشاوندان نیز برای آشتی دادن آنها به جایی نمی‌رسید، و یک بار دیگر ثابت می‌کردند که اگر در دنیا یک چیز غیرقابل حصول باشد، همانا واداشتن بانویی به عفو کردن بانوی دیگری است که از بازدید پس دادن به وی غفلت کرده است. و لذا به قول معروف در آن شهر - باید در حالت قهر متقابل باقی می‌ماندند. همچنین عدم رعایت تشریفات حق تقدم معمولاً به بروز احساسات بسیار خشونت باری منجر می‌گردید، و زمینه‌ای بود که گهگاه شوهرها را به شوالیه‌های زره‌پوش رزمنده تبدیل

می‌کرد. البته از آنجا که شوهرها کارمند دولت بودند، هرگز دوئلی میان آنها در نمی‌گرفت، ولی در عوض پشت سر یکدیگر بدجنسیهایی می‌کردند که، همان طور که می‌دانیم غالباً ممکن است نتایجی ناخوشایندتر از یک دوئل بیار آورد. خانمهای شهر از لحاظ اخلاقی بسیار جدی بودند و در مقابل هر عمل زشت و وسوسه‌انگیزی از خشمی پرابهت لبریز می‌شدند و هرگونه ضعف نفس را بیرحمانه سرکوب می‌کردند. و اگر ماجرای محرمانه‌ای هم میان آنها پیش می‌آمد، آن را محرمانه حفظ می‌کردند و هرگز نشانه‌ای از اینکه چنان ماجرابی وجود داشته است بروز نمی‌دادند. بنابراین، آداب محفوظ می‌ماند و شخص شوهر هم چنان دست آموز شده بود که اگر چیزی می‌دید یا می‌شنید، با سادگی و صمیمیت می‌گفت:

"هر کسی کار خودش، بار خودش، آتش به انبار خودش."

ضمناً باید توجه داشت که بانوان شهر مانند بسیاری از بانوان پترزبورگ در انتخاب کلمات و بیانات خود بسیار نکته‌سنج و پرتکلف بودند. هرگز نمی‌گفتند: "فین کردم"، "عرق کردم"، "یا" "تف کردم"، بلکه مقصود خود را چنین بیان می‌کردند: "لازم بود از دستمال استفاده می‌کردم"، "هرگز هیچ کدام از آنها نمی‌گفت که یک لیوان یا یک بشقاب بوی بد می‌دهد، و حتی هرگز چیزی را که بیانگر چنان وضعی باشد اظهار نمی‌کرد. در عوض می‌گفت: "ظاهراً این لیوان مناسب نیست. "یا چیزی معادل آن. و برای اینکه زبان روسی را بلیغ‌تر کنند نیمی از واژه‌های روسی را دور می‌ریختند و به جای آن ناچار می‌شدند مکرراً از کلمات فرانسه استفاده کنند. ولی وقتی می‌خواستند به فرانسه صحبت کنند، مسئله کاملاً فرق می‌کرد -- به فرانسه دیگر مانعی نداشت که از کلماتی بسیار درشت‌تر و خشن‌تر از آنچه که فوقاً اشاره شد استفاده کنند.

نظر من این است که احتمالاً این اطلاعات سطحی را می‌توان در مورد

بانوان شهر تعمیم داد. ولی البته اگر تعمق بیشتری می‌شد بسیاری چیزهای دیگر هم آشکار می‌گردید. اگر چه، تعمق زیاد در ضمیر بانوان کار خطرناکی است، بنابراین می‌کوشم صرفاً به مطالب سطحی اکتفا کنم.

خانمها بدو توجهی نسبت به چیچیکف ابراز نمی‌داشتند، ولو آنکه متوجه رفتارهای خوشایندش شده بودند. ولی وقتی شایع شد که وی یک میلیونر است، کیفیات و خصوصیات تازه‌ای در او کشف کردند. البته باید گفت که خانمها پول‌پرست نبودند و مسئله به گردن کلمه "میلیونر" بود. شخص میلیونر مطرح نیست، بلکه خود این کلمه مطرح است، زیرا طنین این کلمه روی آدمهای خیلی شرور، و آدمهای متوسط و نیز روی آدمهای بسیار خوب تأثیری یکسان بر جای می‌گذارد. یک میلیونر این مزیت را دارد که می‌تواند دنائت را در ناخوشایندترین وجهش ملاحظه کند. دنائت از نابترین شکلش و نه به طور حساب شده و روی نقشه. خیلیمها اگر چه امیدوی به اینکه چیزی از این رهگذار نصیبشان شود ندارند، پیش می‌روند تا در را جلوی پایش بگشایند، به لطیفه‌هایش بخندند، کلاهشان را برایش بردارند، و با تمام امکانات می‌کوشند که به میهمانی شامی که احتمالاً او در آنجا حضور خواهد داشت دعوت شوند. نمی‌خواهیم تلویحاً بگوییم که توجه فزاینده خانمها به چیچیکف به خاطر هرگونه انگیزه خارجی بوده است. باری، مردم در بسیاری از مجالس شروع کردند به گفتن اینکه اگر چه چیچیکف خوشگلی فوق‌العاده‌ای ندارد، ولی هیکل نسبتاً خوش تراشی دارد و چه خوب که از وضع فعلی چاقتر و سنگین‌تر نیست، و در عین حال نسبت به آدمهای باریک که به قول آنها بیشتر به خلال دندان شباهت دارند تا به آدمیزاد، اشارات تحقیرآمیزی ابراز می‌داشتند. بعضی از بانوان با لباسهای نو در مجامع عمومی ظاهر می‌شدند. در بازارچه ولوله‌ای بر پا شد. آنقدر کالسکه در آنجا جمع شد که انگار جماعت به پیک نیک آمده بودند. کسبه با

خوشوقتی، از ملاحظه اینکه برای همه کالاهایی که به علت بهای گزافشان مدت‌ها بی‌فروش مانده بودند ناگهان تقاضای فراوان پیدا شده است شگفت‌زده بودند. بعد از آن بود که در یک مراسم کلیسا، خانمی با دامن پف کرده‌ای حضور یافت که نیمی از یک راسته سالن را اشغال کرده بود. پاسبان پست به مردم دستور داد عقب‌تر یعنی به طرف دالان کلیسا بروند تا لباس ایشان که همسر یکی از مقامات مهم شهر بود چروک نشود. و خود چیچیکف هم نمی‌توانست از توجه فوق‌العاده‌ای که نسبت به وی ابراز می‌شد غافل باشد.

یک بار، هنگامی که به خانه بازگشت، روی میزش نامه‌ای پیدا کرد. نمی‌توانست کشف کند که چه کسی آن را آورده یا از کجا آمده است. تنها چیزی که مستخدم میهمان‌سرا می‌توانست بگوید این بود که آورنده نامه مایل بود ناشناس بماند. نامه با لحنی بسیار قاطع چنین آغاز می‌شد: "نه! باید برایتان بنویسم!" سپس مفهوم احساس عاطفی نهفته میان دو قلب را تشریح می‌کرد. این ابراز عشق با نقطه‌هایی که در مقابلش گذاشته شده بود و تا نصف خط ادامه داشت خاتمه یافته بود. سپس افکار و عقایدی ابراز شده بود که از نظر مفهوم فوق‌العاده بود و لذا احساس می‌کنیم که ناچاریم آنها را در اینجا تکرار کنیم: "زندگی چیست؟ دره‌ایست زیستگاه اندوه. اجتماع چیست؟ انبوهی که توان احساس ندارد!" سپس بانوی نامه‌نگار متذکر گردیده بود که در حال اندیشیدن به مادر عزیزش که در حدود بیست و پنج سال پیش از این جهان رخت بر بسته است، خطوط نامه را با اشکهای مرطوب می‌کند، و از چیچیکف دعوت کرده بود که با وی به سرزمین عجایب بیاید، و آن شهر خفقان‌آور را که در آن هوای کافی برای تنفس وجود ندارد برای همیشه ترک کند. نامه با لحنی نومیدانه که به ابیات زیر منتهی می‌شد خاتمه می‌یافت:

دو کبوتر به هوا بال زنان،
سوی تابوت غم افزای من آرند تو را.
به تو گویند، به آواز، چنین مردن من:
" دخترک قطره اشکی بفکند و جان داد."

شعر چندان جالبی به نظر نمی‌رسید، ولی چه باک، نامه مطابق ذوق زمان نوشته شده بود. امضا نداشت: نه اسم کوچک نه نام خانوادگی، هیچ، حتی تاریخ روز و ماه هم نداشت. ولی در یادداشت زیرنامه ادعا شده بود که قلب چیچیکف خودش نویسنده را حدس خواهد زد و او فردا در مجلس بال خانه فرماندار حضور خواهد داشت.

چیچیکف از این امر کاملاً کلافه شده بود. در این نامه بی‌امضا خیلی چیزهای وسوسه کننده و برانگیزنده کنجکاوی وجود داشت، و چیچیکف آن را دوباره و سپس سه باره خواند و سرانجام گفت: " خیلی مایلم بدانم این خانم کیست! " از اینجا می‌توان دریافت که امور به مرحله‌ای حساس وارد شده بود. چیچیکف پیش از یک ساعت در این باره اندیشید، و سرانجام در حالی که بازوانش را گشوده و سرش را پایین آورده بود گفت: " نامه را به سبکی بسیار آراسته مانند گیسوانی مجعد نوشته‌اند. " سپس، بی‌آنکه سخنی بگوید، نامه را تا می‌کند و آن را در جعبه و کنار یک بلیط تأثر و یک کارت دعوت عروسی که هفت سال بود آن را نگاه داشته بود می‌گذارد. کمی بعد، همان طور که انتظار می‌رفت، دعوتنامه‌ای برای حضور در مجلس بال فرماندار، که در شهرستانها امری متداول است، واصل گردید - هر جا فرمانداری هست، لاجرم باید مجلس بالی هم باشد، زیرا در غیر این صورت علاقه و احترام متخصین محلی را از دست خواهد داد.

چیچیکف بلافاصله همه اشتغالات دیگر را به بعد موکول کرد و

کنار گذاشت و همهٔ توجهش را به آماده شدن برای مجلس بال معطوف کرد. به دلایل بسیار با هیجان چشم‌به‌راه مجلس میهمانی بود، و شاید از بدو خلقت جهان، هرگز مردی این همه وقت صرف آراستن و شیک کردن خود نکرده بود. یک ساعت تمام را فقط صرف واریسی خودش در آینه کرد. کوشید حالت‌های احساسی گوناگونی را در صورتش بیازماید: از قبیل حالت آرامش، قیافهٔ شکوهمندانهٔ شخصی که به رغم آگاهی از تشخص خود معذباً لبخند می‌زند و رفتاری دوستانه دارد. و یا، حالتی صرفاً مؤدب ولی بدون لبخند؛ بعد رو به آینه چندین بار تعظیم کرد، و با اینکه یک کلمه فرانسه نمی‌دانست همراه هر تعظیم صداهای نامفهومی که شباهتی به زبان فرانسه داشت از خودش درمی‌آورد. چندین بار با چشمک زدن، بالا بردن یک ابرو، غنچه کردن لب، و صداهای عجیبی که با زبان خود درمی‌آورد موجب شگفتی خوشایند خود شد. خلاصه آنکه خیلی از آن کارهایی را کرد که آدمی هنگامی می‌تواند انجام دهد که در اتاقی تنهاست و احساس بیتابی می‌کند، و در عین حال مطمئن است که هیچ کس از سوراخ کلید دید نمی‌زند. سرانجام با ملایمت چند ضربه به چانهٔ خود زد و زمزمه کرد: "چه دک و پوز قشنگی!" و مشغول لباس پوشیدن شد. در حالی که لباسش را می‌پوشید بسیار سر حال بود، و هنگامی که بند شلوارش را می‌بنداخت و کراواتش را گره می‌زد، پاشنه‌هایش را به هم کوبید، تعظیمی واقعاً باشکوه کرد، و اگر چه هرگز نرقصیده بود، یک چرخ هوایی زد. این چرخش موجب اتفاقی کوچک و کاملاً بی‌ضرر شد: میز تکان خورد و یک برس سر به زمین افتاد.

ورودش به مجلس بال موجب هیاهو شد. همه برمی‌گشتند تا به او سلام کنند - یک نفر در حالی که هنوز ورق‌هایش را در دست داشت، دیگری در حالی که بحثش را درست در لحظه‌ای که آماده می‌شد از آن نتیجه‌گیری کند، قطع کرد: " ... و قاضی پاسخ داد... " و پاسخ دادگاه را همان طور در هوا معلق گذاشت -، و به استقبال قهرمان ما شتافتند.

"پاول ایوانویچ چیچیکف! " ... " خدای من، آقای چیچیکف ، خودشه! " ... " پاول ایوانویچ عزیز ما تشریف آوردند! " ... " ایوانویچ عزیز، عزیز! " ... " کجا هستید آقای چیچیکف ؟ " ... " اجازه بدهید شما را در آغوش بگیرم! " ... " بدارین تشریف بیارند اینجا، میخوام چیچیکف عزیزمون را ببوسم! "

چیچیکف همزمان در آغوش چندین نفر قرار گرفت. پیش از آنکه خود را از بازوان فرماندار بیرون بکشد، در بازوان رئیس پلیس گرفتار شده بود، او نیز وی را به بازرس بهداشت تحویل داد، و به همین ترتیب تحویل داده شد به پیمانکار دولتی، معمار و ...

فرماندار که داشت با خانمی صحبت می کرد و کاغذی در یک دست و سگی در دست دیگرش بود، با دیدن چیچیکف هر دو را به زمین انداخت و وق وق سگ برخواست. خلاصه اینکه ورود چیچیکف هیجانی مطبوع و فوق العاده برانگیخت. چهره‌ای نبود که حاکی از شادمانی نباشد، یا دست کم شادمانی دیگران را منعکس نکند - درست مانند چهره‌های کارمندان دونپایه‌ای که مورد بازدید مقامات مافوق قرار می گیرند - پس از یک دلواپسی اولیه، درمی یابند که بازدیدکننده از اغلب چیزهایی که می بیند اظهار رضایت می کند و حتی آنقدر فروتن است که لطیفه‌ای بیان می کند، به این معنی که لبخند مطبوعی می زند و چند کلمه‌ای زمزمه می کند ؛ کارمندان دونپایه‌ای که نزدیکتر به او ایستاده اند خنده بلندی می کنند ؛ آنهایی که دورتر هستند و نمی توانستند چندان چیزی از گفته‌های او را شنیده باشند، از ته دل و حتی بلندتر می خندند ؛ و حتی افسر پلیسی که کنار در ایستاده و هرگز دیده نشده است که بخندد، بلکه فقط مردم را با مشت‌های خود تهدید می کند، حتی او نیز از قانون تغییرناپذیر پژواک تبعیت می کند و چیزی شبیه لبخند بر چهره‌اش ظاهر می شود که البته بیشتر به حالت پیش از عطسه و پس از استنشاق مقدار زیادی انفیه شباهت دارد.

چیچیکف با همه اظهار آشنایی می کرد، احساس چابکی عجیبی می کرد. به چپ و راست با آرامش بسیار و طبق معمول به حالت نیمه کج کرنش می کرد و در نظر همه جذاب بود. خانمها فوراً به دورش حلقه پرتالووی تشکیل دادند و همراه خود ابری از انواع عطرها را پراکنندند: از یکی رایحه گل رز به مشام می رسید، از دیگری بوی خوش بهار و بنفشه برمی خاست. سومی را گویی در عطر میخک خیسانده بودند و چیچیکف فقط باید بینی اش را بالا می گرفت و عطسه می کرد.

پوشاک خانمها نمایشی بی نظیر از خوش سلیقگی بود: پارچه های ململ و ساتن با توریهای با سایه روشنهای ظریف، مطابق آخرین مد که هنوز نام گذاری هم نشده بود - کار سلیقه ناب به چنین جایی رسیده است. به نظر می رسید که پایونها، نوارها و دسته گلها به طور اتفاقی توسط دستی سهل انگار به جاهای مختلف لباسهای خانمها بند شده بودند، در حالی که در واقع مغز هوشمندی مدتها فکر کرده بود که آن دست سهل انگار این زینتها را در چه جاهایی باید بدوزد، کلاههای زینتی سبکی که بزحمت روی گوشه هایشان بند بود، گویی به زبان طنز اعلان می کردند: "اگر فقط می توانستم این زیباروی را از جا بلند کنم، چون نسیمی به هوا می بردمش!" باید توجه شود که خانمهای شهر روی هم رفته جزو سنگین وزنها بودند، ولی مهارت زیادی در بستن کمر خود داشتند و رفتارهایشان چنان با ظرافت بود که سنگینی شان به نظر نمی آمد؛ و بعلاوه کمرهایشان که با کمرستهای محکم بسته شده بود بسیار خوش فرم بود و به نظر خوشایند می آمد. هر چه می پوشیدند به بهترین وجه طراحی و حساب شده بود: گلوها و شانه هایشان را درست به اندازه لازم نمایان ساخته بودند و نه بیشتر - هر کدام دارایی خود را به همان اندازه به نمایش گذاشته بود که برای به زانو در آوردن یک مرد کافی باشد؛ و مابقی با سلیقه ای استادانه، توسط نواری ظریف یا شالی سبکتر از پشمک و یا با تکه ای پارچه با لبه های کنگره دار توردوزی شده

محبوبانه طوری پوشانده می‌شد، که اجازه می‌داد دور شانه‌ها از زیر لباس دیده شود. این تکه‌های محبوبانه، هم در جلو و هم در عقب چیزهایی را طوری می‌پوشاندند که احتمالاً موجب از پای درآمدن مردی نمی‌شد، ولی در عین حال او را مطمئن می‌ساختند که آنچه موجب از پای درآمدن می‌شود، دقیقاً در همانجا پنهان شده است. دستکشهای بلند کاملاً به حلقه آستین نمی‌رسیدند ولی به نحوی تفکر انگیز بخشهای هیجان آوری از بازوان را در بالای آرنجها عریان باقی می‌گذاشتند، که در بسیاری از خانمها به طوری جذاب با طراوت و گوشتالود بود. در واقع درز دستکش بسیاری از خانمها شکافته بود زیرا تا آنجا که توانسته بودند آنها را تنگ دوخته بودند. رویهم رفته گویی از این شعار پیروی کرده بودند که :

" اینجاصرفاً یک شهر دور افتاده نیست - اینجا برای خود پاریس دیگری است! "

فقط گهگاه منظره‌ای باور نکردنی چون یک کلاه بی‌لبه یا شاید یک زینت بسیار اصلی پر شتر مرغ به چشم می‌خورد. ولی این دیگر قابل اجتناب نبود - طبیعت شهرستانهای دور افتاده همین است - همیشه یک جای کار به نحوی لنگ می‌شود.

چیچیکف که به خانمها چشم دوخته بود در حیرت بود که: " کدام یک از اینها نویسنده آن نامه است؟ " بینی‌اش را کمی بالا گرفت، ولی در گردابی از آرنجها، مچها، آستینها، بلوزهای معطر و لباسهای گوناگون غرق شد. رقص با هیجان بسیار جریان داشت: همسر رئیس پست، سروان پلیس، خانمی با یک پر آبی کم‌رنگ، پرنس چیپخایخیلیدزه گرجی، یک مقام پترزبورگی، یک مقام مسکویی، یک فرانسوی به نام کوکو، پرخونوفسکی، و بریندوفسکی * همگی از جا برخاسته و در اطراف او مشغول چرخ خوردن بودند.

*- Chipkhaikhilidze, Coucou, Perkhunovsky, Brebendovsky

چیچیکف در حالی که رویش را برمی گرداند با خود گفت: " اینها که مشغولند! " و همین که خانمها سرجاهایشان نشستند، چیچیکف تجسسش را از سر گرفت، می کوشید از حالات آنها حدس بزند که کدام یک از آنان نامه را نوشته است. ولی نه حالات چهره نویسنده و نه چشمهایش هیچ کدام او را لو نداد. ولی چیچیکف که در همه آنها حالاتی بسیار زیرکانه... حالاتی فوق العاده زیرکانه مشاهده می کرد زیر لب گفت: " نه! زن چنان پدیده ایست که... " در اینجا با دستهای ژستی نو میدانه گرفت. " چی می شه گفت؟ صرفاً سعی کن، بکوشی همه حالاتی را که در صورتهایشان می بینی، و همه اشارات و نشانههایی را که از آنها دیده می شود تشریح کنی. کافی است به چشمهای هر کدام نگاه کنی: چنان قلمرو پهنآوری است که اگر مردی به دنبال کشف و کاوش آن برود، دیگر خبری از او باز نخواهد آمد، و هرگز موفق نخواهند شد که حتی با قلاب او را از آنجا بیرون بکشند! کافی است سعی شود برق آن چشمها تشریح شود: شفاف، مخملین، شیرین، خدا می داند چند نوع برق چشم وجود دارد: تند، ملایم، و حتی رویهم رفته آتشین یا به قول بعضیها مالمال از نوازش، یا بدون هیچ نوازشی... ولی خصوصاً هنگامی که نوازش در آن وجود دارد - قلب انسان را می فشارد و چون آرشه ویولون تمام روح را مرتعش می کند. نه، به هیچ زبانی نمی شود آن را بیان کرد... تنها چیزی که می توان گفت این است که زنان در بازار زندگی کالاهای دولوکس هستند.... "

متأسفم که چنین اصطلاح عامیانه ای از دهان قهرمان من بیرون آمد! ولی چه کنم - بهره یک نویسنده در روسیه همین است. اگر کلمه ای عامیانه در کتابی راه پیدا می کند، تقصیر از خوانندگان است، و بیشتر از همه آن خوانندگانی که به سطح بالا تعلق دارند - و هرگز یک اصطلاح روسی خوب از آنها شنیده نمی شود. بیش از آنچه از ایشان انتظار می رود اصطلاحهای فرانسه، آلمانی و انگلیسی به هم می یافند و با لهجه های

گونگون بیان می‌کنند: به فرانسه تو دماغی حرف می‌زنند و حروف " ر " را از ته گلو خارج می‌کنند؛ انگلیسی را مانند یک نفر انگلیسی و مثل پرندگان ادا می‌کنند، و حتی برای این کار حالتی شبیه پرنده به خود می‌گیرند، و بعلاوه به کسانی که نتوانند قیافه پرنده را به خود بگیرند می‌خندند. اگر چه ممکن است گهگاه از روی وطنپرستی صرف، یک اتافک چوبی سبک روسی در ملک تابستانی خود بنا کنند، ولی هیچ گاه، یک اصطلاح روسی از آنها شنیده نخواهد شد. خوانندگان سطح بالای جامعه یا مدعی سطح بالا بودن این چنین‌اند. البته این موضوع مانع از آن نمی‌شود که بسیار هم متوقع باشند: خواهان آنند که همه چیز به جدی‌ترین، ناب‌ترین و بلیغ‌ترین بیان نوشته شود. شاید انتظار دارند زبان روسی ناگهان و فی‌البداهه از میان ابرها مستقیماً به نوک زبان ما نازل شود، به طوری که هیچ مسئله دیگری برایشان باقی نماند جز اینکه دهان را بگشایند و زبانشان را بیرون آورند. بدون تردید نیمه مؤنث جهان چیزی بسیار پیچیده است، ولی جماعت خوانندگان ارزشمند از آن هم پیچیده‌تر است.

حالا دیگر چیچیکف داشت همه امید خود را نسبت به یافتن خانم نامه‌نگار از دست می‌داد. در حالی که مایوسانه به خانمها خیره می‌شد، با نگاههای تفاهم‌آمیز آنان مواجه می‌گردید که هم امید و هم عذابی شیرین به قلبی بینوا القاء می‌کردند. سرانجام به این نتیجه رسید که: " غیر ممکن است بشود فهمید! "

البته این موضوع هیچ تباینی با احساس شادمانی او نداشت. با خوشوقتی به بعضی خانمها چند کلمه‌ای تعارف می‌کرد، قدم زنان به سراغ یکی از آنها می‌رفت، سپس یکی دیگر. قدمهایی با کمرش برمی‌داشت، مثل راه رفتن مرسوم پیر قرتی‌هایی که کفش پاشنه بلند پا می‌کنند و به چابکی یک اسب ظریف دور و بر خانمها می‌پلکنند.

چیچیکف پس از آنکه چند قدمی با کرشمه به طرف راست و سپس به طرف چپ برمی‌داشت، با حرکت و گردش ظریف اثر پایی مثل یک دم کوتاه یا یک ویرگول بر کف پارکت باقی می‌گذاشت. خانمها از مصاحبتش بسیار خوشوقت بودند و نه تنها نشانه‌ها و رفتارهای جذاب فراوان در او می‌یافتند، بلکه در بیان و حالات جسورانه و شاهانه‌اش نشانه‌های شاخصی از نجیب‌زادگی کشف کردند، یعنی همان چیزی که معمولاً نظر خانمها را جلب می‌کند. حتی بر سر او به جر و بحث پرداختند. از آنجا که معمولاً او کنار در می‌ایستاد، بسیاری از خانمها در صدد بودند که صندلی کنار در را اشغال کنند. ولی همین که یکی از آنها موفق به این کار می‌شد، دیگرانی که سعی کرده بودند خودشان ابتدا این کار را بکنند، ناگهان نسبت به بیشرمی بارز کسی که اول نشسته بود شدت احساس انزجار می‌کردند.

چیچیکف چنان مجذوب گفتگو با خانمها بود - یا بهتر است بگوییم خانمها چنان او را دوره کرده و با مذاکرات و بلغور کردن لغات خارجی و اشارات و رمز و کنایه‌های زیرکانه‌ای که وی در صدد کشف و درک آنها بود او را گیج کرده بودند - که فراموش کرد نسبت به خانم میزبان ادای احترام و عرض ادب کند. تنها موقعی متوجه این امر شد که صدای خانم فرماندار را که چند دقیقه‌ای بود بی سر و صدا کنارش ایستاده بود، شنید. خانم میزبان که سرش را با ظرافت زیاد بالا و پایین می‌برد، با لحنی گرم و عشوه‌گرانه گفت: "آه، پاول ایوانویچ، پس شما اینجا هستید!"

قادر نیستم آنچه را که خانم میزبان متعاقباً اظهار داشت دقیقاً گزارش کنم، ولی می‌توانم بگویم که چیزهایی بسیار دوستانه و به سبک اظهاراتی بود که قهرمانان رمانهای موضوع مجالس باب روز رد و بدل می‌کنند، تا ثابت کنند که نویسندگانشان با لحن و شیوه سخن گفتن بسیار شسته و رفته اجتماعی کاملاً آشنایی دارند، از قبیل: "آیا ممکن است دیگران

قلب ترا چنان در تملک خود در آورده باشند که در آن دیگر جایی، و حتی کنج کوچکی، برای کسانی که آنها را چنین بیرحمانه از خود می‌رانی باقی نمانده باشد؟ " چیچیکف ناگهان توجهش به خانم فرماندار معطوف شد و می‌خواست تعارفی بکند - از آن تعارفهایی که می‌توانست با گفتارهای قهرمانان رمانهای مدرن از قبیل زونسکی، لینسکی، گرمین* و سایر جنتلمنهای نظامی شکوهمند برابری کند - که تا سرش را بلند کرد سر جایش خشک شد. چنان که گویی گرفتار صاعقه شده باشد.

خانم فرماندار تنها نبود. بازوی دختر جوان شانزده ساله‌ای را در دست داشت که موهای بور، رنگ و رویی با طراوت، با اجزاء ظریف، چانه‌ای کشیده، و سری بیضوی و مطبوع داشت. چنان بود که یک نقاش می‌توانست از او به عنوان مدلی برای مادونا** استفاده کند. شکل و چهره‌ای که مانند آن در روسیه، که همه چیزش: کوهها، جنگلها، استپها، چهره‌ها، لبها، پاها، همه چیز تمایل به گستردگی و ابعاد بزرگ دارد، بسیار نادر است. و چیچیکف به محض دیدن او را شناخت. همان دختر مو طلایی جوانی بود که او را به هنگام بازگشت از نزد نوزدرف و هنگامی که به علت حماقت راننده‌ها کالسکه‌اش با کالسکه دیگر تصادف کرد و عمو میتیائی و عمو مینیائی می‌کوشیدند آنها را از هم جدا کنند، دیده بود. چیچیکف چنان مبهور شده و زبانش بند آمده بود که نمی‌توانست کلمه‌ای که مفهومی داشته باشد بیان کند. و خدا می‌داند که چه مزخرفاتی زیر لب اظهار داشت که هرگز از زبان قهرمانان یک رمان باب روز شنیده نمی‌شود.

همسر فرماندار گفت: " راستی، شما دخترم را ندیده‌اید، تازه از یک مدرسه تربیتی خانمهای جوان فارغ‌التحصیل شده. "

چیچیکف پاسخ داد که قبلاً یک بار تصادفاً افتخار ملاقات ایشان

*- Zvonsky, Linsky, Gremin

** Madonna - بانوی من - عنوان مریم مقدس - م.

را داشته است. سعی کرد چیز دیگری هم اضافه کند، ولی به هر حال نتوانست. همسر فرماندار چند کلمه دیگر هم گفت و در حالی که دست دخترش را گرفته بود به سراغ سایر میهمانان رفت. چیچیکف همانجا ماند، بیحرکت، همچون مردی بود که برای یک گردش تفریحی بیرون رفته و آماده سیر و سیاحت است که ناگهان احساس می کند چیزی را فراموش کرده است. دستمالش؟ ولی دستمالش در جیبش است. پول؟ پولش هم همانجاست. در حقیقت، ظاهراً همه چیز همراهش است ولی با این حال صدایی به او می گوید که چیزی را فراموش کرده است، و اکنون نگاه بی حال و مبہوت خود را به هیكل های متحرک انسانها، به کالسکه هایی که از کنارش می گذرنند، به کلاهخودها و تفنگ های یک هنگ نظامی در حال عبور، و به یک تابلوی مغازه می دوزد، بی آنکه واقعا چیزی ببیند. چیچیکف هم در حالی که از اطراف آماج سوالهای زیرکانه و اشارات محبت آمیزی بود که از میان لبهای عطر آگین زنانه به جانبش سرازیر بود، از قبیل: "ممکن است ما مخلوقات ناقابل زمینی جسارتاً موضوع اشتغال فکری شما را بدانیم؟" "افکار شما در کدام دریای سعادت مندی لنگر انداخته؟" ... "نمی خواهید اسم کسی را که این چنین شما را در دریای شیرینی از رؤیایا مستغرق کرده است به ما بگوید؟" عیناً به همان گونه ناگهان خود را جدا از همه چیز احساس کرد.

ولی انگار این جملات مطبوع را به چوب گفته باشند که نمی توانست حواس پرت چیچیکف را به خود آورد. از ظاهر خوش برخوردار خود آنقدر غافل شد که خانمها را فراموش کرد و در جستجوی همسر فرماندار و دخترش برآمد. ولی خانمها به این سادگی دست بردار نبودند. هر کدام از آنها تصمیم داشت مؤثرین سلاحهایی را که در ذخیره داشت به کار برد. با استفاده از فرصت باید تذکر داد که بعضی از خانمها - عرض می کنم بعضی - نقطه ضعفهای کوچکی دارند؛ اگر دریابند که وجودشان عضو جذابی دارد، خواه آن عضو پیشانی باشد، یا

دهان، یا دست، همیشه گمان می‌کنند که این عضو خاص همه کسانی را که ملاقات می‌کنند بلافاصله از پای در خواهد آورد و یک صدا خواهند گفت: " نگاه کنید، نگاه کنید عجب دماغ یونانی باشکوهی دارد! " ...

" چه پیشانی مطبوع و قشنگی دارد! " ...

حالا اگر خانمی شانه‌های زیبایی دارد با اطمینان خاطر تصور می‌کند همه مردان جوانی که از کنارشان رد می‌شوند، بی‌آنکه زحمت نگاه کردن به قیافه یا بینی و پیشانی او را به خود بدهند، یا حتی اگر متوجه این اجزاء هم بشوند برایشان در حکم چیزهایی خواهد بود که ارتباطی با وی ندارد، در حالی که سر از پا نمی‌شناسند یک صدا خواهند گفت: " وای، چه شانه‌های معرک‌ای! "

منطق بعضی از خانمها چنین است، و هر کدام از آنها با خود قرار می‌گذارد که در حین رقص همه جذابیت‌های خود را به کار گیرد و همه کارتهای برنده‌ای را که در تملک دارد به نمایش گذارد. هنگام رقص والس همسر رئیس پست سر خود را تماماً چنان خم می‌کند و پایین می‌آورد که فی‌الواقع منظره‌ای فوق‌العاده پدید می‌آید. خانم بسیار جذابی که ابتدا قصد رقصیدن نداشت - زیرا به قول خودش از یک " ناراحتی " به شکل یک میخچه در پای راستش رنج می‌برد که او را مجبور به پوشیدن دمپایی مخمل بی‌پاشنه کرده بود - نتوانست جلوی خود را بگیرد و با دمپایی و آن وضع چند چرخ‌زد، صرفاً برای اینکه همسر رئیس پست نتواند بیکه تاز میدان باشد.

ولی هیچ یک از این کارها تأثیر مورد نظر را در چیچیکف نداشت. او از تشخیص ژست‌ها و غمزه‌هایی که خانمها در حین رقص می‌آمدند بکلی غافل بود، و در حالی که روی انگشت‌های پاهایش، بلند شده بود، از ماورای سرهای آنان در جستجوی آن موی طلایی افسونگر بود. حتی کوشید با خم شدن و سرک کشیدن از لابلای شانه‌ها و کمرها او را بیابد، سرانجام وی را که در کنار مادرش نشسته بود و چیزی مانند

عمامه‌های پردار مسلمانان برسر داشت و آن را با اطواری شاهانه تکان می‌داد، یافت. گویی تصمیم داشت چون توفان به نزدشان هجوم برد، و مانند اینکه فزری در پشتش بوده باشد یا کسی او را از پشت هل داده باشد، همهٔ موانع را خرد کرد و پیش تاخت: ممیز مالیاتی را چنان پرت کرد که مردک برای اینکه تعادلش بر هم نخورد و به زمین نیفتد (که در آن صورت می‌توانست منجر به زمین خوردن یک ردیف کامل از میهمانان شود) ناچار به لی لی کردن روی یک پا پرداخت. رئیس پست که توانست خود را از سر راهش کنار بکشد نگاهی کنایه‌آمیز به او انداخت. ولی چیچیکف جز دخترک مو طلایی، که داشت دستکشهای بلندش را به دست می‌کرد و بدون تردید در اشتیاق جنبیدن روی پیست رقص می‌سوخت، هیچ چیز دیگری را نمی‌دید. اکنون چهار زوج با آهنگ مازورکا به رقص پرداخته بودند و داشتند با پاشنه‌هایشان کف سالن را خرد می‌کردند. خصوصاً یک سرگرد ارتشی با همهٔ جسم و جان و با بازوان و پاهایش چنان پای کوبی می‌کرد که دیگران حتی در رویاهای خود نیز نمی‌توانستند تصورش را بکنند. چیچیکف بتاخت از کنار رقصندگان رد شد، بزحمت از ضربه‌های پاهای آنان مصون ماند، و مستقیماً به جایی که همسر فرماندار و دخترش ایستاده بودند رفت. همین که به آنجا رسید، با احساس خجالت، پاهایش چابکی خود را از دست دادند، مردد شد، و حرکاتش توأم با ترس و تزلزل گردید.

نمی‌توان با اطمینان گفت که آیا عشق به سراغ قهرمان ما آمده بود؟ جای تردید است که جنتلمن‌هایی از این قماش - کسانی که نه خیلی چاق و نیز نه خیلی لاغر هستند - درخور عشق باشند. با وجود این، چیز عجیبی در شرف وقوع بود، چیزی که نمی‌توانست آن را درک کند. به طوری که خودش بعداً تصدیق کرد، احساس می‌کرد که مجلس بال با تمام هممه و سر و صدایش در دور دستها قرار گرفته است: صداهای آلات برنجی و زهی از جاهایی در پس کوهها به گوش

می‌رسیدند و همه چیز مبهم و مه‌آلود، و مانند رنگ آمیزی عجولانه متن یک تابلوی نقاشی بود. فقط اجزای ظریف و زیبای چهره دختر مو طلایی با همه جزئیاتش بروشنی از میان آن طرح متن جلوه‌گر بود. با صورت بیضی شکلش، کمر باریکش که فقط چند ماهی پس از پایان تحصیلات دبیرستان در دختران باقی می‌ماند؛ لباس ساده سفیدش که خطوط پیکر باریک وجودش را نمایان می‌ساخت و گویای بی‌نقصی اندامش بود؛ همچون عروسکی بود که آن را با ظرافت بسیار از عاج تراشیده باشند. شیئی بود منحصر به فرد، سفید و درخشان در میان جماعتی تیره و بیرنگ.

ظاهراً زندگی همین است، و حتی اشخاصی مانند چیچیکف هم ممکن است چند لحظه‌ای شاعر شوند و اگر چه به کار بردن واژه شاعر شاید قدری زیاده روی باشد. باری، چیچیکف احساس می‌کرد که جوان و در واقع یک شوالیه است متوجه یک صندلی خالی در کنار آنها شد و بی درد سر همانجا نشست. ابتدا سر صحبت باز نمی‌شد، ولی بتدریج این کار عملی شد، و حتی خیلی گل انداخت. ولی، افسوس که باید در اینجا متذکر شویم که اشخاص محترم و مهم در مذاکره با خانمها خیلی مهارت ندارند. این کاری است که ستوانها در آن زبردست‌تر از سروانها هستند، ولی هرگز افسری بالاتر از درجه سرگردی یافت نمی‌شود که مهارتی در این کار داشته باشد. فقط خدا می‌داند که ستوانهای جوان چطور این کار را می‌کنند، زیرا سخنان آنها هیچ گاه چندان ناب به نظر نمی‌رسند، با این حال خانم مستمع بزودی در صندلی‌اش از خنده ریمه می‌رود. به هر حال، یک افسر عالی مقام با آن خانم درباره موضوعاتی به عظمت امپراطوری روسیه حرف می‌زند؛ سپس تعارفاتی نسبت به او اظهار می‌کند، حتی تعارفاتی زیرکانه، ولی خیلی لفظ قلم به نظر می‌رسد؛ و وقتی می‌کوشد مطلب خنده‌داری برای او تعریف کند مطمئناً خودش را خیلی بیشتر از خانمی که داستان را برای او تعریف کرده است به خنده

می‌اندازد. ما در اینجا به این دلیل به این موضوع اشاره کردیم که معلوم شود چرا دختر موطلایی ضمن صحبت‌های قهرمانان به خمیازه افتاد. با این حال چیچیکف ابتدا توجهی به این موضوع نکرد و به تعریف نکات جالب و مطبوع بسیاری ادامه داد که قبلاً در فرصتهای مشابه و در جاهای گوناگون تعریف کرده بود، مثلاً در بخش سیمیبرسک در خانه سوفرون ایوانویچ بزپچنی که دختری به نام آدلایدا و سه خواهر زن داشت؛ در بخش ریازان در خانه فدور فدورویچ پرکروئف، در بخش پنزا در خانه فلور و اسیلیویچ پوبدونوسنی و در خانه پتر واسیلیویچ، برادر فلور، که خواهر زنش کاترین و دختر عموهایش رز و امیلی با او زندگی می‌کردند. در بخش ویاتکا در خانه وارسنوفییویچ که خواهر عروسش پلاگایا گریگوریونا و خواهرزاده‌اش سوفی و خواهر خوانده‌هایش که اسم یکی از آنها هم سوفی و دیگری الکساندرا بود با او زندگی می‌کردند.

هیچ کدام از خانمهای مجلس از رفتار چیچیکف خوششان نیامده بود. یکی از آنها، برای ابراز ناخشنودی خود، با فاصله بسیار کمی از کنار آنها رد شد و از روی قصد خود را با تکان دادن لباسش به دختر موطلایی مالید به طوری که شالی که شالی که روی شانه‌هایش انداخته بود به صورت دختر خورد؛ در همین حال، در میان موجی از عطر بنفشه، زخم زبان زشتی، از دهان خانم دیگری خارج شد. ولی خواه چیچیکف واقعاً متوجه موضوع نشده بود، و خواه صرفاً وانمود می‌کرد که متوجه نشده است، در هر دو حال در اشتباه بود، زیرا انسان باید همیشه احساسات خانمها را در نظر داشته باشد. بعدها موجبات تأسف چیچیکف از این لحاظ فراهم آمد، ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

در بسیاری از چهره‌ها بحق آثار خشم و غضب دیده می‌شد. حیثیت چیچیکف به عنوان یک میلیونر و به عنوان مردی با انضباط نظامی هر قدر هم که زیاد می‌بود، ولی یک چیزهایی هست که خانمها به خاطر آن

هرگز کسی را، هر که می‌خواهد باشد، نخواهند بخشید، و آن وقت است که باید آن فرد را از دست رفته دانست. گاه می‌شود که زنی ضعیف و بی‌پناه ناگهان نه تنها از یک مرد بلکه از هر چه که در دنیا هست قوی‌تر و مصمم‌تر می‌شود. بی‌اعتنایی چیچیکف نسبت به خانمها با اینکه عمدی نبود، موجب شد که خانمها مجادلات میان خود را، که پس از آن جریان شرم‌آور بر سر موضوع صندلی به سر حد انفجار رسیده بود، خاتمه دادند. اکنون در بعضی از اظهاراتش تصادفاً نکات قابل تمسخری می‌یافتند. چیزی که موجب بدتر شدن اوضاع شد این بود که مرد جوانی به اقتضای زمان اشعار هجوآمیزی دربارهٔ زوجهای مختلفی که در حال رقص بودند سر هم کرد، و همان طور که می‌دانیم در مجالس بال شهرستانها این کار همیشه اتفاق می‌افتد. بلافاصله سرودن این اشعار را به چیچیکف نسبت دادند. خشم و غضب افزایش یافت، در هر گوشه خانمها دربارهٔ او مطالبی می‌گفتند که به هیچ وجه شایسته نبود. در مورد دختر مدرسهٔ بینوا که باید او را به کلی نابود شده به حساب آورد، محکوم به فنا شده بود.

و اما هنوز بلاهای دیگری می‌باید بر سر چیچیکف نازل می‌شد. داشت برای دخترک که در حال خمیازه کشیدن بود اطمینان‌هایی گوناگون دربارهٔ وقایعی که در دورانهای مختلف اتفاق افتاده بود تعریف می‌کرد، و حتی می‌خواست داستانی دربارهٔ دیوژن فیلسوف یونانی تعریف کند، که - فکر می‌کنید سر و کلهٔ چه کسی از اتاق مجاور پیدا شد؟ او کسی جز نوزدرف نبود.

آیا از سمت بوفه ظاهر شده بود یا از اتاقک کوچک سبزرنگ که قماری جدی‌تر از حکم معمولی در آن جریان داشت، و آیا به میل خودش آنجا را ترک کرده بود یا بیرونش کرده بودند، به هر حال شاد و خندان در حالی که بازوی دادستان را گرفته بود وارد شد. ظاهراً مدتی بود او را به دنبال خود می‌کشید، زیرا دادستان بینوا مرتباً ابروان پرپشتش را به این طرف و آن طرف می‌گرداند، گویی به دنبال راهی می‌گشت که از این

گردش دوستانه بازو در بازو بگریزد. وضع غیرقابل تحملی بود. نوزدرف که مقادیری الهامات را همراه با دو فنجان چای که البته در آن قدری هم روم وجود داشت فرو داده بود، یک ریز و بیرحمانه دروغ می گفت. چیچیکف با دیدن او تصمیم به فداکاری بزرگی گرفت - خواست جای گرم و نرمش را ترک کند و از دید او خارج شود. می دانست که از دیدار نوزدرف سودی عایدش نخواهد شد. بدبختانه درست در همان لحظه فرماندار با شتاب وارد شد. از اینکه چیچیکف عزیز را پیدا کرده بود بشدت خوشحال بود. او را وادار به توقف کرد و تقاضا کرد در مجادله او با دو خانم بر سر اینکه آیا عشق یک زن دوام دارد یا نه میانجیگری کند. در این موقع نوزدرف هم چیچیکف را دید و مستقیماً به طرف او آمد.

نوزدرف که از قاه قاه خنده گونه هایش به طراوت و سرخی گلپای سرخ بهاری شده و به لرزه افتاده بود فریادزنان گفت: " آهای، اینجا تشریف دارید، جناب ملاک خرسون! حتماً خروار خروار از آن اموات خریدهای!" و در حالی که فریادزنان رویش را به طرف فرماندار می کرد گفت: " شما خبر ندارید، قربان؟ این آدم روی رعیتهای مرده معامله می کنه! قسم می خورم! حالا گوش کن چیچیکف، خیلی دوستانه بهت بگم - چونکه اینجا ما همه دوستان تو هستیم و فرماندارمون هم به همچنین - قسم می خورم اگر دست من بود برای این کار دارت می زدم، به خدا دارت می زدم!"

چیچیکف مات و مبهوت مانده بود.

نوزدرف ادامه داد: " جناب فرماندار، باور کنید قربان، وقتی رک و پوست کنده به من گفت که ^۱ چند تا رعیت مرده به من بفروشد. تقریباً از خنده روده بر شدم. آنوقت آمده ام اینجا می بینم همه راجع به این صحبت می کنند که آقا سه میلیون روبل سرف خریده، میگن که می خواد آنها را جای دیگه مستقر کند. چی چی را مستقر کنه؟ یعنی چه، می خواست از من مرده بخره. گوش کن چیچیکف، تو از آن مادر

به خطاها هستی! قسم می‌خورم که هستی، در حضور فرماندار قسم می‌خورم! شما بگین آقای دادستان، راست نمی‌گم؟ "

ولی دادستان هم مثل چیچیکف و خود فرماندار چنان بهت زده بود که نمی‌دانست چه بگوید، و لذا نوزدرف بی‌آنکه توجه چندانی به آنها بکند، با لحن نیمه مست خود ادامه داد: " ولی مطمئن باش، رفیق چیچیکف، من... من... من تا وقتی نفهمم برای چی دوره افتاده بودی و رعیت‌های مرده را می‌خریدی ول کنت نیستم. گوش کن رفیق، باید از خودت خجالت بکشی، برای اینکه خوب می‌دانی که رفیقی بهتر از من نداری. بفرما، از جناب فرماندار بپرس. دروغ می‌گم قربان؟ شما آقای دادستان، بهش بگین؛ دروغ می‌گم؟ جناب فرماندار، حتی نمی‌تونید تصورش را بکنید که چیچیکف و من چقدر به هم وابسته هستیم. کافیه از همانجا که ایستاده‌اید جناب فرماندار از من بپرسید: 'نوزدرف، شرافتمندانه بگو ببینم، در نزد تو و در قلب تو چه کسی عزیزتره، پدرت یا این چیچیکف که اینجاست؟' و من خواهم گفتم، 'چیچیکف'، جداً همین طوره، قسم می‌خورم. صبر کن، بذار بغلت کنم و ماچت کنم، چیچیکف، خدا خیرت بده. معذرت می‌خوام جناب فرماندار، ولی باید به ماچ ازش بکنم. بیا چیچیکف، سعی نکن مقاومت کنی، بذار به ماچ کوچک به آن لپت که مثل گچ سفیده بچسبونم! "

در حالی که نوزدرف می‌کوشید بوسه‌اش را تکمیل کند، چنان سقلمه‌ای خورد که تعادلش را از دست داد. همه از او دور شدند و ایستادند ببینند چه می‌گوید. ولی دامستان دوره رفتن چیچیکف برای خرید سرفهای مرده چنان به صدای بلند و همراه با چنان قهقهه خنده‌ای گفته شده بود که حتی توجه کسانی را که در آن طرف اتاق بودند نیز به خود جلب کرده بود. خبر آن چنان عجیب بود که همه با دهان باز و حالتی استفهام‌آمیز و احمقانه بر جای خشک شدند. سکوتی سنگین و ناخوشایند به مدت ده دقیقه حاکم شد. چیچیکف ملاحظه کرد که

بعضی خانمها نگاههای کینه‌توزانه و تمسخرآمیزی مبادله می‌کردند، و در بعضی چهره‌ها نگاه پرابهامی مشاهده می‌کرد که موجب نگرانی حتی بیشتری می‌شد. همه آن اشخاص می‌دانستند که نوزدرف دروغ‌گویی قهار است و آسمان و ریسمان زیاد به هم می‌بافد، ولی این مخلوق پرمعمای فانی چنان ساخته شده است که یک خبر را هر قدر هم بی‌اساس باشد، از آنجا که یک خبر به شمار می‌رود، در پخش کردنش شتاب می‌نماید، حتی اگر چنان خبری باشد که در پی آن اضافه کند: "نگاه کنید، چه دروغهایی جور می‌کنند!" و مخلوق فانی دیگری که این خبر به گوشش می‌رسد، با کنجکاوای به آن گوش فرا می‌دهد، هر چند بعداً با خودش می‌گوید: "عجب، اینکه دروغ محضه - آدم نباید به این حرفها توجه کند!" و به این ترتیب خبر دروغ قطعاً همه شهر را پر می‌کند، و همه مخلوقات فانی پیش از آنکه تصدیق کنند که چنین خبری ارزش اعتنا کردن را ندارد، بحث مفصلی درباره آن می‌کنند.

این واقعه ناگوار چیچیکف را بشدت ناراحت کرد. یک دیوانه می‌تواند سنگی را به چاه بیندازد که هزار عاقل از بیرون آوردنش عاجز می‌مانند. احساس چنندش به او دست داد، مثل آدمی که کفش قشنگ و برق افتاده‌ای پوشیده باشد و ناگهان خود را در میان گودالی گل‌آلود و متعفن بیابد، سعی کرد موضوع را به فراموشی بسپارد، و برای اینکه فکر خودش را منحرف کند به بازی حکم پرداخت، ولی آرامشش به هم خورده بود، مثل چرخ قفل شده‌ای بود که از چرخیدن باز می‌ماند. دوبار رنگ اشتباهی بازی کرد، و بعد این اصل را که نفر سوم هیچ وقت نباید خال حکم بیندازد فراموش کرد. رئیس دادگاه بخش از اینکه می‌دید دوست عزیزش چیچیکف، که معمولاً بازی کنی عالی و به اصطلاح زیرک بود، اکنون که یار او شده است، شاه پیکری را که همه امید رئیس به آن بسته بود به باخت می‌دهد حیرت کرده بود. ولی رئیس پست، رئیس دادگاه، و رئیس پلیس، چنان که در بازیهای ورق معمول است، او

را دست می‌انداختند. می‌پرسیدند آیا عاشق نشده است، و می‌گفتند خبر دارند که قلبش تسخیر شده و می‌توانند حدس بزنند کی آن را تسخیر کرده است. ولی این حرفها هم، با آنکه خیلی کوشید که به آنها با محبت و لبخند پاسخ دهد، حالش را بهتر نکرد. طی شام نیز نمی‌توانست احساس آرامش کند، حال آنکه مجلس گرم و دوستانه بود و نوزدرف را هم خیلی پیش از آن و زمانی که حتی خانمها اظهار داشتند که رفتارشان واقعاً فضااحت بار بوده است از مجلس مرخص کرده بودند - زیرا وی به هنگام رقص وسط پیست نشسته بود و به دامنه‌های خانمهای رقصنده چنگ می‌انداخت، که به قول خانمها این کار دیگر قابل تحمل نبود.

شام بسیار مجلل بود. چهره‌ها از خوشحالی و بی‌خیالی در میان شمعدانهای سه شاخه و بطریها می‌درخشیدند. افسرها، خانمها، فراق‌پوشها، همه تا حد کسالت آوری دوست داشتنی به نظر می‌رسیدند. آقایان می‌پريدند و می‌دويدند تا با چابکی و تلوتلوخوران بشقابها را از دست مستخدمین بجاپند و به خانمها تعارف کنند، سرهنگی در حالی که ظرف سسی را روی شمشیر برهنه در حالت تعادل نگاه داشته بود نزد خانمی آورد. جنتلمن‌های سالمندتر دور و بر چیچیکف با صدای بلند و دهان پر از ماهی و گوشت آغشته به خردل مشغول بحث بودند. این بحثها درباره موضوعاتی بودند که چیچیکف معمولاً دوست داشت راجع به آنها اظهار عقیده کند. ولی این بار او شباهت به مردی داشت که در اثر کوفتگی و خستگی رنج سفری دردناک و طولانی قادر به فکر کردن و تمرکز حواس روی هیچ چیز نمی‌باشد. لذا نتوانست تا پایان شام صبر کند و خیلی زودتر از معمول آنجا را ترک کرد.

به اتاقش بازگشت، اکنون به قدر کافی با آنجا آشنایی داریم. میز توالت جلوی در دوم را سد کرده بود و سوسکها از گوشه و کنار سرک می‌کشیدند. روی یک صندلی دسته‌دار ناراحت نشست. افکارش نیز به همان اندازه ناراحت بود. احساس افسردگی می‌کرد. قلبش به طور

دردآوری تپی بود. زیرلب گفت: " لعنت بر کسانی که این مجالس بال احمقانه را باب کردند. احمقهای نفهم از چه اینقدر خوشحال هستند؟ تمام بخش دچار خشکسالی است. قیمتها در حال صعوده، آنوقت آنها فقط به فکر این گونه مجالس بال هستند! و آن زنها که خودشان را با هر کهنه و پارچه‌ای می‌پیچند! فکرش را بکنید، بعضی از آنها هزار روبل برای آنکه چنان آشغالهایی را دور خودشان بیچند به باد داده‌اند! و کی پولشو می‌ده؟ دهاتیهای که تا آخرین پیشیشان چلانده شده است - و حتی بدتر، وجدانهای خود را برای پرداخت این گونه هزینه‌ها فروخته‌اند، کیست که نداند چرا رشوه گرفته می‌شود و وجدانها تن به سازش می‌دهند: برای اینکه آقا برای خانمش شالی یا وسیله آرایشی و یا هر چه که دلش بخواهد باید بخرد. و چرا این کار را می‌کنند؟ برای اینکه زن طرف نمی‌تواند ببیند که زن رئیس پست لباس بهتری از لباس او داشته است، و به خاطر او هزار روبل با یک صورت حساب می‌پره! آن وقت به هیجان می‌آیند، و فریاد می‌زنند 'مجلسس بال، بیا بریم بال خوش بگذرانیم!' ولی مجلسس بال یک سنت روسی نیست و با طبیعت روسی ما جور در نمی‌آید. کلاه خودتان را قاضی کنید: یک مرد عاقل و بالغ که لباس مشکی تنگی پوشیده و صورتش مثل مرغ پر کننده شده است، ناگهان با قدمهای پر کرشمه شروع به شننگ و تخته می‌کند... دو تا مرد با یکدیگر حتی درباره مسائلی مهمی به بحث می‌پردازند، در حالی که هر کدام از آنها همین که با خانم خود جفت می‌شود شروع به جست و خیز می‌کند و لنگه‌هایش مثل بز از چپ و راست به هوا میره... این کار کمال حماقت است، چیزی هم جز حماقت نیست! اگر یک مرد فرانسوی در چهل سالگی به همان اندازه پانزده سالگی کودک است، آیا هیچ دلیلی دارد که ما هم از او تقلید کنیم؟ نه، واقعاً بعد از هر مجلسس بال چنان احساس گناه می‌کنم که ترجیح می‌دهم فراموشش کنم. بعد از گفتگو با یک نفر سطح بالا کله انسان کاملاً خالی است - او درباره همه چیز با

انسان صحبت می‌کند، به هر شاخی می‌پرد، و هر چه می‌گوید از کتابی استخراج شده و فصیح و بلیغ است، ولی هیچ اثری در ذهن شنونده بر جای نمی‌گذارد؛ موجب می‌شود انسان دریابد که گفتگو کردن حتی با یک کاسب ساده که جز درباره کسب خودش، که فوت و فن آن را از روی تجربه کاملاً می‌داند، از هیچ چیز دیگر اطلاعی ندارد، بهتر از آن گونه و راجیها است. و گذشته از همه چیز، از یک مجلس بال چه چیزی نصیب انسان می‌شود؟ فرض کنید نویسنده‌ای بخواهد صحنه را آن طور که هست تشریح کند. واقعاً مطلب کتابش به همان اندازه مهمل خواهد بود که اصل مطلب مهمل بوده است. اصلاً چی هست؟ اخلاقی است یا غیراخلاقی؟ کدام پیروزی می‌تواند بگوید؟ بالاخره انسان کلاً از چنان داستانی خسته می‌شود و کتاب را می‌بندد. "

عقیده ناموافق چیچیکف و دل آزرده‌گی شدید او نسبت به مجالس بال به طور کلی از این قرار بود. البته به گمان ما در این قضیه او دلیل دیگری هم برای بیزاری از مجالس بال داشت و آنقدرها هم از مجالس بال دلگیر نبود که از این حقیقت که به بد مخصصه‌ای افتاده است خشمگین بود، و چنان تصویر ناخوشایندی از دنیا ارائه می‌داد که انگار در آن نقشی درجه دوم و نامطبوع برعهده داشت. البته اگر به این موضوع از دیدی واقع‌بینانه می‌نگریست، حتماً درمی‌یافت که این واقعه حقیقتاً اهمیتی نداشت، و چند کلمه احمقانه چیزی را عوض نمی‌کرد، خصوصاً که کار اصلی تمام شده بود. ولی سرشت انسان نا ایمن است: چیچیکف از فکر اینکه مورد عدم تأیید همان مردمی قرار گیرد که آنها را حقیر می‌شمرد و به بی‌ارزش بودن رفتارهای عمومی و کلی آنها می‌خندید، افسرده بود، و چیزی که بیش از همه عذابش می‌داد این بود که هر چه بیشتر درباره موضوع می‌اندیشید، با اطمینان بیشتر متقاعد می‌شد که خودش نیز به نوبه خود در این کار مسئول بوده است. ولی البته نسبت به خودش خشمگین نبود، و البته در این مورد حق هم با او بود. همه ما این نقطه

ضعف کوچک را داریم که خودمان را تبرئه می‌کنیم و ترجیح می‌دهیم هر کس دیگری را که در دسترس باشد به جای خودمان متهم کنیم - مستخدمی، زیردست بینوایی، همسری، یا سرانجام صندلی‌ای را که خدا می‌داند به کجا ممکن است پرتاب شود، و شاید از اتاق پرت شود تا پشتی و پایه‌های شکسته‌اش بر غیظ انسان گواه باشد. چیچیکف هم بزودی برای خودش بهانه‌ای پیدا کرد. در این قضیه بهانه‌اش نوزدرف بود که باید گفت همه کاسه کوزه‌ها را بر سر او شکست و از اول تا آخر او را مورد چنان دشنامهایی قرار داد که نظیر آن را احتمالاً یک ریش سفید روستایی یا یک سورچی می‌تواند از یک ستوان ارتشی کهنه کار عابر شنیده باشد، یا حتی ممکن است از ژنرالی صادر شود که بخواهد به مجموعه کامل دشنامهایی که اکنون دیگر جنبه رسمی یافته‌اند، اصطلاحات گوناگون جدیدی از ابتکارات شخصی خود اضافه کند. پنبه تمام شجره‌نامه خانوادگی نوزدرف زده شد و از بسیاری از پیشینیان و آباء و اجدادش به زشت‌ترین صفات نام برده شد.

ولی چیچیکف که در اثر افسردگی و به خاطر افکار نامطبوع قادر به خوابیدن نبود، و با خشم و غضب نوزدرف و کس و کارش را فحش می‌داد و در حالی که شمع پیه‌سوز تقریباً داشت خاموش می‌شد و کلاهک سیاهی دور فتیله‌اش بر جای مانده بود؛ هنوز روی صندلی دسته‌دار ناراحتش نشسته بود؛ هنگامی که شب تیره و سیاه با نزدیک شدن طلوع فجر به کبودی می‌گرایید، چیچیکف هنوز از پنجره به بیرون خیره مانده بود؛ از دوردستها بانک خروسها که پاسخ یکدیگر را می‌دادند به گوش می‌رسید؛ شاید شخصی با پالتوی ژنده‌ای که درجه و طبقه‌اش را مشخص نمی‌کرد، به پیروی از تنها سنتی که متأسفانه نزد مرد سخت‌نوش روسیه خیلی خوب پابرجا مانده است، تلو تلو خوران خود را می‌کشاند؛ و در حالی که این موضوع در جریان بود، ماجراهای دیگری هم در آن سوی شهر در شرف تکوین بود که به تضعیف باز هم بیشتر

موضع چیچکف منجر گردید.

ارابه‌ای عجیب و وصف‌ناپذیر در خیابانهای فرعی دورافتاده پیش می‌تاخت. این ارابه که نه یک درشکه به حساب می‌آمد، نه کالسکه و نه گاری؛ بیشتر به هندوانه درشتی شباهت داشت که زیرش چرخ داشته باشد. درهای این هیكل عجیب روی گونه‌های هندوانه باز می‌شد که آتاری از رنگ زرد رویش وجود داشت و به خاطر زهوار دررفتگی قفل‌هایش خوب چفت نمی‌شدند و آنها را با طناب به هم بند کرده بودند. هندوانه پر بود از بال‌شهایی به شکل کیسه توتون، انواع متکا و پشتیهای معمولی، و نیز پر بود از کیسه‌ها و بسته‌های نان، شیرینی، کیک و بیسکویت، و حتی تارت جوجه و تارت ماهی هم داشت. روی رکاب آن شخصی ایستاده بود که معلوم بود مذکر است. نیمته‌ای دوخته شده از دم قیچی‌ها و پارچه‌های ته توپ بر تن داشت، صورتش را نتراشیده بود و در متن ریشش رگه‌های خاکستری دیده می‌شد؛ خلاصه از آنهایی بود که معمولاً آنها را این طور صدا می‌کنند: "آهای! با توام!"

صدای قرقز و به هم ساییده شدن فنرهای زنگ زده ارابه پاسبان شبگرد آن سوی شهر را بیدار کرد و او که هنوز افکارش منگ بود با همه قوا فریاد زد: "آنجا کیه؟" ولی فقط صدای تلخ تلخ از دور به گوشش می‌خورد و در حالی که چشم‌هایش جایی را نمی‌دید با دستش ضربه‌ای به پس گردنش زد و جانوری را گرفت و سپس قدم زنان به چراغ خیابان نزدیک شد، شکارش را واریسی کرد و تشریفات اعدام آن را زیر ناخن شستش به انجام رساند و به دنبال آن سلیع و نیزه‌اش را کناری گذاشت و مطابق قواعد انضباط شوالیه‌گری خود، برگشت تا بخوابد.

اسبها مرتباً سکندری می‌رفتند، معلوم بود که با سنگفرش شهر آشنایی ندارند. ارابه عجیب پس از چند پیچ به داخل خیابانی تاریک

پیچید، از کنار کلیسای کوچک و مخروطی نیکلاس مقدس گذشت و در مقابل خانه خادم کلیسا توقف کرد. از داخل هندوانه دختری دهاتی خارج شد. لچکی به سرش بست و نیمتنه پنبه‌دوزی شده پوشیده بود. با چنان زوری به در زدن پرداخت که باید موجب غبطه مردان می‌شد - آدمی را که روی رکاب ایستاده بود پایین کشیدند، معلوم شد که در تمام این مدت خواب بوده است.

سنگها پازس می‌کردند. در باز شد، و با سعی بسیار ارابه عجیب را به درون خود فرو برد. کالسکه داخل حیاطی در هم ریخته شد که از توده‌های الوار، سبدهای حمل مرغ و انواع قفسهای گوناگون انباشته بود، و از کالسکه خانمی خارج شد که کسی جز مادر کروبوچکا، بیوه منشی کلیسا که اکنون برای خودش ملاک مستقلی به شمار می‌رفت، نبود. پس از آنکه چیچیکف مادر کروبوچکا را ترک کرد، وی از اینکه مبادا کلاهی بر سرش رفته باشد نگران شده بود. سه شب بیخوابی کشید و سپس بدون توجه به اینکه اسبهایش نعل نشده بودند، تصمیم گرفت که به شهر بیاید. می‌خواست از بهای روز رعیت‌های مرده و اینکه مبادا مال خودش را خدای ناکوده به یک سوم قیمت فروخته باشد، باخبر گردد. نتیجه ورودش به شهر از مذاکرات میان دو خانم آشکار می‌شود. این مذاکرات... ولی، اجازه بفرمایید این مطلب را به بخش بعد موکول کنیم.

* * *

بخش نه

بامداد، خیلی پیش از موقع معمولی دید و بازدید، بانویی که شنل شطرنجی زیبایی پوشیده بود، از خانه چوبی نارنجی رنگی که بالکنی نیم طبقه و ستونهایی به رنگ آبی آسمانی داشت، با عجله خارج شد. شاطری با کت بلند و یقه سه طبقه و کلاه گرد براق با پراکهای زردوزی شده به دنبالش می آمد. خانم پس از خروج از خانه بلافاصله به کالسکه ای که پلکان آن را پایین آورده بودند سوار شد. شاطر در کالسکه را بست، پلکان را بالا برد، روی رکاب پشت ایستاد و خطاب به راننده فریاد زد :

" برو! "

بانوی مزبور خبر دست اولی دریافت کرده بود و با بیتابی و سوسه شده بود که آن را برای کس دیگری بازگو کند. مرتباً از کالسکه سرک می کشید و هر بار از اینکه در می یافت بیش از نصف راه باقی مانده است ناامید می شد. خانه ها طویل تر از آنچه که می باید به نظر می رسیدند، خصوصاً عبور از کنار ساختمان سنگی سفید نوانخانه با پنجره های باریکش آنقدر طولانی شده بود که دیگر نتوانست خودداری کند و زیرلب گفت: " ساختمان احمق، تمومی نداره! " و دوبار هم به

کالسکه چی پرید: " یاالله بجنب، آندره یی -- امروز چقدر یواش میری! " سرانجام به مقصد رسیدند. کالسکه مقابل در خانه چوبی خاکستری رنگ یک طبقه‌ای که بالای پنجره‌هایش گچ کاری مختصری شده بود توقف کرد. درست در مقابل آنان نرده چوبی مشبک بلندی قرار داشت که در پس آن باغچه باریک خانه واقع شده بود که درختهای از حال رفته و رنجورش در زیر پوششی از غبار همیشگی شهر رنگ پریده به نظر می‌رسیدند. کنار پنجره‌ها گلدان‌هایی قرار داشت. طوطی‌ای داخل قفس تاب می‌خورد و حلقه‌ای را به منقار گرفته بود، دو سگ خانگی در آفتاب دراز کشیده و به خواب رفته بودند. یکی از دوستان نزدیک خانمی که در کالسکه بود در این محل زندگی می‌کرد.

مسئله من اکنون این است که این دو بانو را چگونه نام گذاری کنم تا با توجه به آنچه که قبلاً بر سرم آمده است موجب رنجش کسی نشود. اگر بخواهم برایشان نامی انتخاب کنم کار خطرناکی خواهد بود. هر اسمی که روی آنها بگذارم، مسلماً در گوشه‌ای از سرزمین پهناور ما، یک کسی به همان نام پیدا می‌شود و خشمگین خواهد شد و ادعا خواهد کرد که من دوره راه افتاده‌ام و زاغ سیاه دیگران را چوب می‌زنم، و درباره آنها جاسوسی می‌کنم، و دریافته‌ام که ایشان چه نوع کتی می‌پوشد، به دیدن کدام خانم می‌رود، و غذای مورد علاقه‌اش چیست. و کار بسیار خطرناک این است که به درجه و مقامش اشاره شود. این روزها، اشخاص، در همه مقامات عالی به بسیار زودرنج هستند، و اطمینان دارند که هر شخصیت تخیلی یک انسان واقعی است. چنین طرز فکری ظاهراً عمومیت دارد. کافی است گفته شود که شخص احمقی در فلان و بهمان شهر زندگی می‌کند، که به تریش قبای یک نفر برمی‌خورد: آقای ظاهر الصلاحی مثل ترفه از جا در خواهد رفت و فریاد خواهد زد که او هم یک شخص است و از آنجا که وی نیز در فلان و بهمان شهر زندگی می‌کند پس لابد به او هم احمق خطاب شده است، خلاصه آنکه بلافاصله قصد و نیت نویسنده را

حدس خواهد زد.

لذا برای اجتناب از سوء تفاهم، ما بانویی را که خانم سرنشین کالسکه به دیدارش آمده است به عنوان خانم از هر جهت دلربا - که تقریباً همه شهر درباره آن اتفاق نظر داشتند - خطاب می کنیم. وی شهرت خود را کاملاً بحق کسب کرده بود، زیرا هیچ گاه از کوشش برای اینکه بسیار دوست داشتنی باشد فرو گذار نمی کرد، و برآستی که سرشت مکار زنانه‌ای در پس این دوست داشتنی بودن پنهان بود! و گاه، چه نیش گزنده‌ای در پس آنچه که می گفت نهفته بود. و فقط خدا می داند که نسبت به زنی که در هر زمینه از او پیشی می گرفت چه احساسی در او برانگیخته می شد! ولی این احساس را در پس پرده‌ای از رفتار و کردار ظریف و زیرکانه که در حد یک شهرستان دور افتاده بود پنهان می کرد. هر حرکتش نمایشی از خوش سلیقگی بود. حتی شعر دوست داشت و هنگامی که موقع مناسب بود می دانست چگونه سرش را به حالتی متفکرانه کج کند. بنابراین همه متفق القول بودند که او خانمی از هر جهت دلربا به شمار می رفت.

خانم دیگر، یعنی همان خانمی که در کالسکه بود، آنقدرها پیچیدگی نداشت، لذا می توان او را صرفاً خانم دلربا خطاب کرد. ورود میهمان موجب شد سگهای خانگی که در آفتاب خوابیده بودند، یعنی آدل پشمالو که خودش را در پناه موهای بلندش جمع کرده بود، و پوتپوری لنگ دراز، بیدار شدند و در حالی که پارس می کردند و دمهای تابدارشان را بالا گرفته بودند به سوی راهروی ورودی که میهمان وارد آنجا شده بود هجوم آوردند. میهمان شنش را درآورده و لباس نواردوزی اش را که طرح و رنگ آن مطابق مد روز بود آشکار کرده بود. بوی عطر یاسمن اتاق را پر کرد. همین که خانم از هر جهت دلربا از ورود خانم صرفاً دلربا آگاه شد، با عجله به استقبالش شتافت. خانمها دستهای هم را فشردند و یکدیگر را بوسیدند. ابزار احساسات آنان

یاد آور دو دختر جوان دبیرستانی بود که پس از مدتی نه چندان طولانی پس از فراغت از تحصیل یکدیگر را ملاقات می کنند و هنوز مامانهایشان فرصت نیافته اند به آنها حالی کنند که باباهایشان از لحاظ ثروت و موقعیت با هم یکسان نیستند. بوسه هایشان آبدار و پرصدا بود و این موضوع موجب پارس کردن دوباره سگها شد که به خاطر این کار با چند ضربه دستمال تنبیه شدند. خانمها سپس به اتاق نشیمن رفتند. اتاق آبی رنگ کوچکی که یک کاناپه و یک میز کوچک بیضی شکل در آن قرار داشت. پشت دریمهای کوچکی هم داشت که شرابهایی از آنها آویخته بود. آدل پشمالو و پوتپوری لنگ دراز هم به دنبالشان روان بودند.

خانم میزبان گوشه کاناپه را به میهمانش تعارف کرد و گفت:

" بفرمایید بنشینید اینجا، گوشه دنجیه. این کوسن را بگیرید عزیزم. آهان، اینجوری... "

کوسنی را پشت میهمانش گذاشت که روی آن نقش شوالیه ای سوزن دوزی شده بود. درست مثل همه شوالیهایی که روی پارچه سوزن دوزی می شود: بینی آن بیشتر به نردبان شبیه بود و لبها به شکل مربع بودند.

" خوشحالم که شما هستید... صدای ورود یک نفر را شنیدم و تعجب کردم که به این زودی که می تونست باشه؟ بعد پراشای من آمد و گفت زن معاون فرمانداره. با خودم گفتم، وای خدا، باز هم اون، حوصله اش را ندارم! ، و می خواستم پراشا را بفرستم که بگه من خونه نیستم... "

میهمان می خواست کار اصلی را شروع و خبرش را رد کند که خانم از هر جهت دلربا با هیجان حرفش را قطع کرد و در حالی که به لباس خانم دلربا چشم دوخته بود فریاد زد:

" چقدر جذابه! چه چیز قشنگی! "

" آره، قشنگ نیست؟ ولی راستش پراسکویا فنورونا عقیده داره اگر کناره هایش کوچکتر بود و خاله هایش به جای قهوه یی کم رنگ، آبی

کم‌رنگ بود قشنگ‌تر می‌شد. خواهرش یک قواره پارچه گرفته نمی‌دونی چقدر ماهه، فکرش را بکن، راه راه فوق‌العاده قشنگ، آنقدر لطیفه که تصورش را نمی‌شه کرد. زمینه آبی‌روشن، میون راه راه‌هاش گل و بته، گل و بته... معرکه است! جدأ بگم تا حالا همچین چیزی ساخته نشده. "

" ولی عزیزم، یک کمی جلف به نظر نمی‌رسه؟ "

" وا، ابداء، اصلاً جلف نیست. "

" فکر می‌کنم کمی اجغ و جغ و زرقی برقی باشه. "

باید توجه داشت که خانم از هر جهت دلربا قدری مادی‌گرا بود و گرایشهایی به شک و تردید و سؤال کردن داشت. ولی خانم صرفاً دلربا توضیح داد که آن پارچه واقعاً زرقی برقی نبود و سپس اظهار داشت:

" راستی، براتون خبری دارم: یقه‌چین چینی، ولان به کلی از مد افتاده! "

" از مد افتاده؟ "

" به جایش دالبه‌های کوچک با ساسون مد شده، همه جا: روی یقه، روی آستین، روی شانه‌ها، پایین - همه ساسون. "

" من که از ساسون همه جا خوشم نمی‌یاد. "

" ولی خیلی جذابه عزیزم. واقعاً فوق‌العاده است. دو درزه می‌دوزند، بالاش هم چاک پهن داره... ولی چیزی که واقعاً مبهوتت می‌کنه و دهنه از تعجب باز می‌مونه... خوب، خودت را آماده کن - تصورش را بکن، بالاتنه بلندتر هم شده و جلوش تا اینجا می‌رسه، و دوبل پیش سینه‌اش از روی درز هم رد می‌شه. اما دامن، دورتادور مثل اون مدل قدیمیها و پشتش هم یک کمی لایی پنبه‌دوزی داره که واقعاً آدم را تبدیل به یک ریل فَم* واقعی می‌کنه. "

خانم از هر جهت دلربا که سرش را به حالت مغرورانه‌ای گرفته بود گفت: " خوب... جدی! "

* belle femme به زبان فرانسه یعنی زن زیبا - خوشگل - م.

خانم دلربا گفت: " جدأ، به قول تو، این طوره! " "ممکنه تو خوشت بیاد، ولی من که مطلقاً این جور مدهای سبک را نمی‌پسندم! "

" خوب، من خودم... می‌دونم، گاهی وقتها که فکر می‌کنم که مد تا کجا پیش میره... فکرش را نمی‌شه کرد! چند روز پیش خواهرم را وادار کردم الگوهایش را به من بده - فقط برای سرگرمی - و حالا مالین من داره یک لباس از روش می‌دوزه... "

خانم از هر جهت دلربا با احساسی خاص گفت: " پس تو الگو داری؟ "

" البته، خواهرم آن را از سفر اخیرش آورده. " " خواهش می‌کنم عزیزم، نمی‌شه بدیش به من؟ خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم - ترا به جون هر کسی که برات عزیزه! "

" جدأ متأسفم، چون قولش را به پراسکویا فدورونا داده‌ام. ولی اگر دلت می‌خواد، می‌تونم بعد از اینکه او کارش را تمام کرد بگیری. " " دهنه، چطور می‌تونم با لباسی بیام بیرون که قبلاً پراسکویا را با آن دیده باشند. باید بگم خیلی کم لطفیه که غریبه‌ها را به دوست نزدیکت ترجیح می‌دی. "

" ولی او دختر عموی منه. "

" چه دختر عمویی... نسبتش با تو از طریق شوهرته. نه، نه، نمی‌خوام بشنوم! انگار خواسته باشی عمداً به من توهین کنی... مگر اینکه از همنشینی با من حوصله‌ات سر رفته باشه و بخواهی به کلی از من ببری؟ " بیچاره خانم دلربا نمی‌دانست چکار کند. می‌دانست که در میان خط آتش دو خانم گیر کرده است. چرا کار را به اینجا کشانده بود؟ حاضر بود زبان لق احمقانهاش را با سنجاق بدوزد.

خانم از هر جهت دلربا رشته افکارش را پاره کرد و گفت: " خوب، خوشگلت چکار می‌کنه؟ "

" خدای من! چطور ممکنه اینجا نشسته باشم و قضیه را برات تعریف نکرده باشم! خوب شد یادم آوردی... می‌دانی دقیقاً چرا اینجا آمدم؟ "

نفس خانم میهمان از هیجان بند آمده بود، کلمات از یکدیگر سبقت می‌گرفتند و روی هم می‌غلتیدند، مانند عقابهایی که از بند رها شده باشند و به طرف طعمه خود شیرجه بروند. و آدم باید همچون آن دوست صمیمی بی‌عاطفه می‌بود که بخواهد او را باز دارد.

خانم میزبان با حرکتی غیرقابل وصف گفت: " دوباره شروع به ستایش و مدح و ثنای او نکن، چون حالا می‌گم، توی روی خودش هم تکرار خواهم کرد که او آدم خوبی نیست. می‌شنوی؟ خوب نیست، خوب نیست، خوب نیست. "

" ولی صبر داشته باش تا برات تعریف کنم... "

" می‌دونم، می‌دونم - شایع کرده‌اند که آدم خوبیه، ولی نیست - و همان طور که گفتم آدم خوبی نیست، اصلاً آدم خوبی نیست! تو فقط دماغشو ببین - چه منظره مهوعی! "

" ولی یک دقیقه صبر کن بذار به چیزی برات بگم عزیزم، فرصت بده تعریف کنم. جداً داستانی. ! Ce qu'on appelle une histoire * "

باید توجه داشت که مذاکرات دو خانم پر بود از لغات و گاهی جملات کاملی به زبان فرانسه. ولی با وجود قدردانی فروتنانه‌ام از آرامشی که زبان فرانسه به روسها می‌دهد، و به رغم تحسینی که برای رسم ستودنی رایج در میان طبقه بالای اجتماعمان قائلم که آن زبان را در تمام ساعات روز به کار می‌برند، که مسلماً از عشق سرشارشان نسبت به سرزمین مادری مایه گرفته است - ولی باز هم نمی‌توانم جملات به زبان خارجی در این متن روسی بیاورم. بنابراین به زبان روسی ادامه می‌دهیم.

" خوب، داستانت راجع به چی هست؟ "

* - به زبان فرانسه: داستانی است. - م.

" عزیزم، دلم می‌خواست می‌تونستی وضعی را که در آن قرار گرفتم مجسم کنی! نه، فقط سعی کن مجسم کنی: امروز زن خادم کلیسا - زن پدر کیریل را که می‌شناسی - سری به من زد. حدس بزن راجع به تازه وارد، این آقای آرام و محترم، چی می‌خواست بگه؟ "

" چی؟ خواسته بود زن خادم را گول بزنه؟ "

" نه، این چیزها نیست. فقط گوش کن. زن خادم می‌گه خانم کروبوچکای ملاک که می‌شناسیش، با رنگ پریده و ترسان به دیدنش آمده و گفته بود - نه، گوش کن مثل یک قصه است - به زن خادم گفته بود که نصف شب، هنگامی که همه در خانه خوابیده بودند صدای در زدن شدیدی به گوشش می‌خورد و یک نفر فریاد می‌زنه در را باز کنی و گرنه به زور وارد می‌شوم!، عقیده‌ات راجع به این حرف چیه؟ حالا دیگه راجع به آقای جذابمون چی فکر می‌کنی؟ "

" این خانم کروبوچکا جوان و جذابه؟ "

" او، نه. به پیر عجزه است. "

" خیلی خوب، جالبه! پس ایشان حالا دنبال عجزه‌ها میفته. واقعاً که فکر نمی‌کنم این آشنای ما چنان مالی باشه - چه هنری در او پیدا کرده‌اند که در راه عشقش سراز پا نمی‌شناسند؟ "

" نه، نه، عزیزم، موضوع اصلاً اینجور که تو فکر می‌کنی نیست. فقط مجسم کن: طرف در حالی که همچون رینالدورینالدی * تا دندان مسلح بوده به زور وارد خانه مادر کروبوچکا می‌شه و می‌گه: ' همه رعیت‌های مرده‌ات را به من بفروش! ' خوب، مادر کروبوچکا هم خیلی منطقی جواب می‌ده که نمی‌تونه آنها را بفروشه، صرفاً برای اینکه آنها مرده‌اند. طرف جواب می‌ده که نه، نه، آنها نمرده‌اند و اینکه مرده باشند یا نه، به من مربوطه، و شروع به فریاد و آشوب می‌کنه و تمام اهل ده دوان دوان

* - راهزن سرشناس ایتالیایی. - م.

سر می‌رسند، بچه‌ها شروع به گریه می‌کنند، همه با هم فریاد می‌زدند و هیچ کس چیزی نمی‌فهمید - چه وحشتی، فکرش را بکن، وحشت واقعی! ... می‌دونی عزیز، نمی‌تونی فکرش را بکنی وقتی این ماجرا را شنیدم حالم دگرگون شد. حتی مستخدم ماشا هم نمی‌تونست تحمل کنه. به من گفت: خانوم لطفاً نگاهی به آئینه بیندازید - چقدر رنگتون پریده؛ ولی بهش گفتم که نمی‌تونم وقتم را برای نگاه کردن به آئینه تلف کنم، باید عجله می‌کردم که همه چیز را براتون تعریف کنم، به کالسه‌چی‌ام اندره‌بی دستور دادم که کالسه‌که را حاضر کند و وقتی از من پرسید: 'کجا میریم، خانوم؟' آنقدر هیجان زده بودم که نمی‌تونستم حرف بزنم و مثل احمقها بروبر نگاهش کردم. قطعاً فکر کرده بود عقل از سرم پریده. فقط تصورش را بکن عزیزم، این ماجرا چقدر من را نگران کرده!"

خانم از هر جهت دلربا اظهار داشت: "واقعاً که خیلی غریبه، این موضوع رعیت‌های مرده دیگه چه صیغه ایست؟ من که سر در نیارم، این دومین باری است که صحبت رعیت‌های مرده را می‌شنوم. بله، با اینکه شوهرم می‌گه نوزدرف دروغ می‌گفت، ولی باید یک جریانی باشه."

"ولی فقط تصورش را بکن عزیزم، وقتی من جریان را از مادر کروبوچکا شنیدم چه حالی داشتم. می‌گفت: 'حالانمی‌دونم چکار کنم، می‌گفت: 'چیچیکف من را مجبور کرد یک سند قلبی را امضا کنم و یک اسکناس پانزده روبلی هم پرت کرد روی میز'. می‌گفت: 'من یک بیوه زن بی‌دفاع هستم و این جور چیزها را هم اصلاً نمی‌فهمم'. ... واقعاً عجب اتفاقی است، نظر تو چیه عزیزم؟ ولی دلم می‌خواست می‌دونستی نگرانی من برای چی بود."

"البته، تو هر فکری دلت بخواهد می‌تونی بکنی، ولی من فکر می‌کنم جریان فقط مربوط به رعیت‌های مرده نیست. باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشه."

خانم میهمان که خودش را شگفت زده نشان می‌داد و فوراً احساس کنجکاوی شدیدتری دربارهٔ چند و چون این کار به او دست داده بود گفت: "من هم همین طور." و با لحنی تصنعی پرسید: "تو تصور می‌کنی جریان چی باشه؟"

"تو چی فکر می‌کنی؟"

"من چی فکر می‌کنم؟... باید بگم که بکلی مبہوت مانده‌ام."

"با وجود این دلم می‌خواست نظرت را در این باره بدونم."

خانم دلریا نمی‌دانست چه بگوید. می‌دانست که حالش چگونه باید دگرگون بشود، ولی از بیان عقیده‌ای هوشمندانه در این باره بکلی عاجز بود. در این مورد بیش از هر چیز ناچار بود متکی به نظر و توصیهٔ دوستان صمیمی باشد.

خانم از هر جهت دلریا گفت: "حالا گوش کن تا بهت بگم معنی این رعیت‌های مرده چیه." و میهمانش ناگهان سراپا گوش شد. گوشه‌هایش را تیز کرد و آنقدر سبک شد که با وجود وزن قابل توجه بزحمت با صندلی تماس داشت. مثل این بود که از پر گاهی سبکتر شده باشد، و تقریباً داشت صعود می‌کرد و در هوا شناور می‌شد. از جهتی به یک نجیب‌زاده محلی روس عاشق سگ و شکار شباهت داشت که به طرف جنگلی می‌تازد که جرگه چی‌ها خرگوشها را به آن سمت رانده‌اند، و همین که خرگوشی می‌خواهد به داخل جنگل جست بزند، ناگهان او با اسب و تازیانه و همه چیز دور می‌زند و آماده می‌شود تا در هر لحظه شلیک کند. چشمهای نجیب‌زاده هوای مه‌آلود را می‌کاود و با وجود آنکه بوران برف دانه‌های نقره‌فام را میان لبها، سیلها، چشمها، ابروها و کلاه‌پوست سمورش می‌پاشد به سوی طعمه‌اش یورش می‌برد و آن را می‌کشد.

خانم از هر جهت دلریا گفت: "این رعیت‌های مرده..."

میهمان با هیجان پرسید: "چی... جریانشون چیه؟"

" رعیت‌های مرده! "

" ترا به خدا حرف بزن! "

" این فقط یک حقه است. چیزی که واقعاً دنبالشه دختر فرمانداره. " این نتیجه‌گیری کاملاً غیرمنتظره و کاملاً حیرت‌انگیز بود. با شنیدن این مطلب رنگ از رخ خانم دلربا پرید. خشکش زده بود و واقعاً نگران شده بود و در حالی که دست‌هایش را بلند کرده بود با فریاد گفت: " خدای من، خدای من! تصور این یکی را دیگه واقعاً نمی‌کردم! "

خانم از هر جهت دلربا اظهار داشت: " خوب، من نظر خودم را باید بگویم، همینکه تو جریان را گفتی دقیقاً فهمیدم نه و توی کار چیه. " " دیگه چه اطمینانی به این دختر مدرسه‌هاست - معصوم! "

" کسی از معصومیت حرف می‌زنه؟ من حرفها از این دختره شنیده‌ام که جرات گفتنش را ندارم. "

" می‌دونی عزیزم، وقتی فکرش را می‌کنم که سطح اخلاق اینقدر تنزل کرده قلبم ریش ریش می‌شه... و تازه باز هم مردها براش می‌میرند، البته باید بگم، من که چیز جالبی در او نمی‌بینم. "

خانم از هر جهت دلربا گفت: " به طور غیرقابل تحملی متظاهره. " خانم دلربا میان حرفش دویید: " اوه بله، خیال می‌کنه یک تکه مجسمه است. حالا کاش قیافه‌اش حالتی داشت! "

" واقعاً خیلی اطواریه، بی‌نهایت اطواریه، نمی‌دونم این همه ژست و ادا را از کجا یاد گرفته، ولی فکر نمی‌کنم تاکنون زنی با این همه خودنمایی دیده باشم که اینقدر هم خجول نما و عشوه‌گر باشه. "

" عزیز من، او مثل یک مجسمه بی‌روح، مثل یک مرده بی‌رنگه! "

" این حرف را نزن عزیزم، او با وقاحت سرخاب مصرف می‌کنه. "

" چطور این حرف را می‌زنی؟ به نظر من که مثل گچه. بله گج! "

خانم از هر جهت دلربا گفت: " گوش کن، من کنارش نشسته بودم، بنادر بهت بگم، تقریباً یک بند انگشت سرخاب به سرتاسر صورتش

مالیده بود، ورقه ورقه، مثل گچی که از دیوار کنده بشه ورمی آمد. باید این عادت را از مادرش گرفته باشه که به نوبه خودش خیلی لونده، اگر چه اطمینان دارم که دختره از مادرش هم پیشی می‌گیره.

خانم دلریا گفت: " صبر کن بین چی می‌گم، حاضرم به هر چی بخواهی قسم بخورم - شوهر و بچه‌ها و تمام دار و ندارم و زبیرند اگر یه ذره سرخاب از هر نوعش مصرف کنه! "

خانم از هر جهت دلریا که دستهایش را بلند کرده بود وحشتزده فریاد زد: " چطور می‌تونی همچین حرفی بزنی؟ "

خانم دلریا که او هم دستهایش را به آسمان بلند کرده بود و گفت:

" عزیز، چه آدم عجیبی هستی، واقعاً ترا درک نمی‌کنم! "

اینکه خانها نمی‌توانستند درباره چیزی که آن را تقریباً همزمان دیده بودند به توافق برسند واقعاً چندان شگفت‌انگیز نیست. دنیا پر از چیزهایی است که یک خانم آن را مشاهده کرده و سفید دانسته، در حالی که خانم دیگری آن را ملاحظه کرده و معلوم شد که مثل شاه‌توت قرمز است.

خانم دلریا ادامه داد: " می‌تونم بهت ثابت کنم که رنگ و رو پریده است. خیلی خوب یادمه، برای اینکه من کنار مانیلوف نشسته بودم و حتی به او گفتم، ' نگاه کنید این دختر چقدر رنگ پریده است! ' واقعاً آدم باید مثل مردهای ما بیچاره باشه که مفتون او بشه. و اما راجع به آقای جذابمون! که بشدت به نظرم نفرت‌انگیز آمد، نمی‌دونم عزیزم در آن لحظه او چقدر به نظرم نجسب و نخواستی آمد. "

" با وجود این، من خانمهایی را می‌شناسم که او به نظرشون خیلی دلچسب آمده بود. "

" مقصودت منم؟ نباید راجع به من از این حرفها بزنی! هرگز، هرگز، هرگز! "

" من که راجع به تو حرف نمی‌زدم. اگر کسی حرفات را بشنوه فکر می‌کنه توی دنیا کس دیگری غیر از تو نیست. "

"هرگز، مطمئن باش! باید محض اطلاع عرض کنم که خودم را خیلی خوب می‌شناسم. ممکنه حرف تو راجع به بعضی خانمهای دیگه که سعی می‌کنند وانمود کنند که کاملاً دست نیافتنی هستند درست باشه."

خانم از هر جهت دلربا پاسخ داد: "خیلی خوب، منو می‌بخشی، ولی گوش کن، می‌تونم مطمئن باشی که من هرگز در زندگی خودم را تسلیم این گونه رفتارهای فضاحت بار نکرده‌ام. شخص دیگری شاید، ولی در مورد من باید عرض کنم که هرگز!!"

"حالا چرا از حرفم بهت بر خورد؟ خودت می‌دانی اونجا خیلیها بودند که مسابقه می‌دادند تا صندلی کنار در را قاپ بزنند که فقط کنار او باشند."

ظاهراً انفجار اجتناب‌ناپذیر بود. ولی هر دو خانم به طور شگفت‌انگیزی آرام گرفتند و هیچ اتفاقی نیفتاد. میزبان به خاطر آورده بود که الگوی لباس مدل تازه هنوز در اختیار میهمان است، و میهمان احساس می‌کرد که هنوز خیلی چیزهای دیگر از کشفیات دوست خوش دربارهٔ رعیت‌های مرده هست که باید بشنود. لذا آرامش خیلی زود برقرار شد. بعلاوه هیچ یک از دو خانم قصد خاصی به رنجاندن دیگری نداشت، و رویهم رفته در سرشت آنها خباثت عمده‌ای وجود نداشت. تمایل به کنایه‌زدن‌های شیرانه ضمن صحبت‌هایشان خود به خود بروز کرد، موضوع این است که وقتی فرصت مناسب به نظر می‌رسید، هیچ کدام نمی‌توانست از زخم زبان نسبت به دیگری خودداری کند و فکر می‌کرد: "حالا وقتشه - بزن!" در واقع هم در ضمیر زنان و هم در ضمیر مردان و سوسه‌های گوناگونی نهفته است.

خانم دلربا گفت: "از یک چیز نمی‌تونم سر در بیارم. این یارو چیچیکف، غریبه‌ای که از شهر ما عبور می‌کرد، چطور توانست جرأت انجام چنین کار بیشرمانه‌ای را داشته باشه؟ آن هم بدون همدست؟"

" چطور فکر می کنی که هیچ همدستی نداره؟ "

" پس به نظر تو کی کمکش می کنه؟ "

" میشه از نوزدرف شروع کرد. "

" نوزدرف؟ مگه ممکنه؟ "

" فکر می کنی چه چیزی جلودار آن آدم باشه؟ خوب می دونی که

او می تونه پدرش را هم بفروشه - یا در بازی ورق ببازه. "

" خدای من - چه خبرهای هیجان انگیزی بهم دادی! کی می تونست

فکرش را بکنه که نوزدرف هم در این ماجرا دخیل باشه؟ "

" به هر حال، من از اولش این فکر را می کردم. "

" وقتی فکرش را می کنی، چه اتفاقی میفته! وقتی آن یارو،

چیچی کف، وارد اینجا شد، کی باورش می شد که چنان آشوبی در

اجتماع کوچک ما برپا کنه؟ آخ اگر می دانستی این جریان چقدر

ناراحتی می کرد. اگر محبت و دوستی تو نبود... جداً احساس می کردم که

دیگر همه چیز به پایان رسیده. ماشای من شاهده که چقدر رنگم پریده

بود. بهم می گفت: 'خانم، خانم جان، رنگتون مثل مرده پریده. ' بهش

گفتم: 'ماشای من کارهایی مهم تر از آن دارم که نگران این موضوع

باشم. ' پس که این طور، پس نوزدرف هم دخیل بوده، می بینید! "

خانم دلریا خیلی مشتاق بود بیشتر درباره ربودن دختر فرماندار

صحبت شود - اینکه قرار بود چه وقت این کار عملی شود، و از این طور

چیزها، ولی زیادی اصرار می کرد. خانم از هر جهت دلریا چنین وانمود

می کرد که چیزی نمی داند. نمی توانست دروغ بگوید، و اگر گاهی روی

حدس حرفی می زد، همیشه حدسش بر اساس اعتقاد باطنی اش بود. ولی

وقتی که یک چنین اعتقاد باطنی پیدا می کرد، بخوبی از آن دفاع

می کرد، درست مثل وکیلی با تجربه که در توانایی تغییر دادن عقیده

مردم شهرت داشته باشه - کافی بود چنین وکیلی بخواهد نظر خود را به

او تحمیل کند تا توان پایداری او را نسبت به اعتقادش دریابد.

اگر دو خانم روی موضوعی که در ابتدا چیزی جز یک حدس نبوده است به اطمینان کامل برسند جای تعجب نیست. ما انسانهایی که خودمان را هوشیار می‌دانیم نیز همین طور عمل می‌کنیم. کافی است به استدلال استادانمان توجه کنیم. دانشمند ما ابتدا با تزلزل بلند می‌شود و سخنانش را بسیار خجولانه با طرح سوآلی تردید آمیز آغاز می‌کند: " آیا این امر به این دلیل نبود؟ آیا این مملکت نامش را از فلان و بهمان نقطه نگرفته است؟ " یا: " آیا فلان و بهمان سند متعلق به یک دوران متفاوت بعدی نیست؟ " و یا " آیا نام فلان و بهمان ملت نباید جزو این گروه نژادی خاص باشد؟ " سپس شروع می‌کند به استناد به یک مدرک قدیمی و بزودی نشانه‌هایی از قطعی بودن و تأیید نظرش، یا لاقفل چیزهایی که خودش آنها را نشانه‌هایی در تأیید نظرش تلقی می‌کند، در آن می‌یابد و بعد شروع به ناخت و تاز و جدل با نویسندگان می‌کند که مدتها از مرگشان می‌گذرد. سوآلهایی مطرح می‌کند و خودش پاسخ آنها را می‌دهد، گویی کاملاً فراموش کرده است که سخنش را تنها با حدس و گمانی ساده آغاز کرده است. اکنون باور می‌کند که همه چیز را می‌بیند و همه چیز برایش روشن و آشکار است. و استدلالش را با این نتیجه‌گیری پایان می‌دهد: " مطلب همین بود؛ ملت مورد نظر فلان و بهمان است و موضوع باید به فلان و بهمان ترتیب مورد بررسی قرار گیرد. " سپس حقیقت تازه یافته را از یک کرسی دانشگاهی اعلام می‌دارد و در سراسر جهان منتشر می‌شود و پیروان و مخالفانی را گرد می‌آورد.

ضمن اینکه آن دو خانم آن چنان هوشیارانه و با موفقیت مشغول حل این مسئله غامض بودند، دادستان با قیافه خشک، ابروان پرپشت و چشمهایی که مرتباً پلک می‌زد، وارد شد. خانمها با عجله او را از اخبار مطلع کردند - معامله رعیت‌های مرده و توطئه ربودن دختر فرماندار - موضوع او را چنان مبہوت کرده بود که گرچه سرجایش بی‌حرکت

مانده بود و چشم پیش هم پلک می‌زد و با دستمال به ریشش می‌زد تا خرده‌های توتون را پاک کند، ولی ابدأ نمی‌توانست سر از این ماجرا در آورد. خانمها او را به همان حال باقی گذاشتند و هر کدام به راه خود رفتند تا شهر را به هیجان آورند. این کار فقط یک ساعت وقت لازم داشت، و پس از یک ساعت همه شهر در آشوب و هیجان بود. همه در جنب و جوش بودند، با این حال هیچ کس نمی‌دانست قضیه از چه قرار است. خانمها موفق شده بودند مطالب را چنان حیرت‌انگیز جلوه دهند که عجالتاً عوام‌الناس عموماً، و کارمندان دولت خصوصاً، سکوت اختیار کرده بودند، ابتدا وضع شاگرد مدرسه‌ای را داشتند که دوستانش در هنگام خواب بینی‌اش را پر از انفیه کرده باشند؛ و او در حالی که مانند هر آدم خفته دیگر نفسهای عمیق می‌کشد، ناگهان بیدار می‌شود، از جا می‌پرد، احمقانه به دور و برش نگاه می‌کند، چشمهایش دود می‌زنند و نمی‌تواند دریابد که کجاست و چه اتفاقی افتاده است، سپس بتدریج دیوارها را که اشعه آفتاب بر آن تابیده است تشخیص می‌دهد. دوستانش خنده کنان در گوشه‌ای پنهان شده‌اند، اولین طلوع صبحگاهی از پنجره سر می‌کشد، جنگل در حال بیدار شدن است و پرندگان چهچه زنان آن را احاطه کرده‌اند، رودخانه با درخشش در میان نی‌های باریک جریان دارد، بچه‌های میان آب بچه‌های دیگر را تشویق می‌کنند که به آنها بپیوندند... و تنها بعد از اینها است که متوجه بینی پر از انفیه‌اش می‌شود. در واقع وضع اهالی شهر و مأموران دولت نیز در اولین لحظه این چنین بود. رعیت‌های مرده، دختر فرماندار، چیچیکف - همه چیز با هم در آمیخته و معجون عجیبی در مغزشان به وجود آورده بود. سپس، بعد از آن شوک ابتدایی، شروع کردند به تجزیه و تحلیل موضوع، و از آنجا که از کل قضیه چیزی دستگیرشان نمی‌شد خواهان توضیح و توجیه مطلب بودند. جریان این رعیت‌های مرده چیست؟ کدام انگیزه منطقی می‌تواند موجب شود مردی دوره بیفتد و رعیت‌های مرده را بخرد؟ چنین

احمقی را کجا می‌شود پیدا کرد؟ چه جور پولی را می‌شود صرف خرید چنین کالایی کرد؟ قصدش از خرید رعیت‌های مرده چیست و چه فایده‌ای می‌تواند از آن ببرد؟ دختر فرماندار اصولاً چه ربطی با این قضیه دارد؟ اگر چیچیکف واقعاً قصد ربودن او را داشت برای این کار چه نیازی به رعیت‌های مرده داشت؟ و بر عکس اگر دنبال رعیت‌های مرده بود، چرا می‌خواست دختر فرماندار را برآید و چطور چنین مزخرفی در همه شهر شایع شده است؟ کار این شهر که تا انسان رویش را برمی‌گرداند چنین داستان‌های احمقانه‌ای را در همه جا پر می‌کنند به کجا خواهد کشید؟ لاف‌ل اگر مطالب مفهومی داشت... ولی در هر حال همین واقعیت که این حرف‌ها شایع شده بود، نشان می‌داد که دلیلی وجود داشته است. ولی برای خریداری رعیت‌های مرده چه دلیلی می‌تواند وجود داشته باشد؟ مسلماً هیچ. صرفاً بیمعنی است، مثل پوتین نرم، موم لاک و مهر، و گنجشک یا هر چیز احمقانه دیگری!

خلاصه اینکه همه شهر پر شده بود از شایعات راجع به رعیت‌های مرده و دختر فرماندار، درباره چیچیکف و رعیت‌های مرده، و درباره دختر فرماندار و چیچیکف. همه خشمگین شده بودند، گویی در شهری که معمولاً خواب‌آلود بود گردبادی در گرفته بود. تنبلهایی که سالها بود دمپایی و لباس خوابشان را در نیاورده بودند - و گاهی کفاش را سرزنش می‌کردند که کفششان را خیلی تنگ دوخته است، گاهی خیاط‌را، و گاهی مستی کالسکه‌چی‌شان را بهانه می‌آوردند - اکنون از لانه‌هایشان بیرون می‌خزیدند... در واقع همه بیرون خزیده بودند، حتی کسانی که حاضر نبودند به خاطر دعوت به یک شام پانصد روبلی که در آن چیزهایی مانند فیل ماهی سه زرعی و تارتهای گوشتی وجود دارد که دهان را آب می‌اندازد، از لانه‌هایشان خارج شوند. معلوم شد که شهر خیلی هم بزرگ و پرجمعیت است. شهروندانی با نامهایی مانند سیسوی پانتویویچ و مکدونالد کارلویچ که هرگز کسی اسم آنها را هم نشنیده بود از

سوراخپایشان بیرون خزیدند. شرح یک نفر که قدش به طور غیر عادی دراز بود و روی یک بازویش پر از آثار زخم گلوله بود نقل محافل و مجالس شهر شده بود. خیابانها پر بود از کالسکه‌های عجیب و غریب و به یک سمساری واقعی همچون انبان جادوگران تبدیل شده بود.

این گونه شایعات اگر در زمانی دیگر یا در اوضاع و احوالی دیگر پخش می‌شد، احتمالاً چنان اثری نداشت. در این مورد شاید این نکته نیز دخیل بود که شهر از مدتها پیش نشئه یک خبر داغ بود. مدتها بود که هیچ اتفاقی نیفتاده و هیچ واقعه‌ای که قابل مقایسه با وقایع جنجالی مسکو و پترزبورگ باشد رخ نداده بود، در حالی که چنین چیزی به اندازه غذای روزمره مردم اهمیت داشت.

پس از مدتی معلوم شد که عقاید اهالی محل به دو گروه نسبتاً مساوی تقسیم شده و دو خط فکری شکل گرفته بود که هر یک به گروهی تعلق داشت: گروه مذکر و گروه مؤنث.

گروه مذکر کمتر تابع احساسات بود و توجهش را به موضوع رعیت‌های مرده معطوف کرده بود. گروه مؤنث روی موضوع ربودن دختر فرماندار پافشاری می‌کرد. با احترامات فائده نسبت به گروه مؤنث باید گفت که این گروه خیلی منظم‌تر و بهتر توجیه شده و دز جریان قرار گرفته بود. بدیهی است این موضوع ناشی از این واقعیت است که خانها طبیعتاً قدرت سازمان دهی و عادت به اداره امور خانه دارند.

مدت زمانی نگذشت که همه چیز کاملاً تشریح و توصیف گردید و ماجرا شکلی روشن و ملموس یافت و تصویری کلی و نهایی از آن ترسیم گردید: به موجب این تصویر، معلوم می‌شود که چیچیکف از مدتی پیش عاشق دخترک بوده است، و آنها یکدیگر را در شبهای مهتابی در باغ ملاقات می‌کردند، و اینکه چیچیکف زنی داشت که او را ترک کرده بود و اگر به خاطر این واقعیت نبود فرماندار مدتها پیش با ازدواج دخترش با چیچیکف - که ثروت قابل ملاحظه‌ای دارد - موافقت کرده

بود. (هیچ کس نمی‌داند از کجا کشف کردند که چیچیکف متأهل بود.) و این زن که هنوز نومیدانه در دام عشق چیچیکف گرفتار بود نامه تکان دهنده‌ای به فرماندار نوشته است و چیچیکف که ملاحظه می‌کند والدین دخترک محبوبش هرگز با ازدواج او موافقت نخواهند کرد، تصمیم می‌گیرد که با او بگریزد. در بعضی خانه‌ها روایت قدری تفاوت داشت: به موجب این روایت، چیچیکف زن نداشت، ولی از آنجا که آدم زرنگ و زیرکی بود، بر آن شده بود که ابتدا با مادر شروع کند. بنابراین ماجرای عشقی محرمانه‌ای را با او آغاز کرد ولی بعداً نیتش را درباره دختر بر ملا ساخت. ولی مادر از وحشت یک گناه کبیره و با احساس عذاب وجدان، از اینکه دخترش را به دست او بدهد خودداری می‌کند و به این دلیل چیچیکف ناچار می‌شود که نقشه گریختن با دخترک را بریزد. در حالی که این ماجرا به بخشهای فقیرتر شهر می‌رسید، شرح و تفصیلات و اضافات و تغییرات زیادی در آن وارد می‌شد. در روسیه طبقات پایین علاقه شدیدی به ماجراها و فضاحت‌های گروههای بالای اجتماع دارند، و لذا قضایای چیچیکف در کلبه‌ها مورد بحث و گفتگوی مردمی واقع شد که هرگز چشمشان به چیچیکف نیفتاده بود، و آنها هم برای خودشان اظهار نظرها و توجیه و تفسیرهایی می‌کردند. هر چه جزئیات بیشتری به ماجرا اضافه می‌شد داستان جذابتر و جذابتر می‌گردید، تا اینکه آخرین روایت آن به گوش شخص فرماندار رسید.

همسر فرماندار که به عنوان مادر یک خانواده، زن اول شهر، و یک بانوی تربیت شده، هرگز در مظان چنین حرفهایی نبود، بسیار رنجیده، توهین شده و خشمگین بود و برای این موضوع دلایل کافی داشت. دخترک گفتگویی رو در رو با مادرش داشت که به اندازه هر دختر شانزده ساله دیگری برایش نامطبوع بود. سیل سوآلها، نصایح، تهدیدها، سرزنشها، و سخنرانیها به جانب طفلک بیچاره سرازیر شده بود. تا جایی که بی‌آنکه بفهمد جریان از چه قرار است اشکش سرازیر شد و شروع به

گریستن کرد. به دربان دستور دادند که چیچیکف را هرگز و به هیچ عنوان راه ندهد.

خانمها که به هدفهای خود درباره همسر فرماندار ناپل گردیده بودند، کوشیدند گروه مذکر را هم به گزینش راه خود وادار کنند، و ادعا می‌کردند که رعیت‌های مرده چیزی جز پوششی برای انحراف اذهان نبوده است تا ربودن دخترک با موفقیت انجام پذیرد. بسیاری از مردان تسلیم شدند و به گروه مؤنث پیوستند، و به رغم مجادلاتی آتشین با هم گروه‌های پیشین این کار را کردند و آنان نیز ایشان را با عنوانی مانند پیرزن، دامن‌پوش، و اسامی دیگری مورد خطاب قرار دادند که خصوصاً برای اشخاصی که جزو ذکور هستند توهین آمیز است. ولی مساعی گروه مذکر هر چه بود، یا هر اندازه سرسختانه مقاومت می‌کرد، به اندازه رقیب نظم و دیسیپلین نداشت. در این گروه همه چیز زیر، بی‌جلا، خشن، ناجور، و بی‌قاعدده بود؛ افکارشان مغشوش، مرده، ضد و نقیض و ناآرام بود. خلاصه آنکه به سرشت تهی، خام و مزاحم جنس مذکر و ناتوانیش در اداره امور خانه، غیرقابل اعتماد بودن، تنبلی، شک دایمی، و وحشت بی‌پایانش گواهی می‌داد. مذکرها ادعا می‌کردند که داستان ربودن دخترک کاملاً بی‌پایه است و چنین کاری بیشتر می‌تواند توسط یک سواره نظام انجام شود تا یک سیویل. به عقیده آنان چیچیکف هرگز چنان کاری نکرده بود و زنان دروغ می‌گفتند، و اینکه زن مانند کیسه‌ای است که با آنچه در آن می‌ریزند دوره راه می‌افتد. و اینکه معمای این ماجرا مسئله رعیت‌های مرده است، که اگر چه آقایان ابداً نمی‌دانستند موضوع چه معنایی دارد، با وجود این آن را امری نامیمون و بدیمن می‌پنداشتند. این که چرا مردان این موضوع را نامیمون و بدیمن می‌دانستند چیزی است که بزودی در خواهیم یافت.

برای آن ایالت استاندار تازه‌ای منصوب شده بود - واقعه‌ای که برای

مقامات دولتی هشداردهنده است، زیرا الزاماً تغییر و تحولی کلی را به دنبال دارد، تنبیهات، برکناریها و سایر سیاستهایی که یک مافوق می‌تواند نسبت به مادونهایش تدارک ببیند. باری، مقامات استدلال می‌کردند که کافی است استانداردار جدید بویی از این شایعات احمقانه که در شهر پراشیده بود ببرد تا آتش خشمش برافروخته شود.

بازرس بهداشت رنگش را باخته بود؛ فکر می‌کرد که نکند از کلمه رعیت‌های مرده چنین استنباط شود که مقصود زیادی تعداد بیماران است که در اثر یک اپیدمی عفونی در گذشته‌اند و هیچ اقدامی برای جلوگیری از سرایت آن صورت نگرفته است. و اینکه مبادا چیچیکف مأمور اداره استانداردی باشد که برای تحقیقات محرمانه اعزام گردیده است، و نگرانی خود را بعضاً با رئیس دادگاه بخش در میان گذاشت. رئیس به او دلنداری داد و گفت، که این حرفها بیمعنی است و ناگهان رنگ از رخسار خودش پرید. زیرا این نگرانی به او دست داد که اگر رعیت‌های خریداری شده توسط چیچیکف واقعاً مرده باشند، آن هم در حالی که خودش معامله آنها را تنفیذ کرده است و بویژه اینکه در این کار بوکالت از طرف پلوشکین مستقیماً هم دخالت کرده است، چه پیش خواهد آمد، و اگر این مطلب به گوش استاندار برسد چه خواهد شد. در این باره جز با یکی دو نفر از دوستان با هیچ کس کلمه‌ای حرف نزد؛ رنگ از رخ آن یکی دو نفر هم پرید، زیرا واگیری ترس از طاعون هم بیشتر است و بلافاصله سرایت می‌کند. همگی ناآگاهانه، به خاطر خطاهایی که هرگز مرتکب نشده بودند احساس گناه می‌کردند. معامله رعیت‌های مرده چنان با انواع حدسیات و استنباطهای مبهم آمیخته شد که این توهم پیش آمد که نکند آن را به اجساد که در جریان دو حادثه اخیر با عجله به خاک سپرده بودند ربط دهند.

حادثه اول مربوط به گروهی از بازرگانان سلویچگونسک بود که برای بازدید از بازار مکاره به شهر رفته بودند و پس از انجام کارهایشان،

ضیافتی به افتخار عده‌یی از بازرگانان اوستسیستولسک برگزار کردند. میهمانی به سبک روسی بود ولی همه نوع مشروبات خارجی مانند انواع کنیاک، انواع پانچ‌ها و لیکورها و غیره در آن یافت می‌شد مطابق معمول میهمانی به زد و خورد انجامید. بازرگانان سلوچگونسک میهمانانشان را به قصد کشت کتک زدند، به دو نفر از خودشان هم در این جریان آسیبهای شدیدی به دنده‌ها، کلیه‌ها و بینیهایشان وارد آمده بود که گواه قدرت و حجم باور نکردنی مشت‌های بازرگانان مرحوم خدا بی‌امرزد بود. یکی از فاتحان، به قراری که جنگجویان تعریف می‌کردند، "ماشه‌اش فرو رفته بود. " - به این معنی که صورتش چنان صاف و تخت شده بود که در هیچ جای آن برجستگی بیش از یک چهارم بند انگشت دیده نمی‌شد. بازرگانانی که جان سالم به در برده بودند اعتراف می‌کردند که قدری زیاده‌روی شده است. شایع بود که همراه با تقدیم اعترافنامه اقرار به تقصیر هر کدام چهار اسکناس رایج مملکتی هم تسلیم داشته بود. در هر حال پرونده خیلی مبهم بود؛ در تحقیقات بعدی معلوم شد که بازرگانان اهل اوستسیستولسک در واقع در اثر گاز ذغال مرده بودند و به عنوان قربانیان سوء تهویه به خاک سپرده شدند.

حادثه دوم هنگامی اتفاق افتاد که دهاتیهای دهکده "غرور پلید" که از املاک دولتی محسوب می‌شد با دهاتیهای همانند خود از دهکده "پر درد سر" همدست شده و پلیس محلی را که درویبازکین نامی بود و در عین حال محصل مالیاتی هم به شمار می‌آمد از میان برداشته بودند. انگیزه آنان برای این اقدام این واقعیت بود که "پلیس محلی" (که مقصود همان درویبازکین فوق‌الذکر باشد) زیاده از حد به دهکده‌های آنان سرکشی می‌کرد؛ و گاهی سرکشیهایش اثری همچون شیوع طاعون بر جای می‌گذاشت؛ زیرا "پلیس محلی" در مقابل زنان و دختران دهاتی ضعیف غریبی داشت. و اگر چه هیچ چیز به طور متقن به اثبات نرسیده بود، دهاتیها در استشادهای خود صریحاً ادعا می‌کردند که

" پلیس محلی " مانند یک یوزپلنگ شهوتران بود. و در گذشته بارها به او هشدار داده بودند، و در یک مورد ناچار شده بودند او را که لخت و عور بود، با اردنگی از یک کلبه دهاتی که در محل نامناسبی واقع شده بود بیرون بیندازند. بدون شک " پلیس محلی " درخور آن بود که به خاطر ضعفهایش تنبیه شود ولی از اینکه دهاتیهای " غرور پلید " اجرای عدالت را به دست خود گرفته باشند نمی شد چشم پوشی کردو تا چه رسد به اینکه عملاً در قتل او مشارکت کرده باشند، و کل ماجرا مبهم بود.

" پلیس محلی " را در گودالی پیدا کرده بودند، تونیک یا کتتش - که در آن موقع قابل تشخیص نبود - بیشتر شبیه یک تکه کهنه به نظر می رسید، و چهره اش به کلی غیر قابل شناسایی بود. پرونده از پایین ترین دادگاه شروع شد تا اینکه سرانجام به دادگاه استیناف رسید و به این نتیجه رسیدند که معلوم نیست کدام یک از دهاتیها عملاً در قتل مشارکت داشته است، زیرا تعداد آنها بسیار زیاد بود و از طرف دیگر از آنجا که دروبیازکین دیگر آدم مرده ای بود که حتی اگر در این دعوا برنده هم می شد امکان نداشت از آن هیچ نفع خاصی عایدش شود، در حالی که دهاتیها زنده بودند، و در اینکه رأی به نفعشان صادر شود مستقیماً ذینفع بودند، بنابراین با توجه به همه جوانب امر تصمیم نهایی به این شرح اتخاذ گردید: " محصل مالیاتی دروبیازکین با ظلم و تعدی نسبت به روستاییان " غرور پلید " و " پردرد سر " خودش مسئول این واقعه بوده است و به طوری که از اوضاع و احوال برمی آید مرگش ناشی از سکتته ای بوده است که وقتی با سورتمه اش به خانه باز می گشته گریانش را گرفته است. ظاهراً پرونده بکلی مختومه محسوب می شد، با این حال، خدا می داند به چه دلیل یکی از مقامات به این فکر افتاد که نکند تب رعیت های مرده که اکنون همه جا را فرا گرفته است ربطی به این قضیه داشته باشد.

در این میان از آنجا که وقایع باید درست هنگامی اتفاق بیفتند که

مقامات به اندازه کافی گرفتار مشکلات هستند، فرماندار به طور همزمان دو گزارش دریافت کرد. در یکی از آنها اطلاع داده شده بود که طبق اطلاعات و گزارشهای واصله معلوم شده است که جاعلی در آن بخش مشغول فعالیت است که از نامه‌های مستعار مختلف استفاده می‌کند و مسئله به طور جدی در دست تجسس و تحقیق است. گزارش دیگر از فرماندار بخش مجاور واصل گردیده بود و درباره یک راهزن فراری بود. در این گزارش تقاضا شده بود که هر فرد مشکوکی را بدون مدارک شناسایی لازم یافتند فوراً دستگیر کنند.

این دو گزارش روی همه اثری تکان دهنده گذاشت و بسیاری از توهّمات را از حدس و گمانهای اولیه زدود. البته این گزارشها نمی‌توانستند ارتباطی با چیچیکف داشته باشند، با این حال هر یک از آنان در این فکر بودند که بالاخره این چیچیکف واقعاً کیست؛ آنچه که چیچیکف درباره خودش اظهار داشته بود بسیار گنگ بود. درست بود که گفته بود در کاربردش از اینکه همواره حقیقت را گفته لطمه دیده است ولی این حرف در واقع بسیار گنگ بود. سپس به خاطر آوردند که اشاره کرده بود به اینکه دشمنان زیادی هم دارد که قصد جانش را کرده بودند. این موضوع آنها را بیش از پیش به فکر واداشت. اگر زندگانش مورد تهدید است، اگر مردم کینه‌ای نسبت به او دارند، پس لابد علتی داشته و کاری کرده است... و بالاخره او کیست؟ البته ممکن نبود بشود تصور کرد که او مرتکب جعل اسکناس یا جرائمی بدتر از آن بشود، تا چه رسد به اینکه راهزن فراری باشد. چیچیکف بسیار محترم‌تر و موقرتر از آن بود که این وصله‌ها به او بچسبند. پس بالاخره او کی بود؟ اکنون مقامات شهر برای خودشان سوالاتی را مطرح می‌کردند که می‌باید در آغاز این داستان یعنی در بخش یک مطرح می‌ساختند. تصمیم گرفتند کسانی را که رعیت‌های مرده را به چیچیکف فروخته بودند مورد سؤال قرار دهند تا معلوم شود این معامله چگونه بود و معنی رعیت‌های مرده واقعاً

چه بوده است. زیرا احتمال داشت چیچیکف، ولو شده به طور ضمنی، قصد واقعی خود را از این معامله و هویت واقعیش را به آنها گفته باشد. مقامات شهر ابتدا با مادر کروبوچکا تماس گرفتند، ولی از او چیزی عایدشان نشد. وی اظهار داشت که چیچیکف رعیت‌هایی را به مبلغ پانزده روبل از او خریداری کرده است ولی خواهان پر هم بود و بعلاوه قول داده بود چیزهای دیگری از جمله روغن خوک هم برای دولت از او خریداری کند، و اکنون عقیده داشت که او یک حقه‌باز می‌باشد، زیرا قبلاً هم تجربه‌ای با مردی شبیه او داشته است که معمولاً از او پر خریداری می‌کرد و روغن خوک را هم برای دولت می‌خرید، ولی آخرش هم سر او را کلاه گذاشت و هم سر زن خادم را و صد روبل از او تلکه کرده بود. مادر کروبوچکا حرفهای خیلی بیشتری هم زد که صرفاً تکرار حرفهای قبلی‌اش بود، و مقامات پی بردند که او پیرزن احمقی است.

مانیلوف که بعداً به سراغ او رفتند، اظهار داشت که او همان اندازه که می‌تواند پاسخگویی خودش باشد، پاسخگویی پاول ایوانویچ چیچیکوف هم خواهد بود، و حاضر است تمام املاکش را در مقابل یک صدم ارزشهای چیچیکف بدهد. او از چیچیکف با متملقانه‌ترین عبارات یاد کرد و در خاتمه در حالی که چشمهایش نیمه بسته بودند چند کلمه‌ای درباره دوستی و عطفوت بیان کرد. این افکار در عین حال که به شهادت حالت پرشور و هیجان چهره‌اش بسیار رضایت‌آمیز بودند ولی نتوانستند راه حلی برای معمای مورد نظر مقامات ارائه دهند.

سوباگویچ به اطلاع آنان رساند که به عقیده وی چیچیکف آدم خوبی است، و خودش گروه زنده‌ای از رعیت‌هایش را که مردمی کاملاً و از هر لحاظ زنده بوده‌اند به وی فروخته است. و اضافه کرد که البته نمی‌تواند تضمین کند که در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد. و در صورتی که در طی مسافرت به محلی که قرار بود در آنجا دوباره مستقر شوند حتی همه آنها بمیرند از خود به طور کامل سلب مسئولیت می‌کند - زیرا

این جور چیزها در دست خداست، و بعلاوه تبها و بیماریهای کشنده فراوان همه جا وجود دارد و مواردی هم بوده است که اهل دهی تا نفر آخر مرده‌اند.

سپس مقامات به شیوه دیگری متوسل شدند، که چندان پیشرفته نیست ولی شیوه‌ایست که گهگاه مورد استفاده قرار می‌گیرد. یعنی کوشیدند اطلاعات را از محل - یعنی از طریق واسطه‌ها و جیره‌خواران گوناگون-تحصیل کنند. سعی کردند از مستخدمین چیچیکف درباره چگونگی زندگی گذشته اربابشان پرسشهایی کنند. ولی در اینجا هم چندان موفق نبودند. از پتروشکا چیزی جز بوی ناخوشایندش نصیبشان نگردید، و از سلیفان همینقدر فهمیدند که چیچیکف قبلاً در خدمت دولت بوده و ارتباطی با امور گمرکی داشته است و همین. این جور آدمها عادت عجیبی دارند: اگر چیزی را مستقیماً از آنها پرسند هرگز به خاطر نمی‌آورند، ولی اگر درباره مطلب کاملاً متفاوتی از ایشان سؤال شود، ممکن است آنچه را که از ابتدا مورد نظر پرسش کننده بوده است با جزئیات بسیار بیشتری بیان کنند.

سرانجام نتیجه‌ای که از این تحقیقات درباره چیچیکف عاید مقامات شد این بود که هیچ اطلاع مطمئن و قاطعی درباره او کسب نکرده بودند، جز حدسهایی از قبیل اینکه او باید احتمالاً این کاره یا آن کاره باشد. سرانجام تصمیم گرفتند که دور هم جمع شوند و موضوع را عمیقاً مورد بررسی قرار دهند و تصمیم بگیرند که راجع به او چکار باید بکنند، چطور آن کار را انجام دهند، چه سیاستهایی باید اتخاذ کنند، و اینکه او چطور آدمی است - به عبارت دیگر تصمیم بگیرند که آیا باید او به عنوان عنصری خطرناک دستگیر شود، یا آیا در مقامی است که می‌باید او آنها را به عنوان عناصری خطرناک دستگیر کند. قرار گذاشتند که در خانه رئیس پلیس، پدر و محافظ مردم که قبلاً با او آشنا شده‌ایم، دور هم جمع شوند.

بخش ۵۵

پس از اینکه مقامات شهر در خانه پدر و محافظ شهر، یعنی رئیس پلیس، گرد آمدند، فرصت یافتند که به یکدیگر بگویند که در نتیجه این همه نگرانی و مسئله چقدر خسته به نظر می‌رسند. در حقیقت انتصاب استاندار جدید، دو گزارش بسیار جدی و شایعات باورنکردنی که شهر را پر کرده بود، همگی آثاری ژرف در چهره‌های همه آنها بر جای گذاشته و کتھای فراکشان برایشان گشاد شده بود. همگی از پای درآمده بودند: رئیس دادگاه بخش لاغر شده بوده، بازرس بهداشت و دادستان هم لاغر شده بودند، سمیون ایوانویچ نامی یا اسمی شبیه به آن، که هیچ وقت کسی او را با نام خانوادگی‌اش خطاب نمی‌کرد، و انگشتی به انگشت اشاره‌اش کرده بود و دوست داشت آن را به خانمها نشان دهد نیز لاغر شده بود.

البته، در آن میان مردان نترسی هم وجود داشتند، همان طور که در همه جا یافت می‌شوند، که روحیه خود را نباخته بودند. ولی تعداد آنها کم بود. در حقیقت فقط رئیس پست از این گروه بود، که هرگز حالتش تغییر نمی‌کرد و رنگش را نمی‌باخت و حرف همیشگی‌اش را تکرار می‌کرد: "من پیش از این هم از این استاندارها دیده‌ام! تا حالا شاهد آمدن و رفتن سه چهارتاشون بوده‌ام و من سر جام هستم - سی ساله که

محکم سرجام نشتهم. "

دیگران هم معمولاً به این اظهار عقیده چنین پاسخ می‌دادند:

" برای تو آسونه از این حرفها بزنی، ایوان آندره ئیویچ، اشپرشن زی دوج * شما در کار پست هستید و تنها کاری که باید بکنید این است که نامه‌ها را دریافت و ارسال کنید. چه کلکی می‌تونید بزنیند؟ یک ساعت زودتر تعطیل کنید؟ از یک کاسب پول اضافه بگیرید که نامه‌اش را آخروقت قبول کنید؟ یا شاید بسته‌هایی را بفرستید که نباید ارسال شود؟ وقتی وسوسه‌ای بیشتر از اینها وجود نداشته باشد هر کسی می‌تواند جزو قدیسین باشد! ولی اگر فرار بود شیطان شخصاً هر روز به دیدنت بیاید و اصرار کند که هدیه کوچکی را قبول کنی - و عملاً آن را توی دستت بگذارد - آنوقت چه فکر می‌کردی؟ گذشته از این تو، مشکلی نداری که نگرانش باشی: فقط یک پسر داری. ولی من پراسکوویای خودم را دارم که آنقدر قدرت باروری داره که هر سال یه پراسکی کوچولو یا یه پتی تازه پس می‌اندازه. اگر تو هم با چنین مسئله‌ای مواجه بودی برادر، طور دیگه حرف می‌زدی. "

اینها مطالبی بود که مقامات اظهار داشتند. به هر حال، اینکه آیا ممکن است در برابر وسوسه‌های شیطان مقاومت کرد یا نه به من مربوط نیست.

در این جلسه نکتهٔ ارزنده‌ای که عوام آن را عقل سلیم می‌نامند کمتر وجود داشت. به طور کلی مردم ما در کارها و نهادهای دسته‌جمعی چندان موفقیتی ندارند. در همهٔ مجامع ما - از شورای روستایی تا مجامع تحصیل کرده‌ها و سایر کمیته‌ها - همیشه شلوغی و سردرگمی زیادی وجود دارد مگر اینکه کسی پیدا شود که گرداندن آن کار را به عهده بگیرد. ولی در جلسات و شوراهایی که به قصد نوشیدن تشکیل می‌شود

* - آلمانی صحبت می‌کنید. - م.

بیشترین موفقیتها نصیب ما می‌گردد، که مشکل بتوان علت آن را توجیه کرد. با این حال آدمهایی هم هستند که برای هر کاری در هر زمانی آماده‌اند. انجمنهای خیریه و بشر دوستانه و خدا می‌داند چه چیزهای دیگری با هر تغییر جهت باد می‌توانند ظاهر شوند که ممکن است نیت بسیار خیر باشد ولی هیچ نتیجه‌ای از آنها حاصل نمی‌شود. شاید علتش این است که ما صرفاً از تشکیل شدن چنین انجمنهایی ارضاء می‌شویم و تصور می‌کنیم که با همین کار به هدف خود رسیده‌ایم. بنابراین همین که فرضاً سازمان بشر دوستانه‌ای برای کمک به فقرا تشکیل دادیم و برای این کار مبالغ قابل توجهی هم جمع‌آوری کردیم، بلافاصله میهمانی شام مفصلی با شرکت مقامات عالیه برای بزرگداشت این ابتکار قابل تحسین خود برگزار می‌کنیم، و نصف اعانات جمع‌آوری شده را صرف این کار می‌کنیم. سپس یک دفتر کار لوکس اجاره می‌کنیم که مناسب چنین کمیته‌ای باشد، با سیستم حرارتی، نگهبان، دربان و غیره، و پس از آن فقط پنج روپل و نیم برای فقرا باقی می‌ماند. و حتی در این موقع هم اعضای کمیته درباره اینکه این مبلغ صرف چه کاری شود نمی‌توانند به توافق برسند زیرا هر کدام یکی از خویشاوندانش را در نظر دارد.

ولی گذشته از همه اینها، شورایی که عجالتاً مورد نظر ما است وضعیت کاملاً متفاوتی داشت: در شرایط اضطراری تشکیل شده بود؛ ربطی به فقرا، متکدیان و این گونه غیر خودبها نداشت؛ کارش مستقیماً و مشخصاً به یکایک مقامات مربوط می‌شد؛ در آنجا جمع شده بودند تا بکشوند با تهدیدی که نسبت به همه حضار وجود داشت مقابله کنند. بنابراین خواه ناخواه باید به اتفاق نظر می‌رسیدند.

با این حال، به رغم همه این حرفها، آشوبی برپا کردند. حضار بی‌آنکه حتی از آن اختلاف نظرهایی که معمولاً در همه جلسات وجود دارد، با یکدیگر داشته باشند، نمونه بارزی از بی‌تصمیمی را ارائه دادند. یکی عقیده داشت که چیچیکف جاعل است، و پس از مکثی اضافه کرد

که شاید هم بعد از همه این حرفها جاعل نباشد، دیگری گفت که وی مأمور استانداری است و متذکر شد که به هر حال معمولاً این طور چیزها را روی صورت آدم نمی‌نویسند و لذا او هم نمی‌تواند از این موضوع اطمینان داشته باشد. همگی این فکر را که او یک راهزن سرشناس باشد رد کردند، زیرا گذشته از ظاهر محترمانه‌اش در طرز برخوردش هیچ چیزی که او را آدم شروری معرفی کند دیده نمی‌شد. رئیس پست که چند دقیقه به فکر فرو رفته بود - زیرا ناگهان فکری به ذهنش خطور کرده بود - ناگاه اعلام داشت: " آقایان، می‌دونید او کیه؟ "

لحنش چنان مؤثر بود که همه حضار ناچار فریاد زدند: " کیه؟ "

" آقایان، او کسی جز سروان کوپیکین نیست! "

سایرین اظهار داشتند که هیچ گونه آشنایی با سروان کوپیکین ندارند.

رئیس پست که انفیه‌دانش را نیمه‌باز می‌کرد، به طوری که اطرافیانش نتوانند انگشتشان را داخل آن کنند، (رئیس پست راجع به تمیز بودن انگشتهای اطرافیانش وسواس داشت و دائماً تکرار می‌کرد: یادتون باشه رفیق، شما انگشتتون را توی جاهایی می‌کنید که اسمش را نمی‌ارم، در حالی که توتون چیزی است که باید تمیز باشه:) گفت: " سروان کوپیکین... " و سپس یک نفس انفیه کشید و تکرار کرد: " سروان کوپیکین، بعله، داستان او، می‌تونم بگم که ممکنه برای یک نویسنده سوژه جالبی باشه، برای خودش منظومه‌ایه. "

همه حضار علاقه خود را برای شنیدن داستان یا به قول رئیس پست

" منظومه " اعلام داشتند.

داستان سروان کوپیکین

رئیس پست شرح داستان را چنین آغاز کرد: " به حضور آقای عزیزم عرض کنم که، " البته در اتاق به جای یکی، شش آقای عزیز حضور داشتند، " بعد از جنگ ۱۸۱۲ سروان کوپیکین یکی از زخمی‌هایی بود که به میهن باز گردانده شد. نمی‌دانم این اتفاق کجا افتاد، در کراسنی یا در لایپزیک، ولی - فکرش را بکنید! - او یک دست و یک پای خود را از دست داده بود. خوب، اطلاع دارید، البته آن وقتها ترتیبات خاصی نبود که از معلولین مراقبت کند، این چیزها را می‌دونید مثلاً صندوق اعانه مجروحین و این طور چیزها خیلی پس از آن پیدا شد، ملاحظه می‌کنید. عرض کنم که این سروان کوپیکین دریافت که مجبوره راه بیفته و کار کنه، ولی می‌دونید، مسئله این بود که دست سالمش، دست چپش بود. سراغ پدرش رفت ولی پدر بهش میگه، ' من نمی‌تونم خرجتو بدم. ' تصورش را بکنید؟ پدره میگه ' برای من در آوردن خرج غذای خودم به اندازه کافی مشکله. ' و بعدش، آقای عزیز بنده که شما باشین، این سروان کوپیکین تصمیم گرفت که به پترزبورگ بره و عرضحالی برای شمول مراحم ملوکانه به تزار بنده - مثلاً بگه این من هستم - فلان و بهمان، و جان خودم را قربانی کرده‌ام، عرض کنم که، خون خودم را دادم و خودتون می‌دونید... باری، به هر تقدیر، با سواری گرفتن از واگن‌ها و گاریهای نظامی، توانست خودش را به پترزبورگ برسونه. حالا فقط مجسم کنید وقتی آدمی مثل سروان کوپیکین پاهاش به پایتخت می‌رسه، که عرض کنم توی دنیا لنگه‌اش پیدا نمی‌شه، چه اتفاقی میفته. ناگهان چشمش به یک عالم چراغهای درخشان میفته. چنان ماتش می‌بره که انگار منظره زنده‌ای از صحنه‌های داستانهای شهرزاد را می‌بینه. خودتون مجسم کنید. ناگهان چشمش میفته به، عرض کنم که، خیابان نوسکی یا شاید خیابان گروخویا... یا، چی بگم! ... خیابان لیتینایا با آن

مغازه‌های مارپیچ که به آسمان میرسه. و بعد پلهایی که خدا می‌دونه چطوری بدون هیچ پایه‌ای معلق هستند - مقصودم را می‌فهمید. به عبارت دیگه، آقای عزیز بنده که شما باشین، مثل اینکه واقعاً عجایب بابل را دیده باشه، شک نداشته باشید. "

"میره دنبال جایی برای اقامت می‌گرده، ولی قیمت‌ها سرسام آور و وحشتناک است. با آن پرده‌ها و تجملات، و عرض کنم، قالیهای ایرانی و از این چیزها... خلاصه انگار آدم در ثروت غوطه بخوره، بوی روبل را فقط با قدم زدن در خیابان، هزار تا هزار تا میشه حس کرد. و اما این سروان کویکین شاید حداکثر ده تا پنج روبلی همراه خودش داشت، و سرانجام موفق شد در یک میخانه اتاقی را به مبلغ روزی یک روبل، با غذای سوپ کلم و گوشت کربیده کرایه کند. دید که نمی‌تونه وقتش را تلف کند، شروع کرد به تحقیق که برای پیدا کردن کار به کجا مراجعه کند و بهش گفتند که برای این کار یک کمیسیون عالی، یک نوع اداره دولتی وجود داره، گوش می‌کنید؟ که یک نفر در حد وزیر آن را اداره می‌کنه. راستی باید بگم که قوای ما هنوز در پاریس بودند و تزار هنوز به پایتخت برنگشته بود و می‌تونید حدس بزنید که هنوز همه چیز خارج از کشور بود. بنابراین کویکین ما صبح زود بلند شد، با دست چپش دستی به سر و رویش کشید و چون پول سلمانی رفتن نداشت ریشش را خودش تراشید، کت نخ نمایش را پوشید و با چوب زیر بغل لنگان لنگان رفت تا شخص وزیر را ببیند. وقتی نشانی را پرسید به خانه‌ای در کاخ "کی" راهنمایش کردند. یک کلبه روستایی! پنجره‌ها لاقل چهار زرع عرض داشتند و مثل آینه می‌درخشیدند. داخلش چنان نمایان بود که می‌شد حتی گلدانها و همه چیز را به وضوح دید، و آدم حس می‌کرد که می‌تواند از همان خیابان دستش را دراز کند و آنها را بردارد. باید می‌دیدید: دیوارها را با چه سنگهای مرمر گرانبهایی درست کرده‌اند، و همه جای کاخ مثل دستگیره‌ها و غیره پر از بژنز کاریه. چنان همه چیز

شسته و رفته و براق است که او را گیج می‌کند. اول میره یک کوپک
میده و سوپی می‌خوره و یکی دو ساعت دستپایش را به هم می‌ماله و باز
هم جرئت نمی‌کنه دست به دستگیره بزنه. حتی دربانش شبیه یک ژنرال:
گرز طلائی به دست، قیافه‌اش شبیه یک کنته، مثل بولدگ چاق و چله،
با یقه سفید براق و ساز و برگ و یال و کوپال کامل.

" خلاصه، کوپکین ما دلش را قوی کرد و با پای چوبی قدم به اتاق
انتظار گذاشت و در گوشه‌ای چنان کز کرد که با شینی قیمتی،
مجاورش، که از آمریکا یا هندوستان آورده بودند - و از آن گلدانهای
چینی بود که می‌دانید چه برقی می‌زند - تماسی نداشته باشد. البته
خوشحال بود که وقت کافی برای معطل ماندن داشت، زیرا همانطور که
می‌تونید حدس بزنید، موقعی مراجعه کرده بود که می‌شه گفت وزیر
هنوز از رختخوابش بیرون نیامده بود و شاید نوکرش تازه آفتابه لگن و
عطر و آب را برای شستشو به اتاقش آورده بود. و اما، بعد از اینکه
کوپکین درست چهار ساعت منتظر ماند، یک آجودان، یا هر چی دیگه،
وارد شد و اعلان کرد که وزیر وارد اتاق انتظار می‌شود. اتاق انتظار هم
مثل دیگ پر از لپه انباشته از ارباب رجوعه، و این جماعت هم کارمندانی
از پایه و درجه ما نیستند - بیشترشان از مقامات دولتی و لاقفل در سطح
سرهنگی هستند. و حتی تک و توک یک ژنرال هم ممکنه میانشان پیدا
بشه - مقصودم اینه که همه‌شون سطح بالا هستند. بعد هیجان و اضطراب
نامحسوسی مثل یه جور ورزش باد اتاق انتظار را فرا می‌گیره: صدای
هیس‌هیس، از این گوشه و آن گوشه به گوش می‌رسه، بعدش سکوت
برقرار می‌شه، یک سکوت وحشتناک. سپس رئیس بزرگ وارد می‌شه.
بعله، خودتون می‌تونید مجسم کنید: یک مقام دولتی با تمام ابهتش...
خودتون که می‌دونید... با توجه به درجه و مقامش... می‌تونین ابهتش را
مجسم کنید. همه کسانی که در اتاق انتظار هستند بلند میشن، خبردار
می‌ایستند، ترسان و لرزان، در انتظار اینکه سرنوشتشان تعیین بشه. و مقام

بزرگ به این یکی و آن یکی نزدیک می‌شه و می‌پرسه: ' شما اینجا چکار دارین؟ موضوع چیه؟ کارتون را بگین. ' و آقای عزیز من که شما باشید، بالاخره میاد سراغ کوپیکین، و کوپیکین هم دلش را می‌زنه به دریا و بهش می‌گه:

" جریان از این قراره، عالیجناب. من خونم را در راه کشور ریخته‌ام، و یک دست و یک پای خودم را از دست داده‌ام و قادر به کار کردن نیستم و تقاضا دارم از عطایا و اعانات ملوکانه برخوردار شوم. " وزیر که ملاحظه می‌کند طرف روی یک پای چوبی ایستاده و آستین خالی‌اش را به کتک سنجاق کرده، می‌گه: " بسیار خوب، چند روز دیگه بیا اینجا. "

" کوپیکین فقط به خاطر اینکه وزیری به اصطلاح از بالاترین درجه او را به حضور پذیرفته از خوشحالی دیوانه می‌شه، و خیال می‌کنه که حالا تصمیم راجع به کارش را که فی‌الواقع می‌تونه برقراری یک مقرری وظیفه باشه بهش ابلاغ می‌کنند، چنان خوشحال و شاد می‌شه که موقع راه رفتن جست و خیز می‌کنه. به میهمانسرای پالکین می‌ره یک گیلان و دکا می‌زنه، برای شام به رستوران لندن می‌ره، برای خودش کتلت و سوس و جوجه با تمام مخلفات سفارش می‌ده و با یک بطری شراب می‌خوره، بعد می‌ره تاتر و خلاصه خیلی شاد می‌شه. بعد هم به یک زن انگلیسی لاغر و قدبلند برخورد می‌کنه که، عرض کنم، مثل قو در پیاده‌رو می‌خرامه. خلاصه خون کوپیکین ما به جوش می‌یاد و با پای چوبی دنبال طرف میفته، تاپ-توپ، تاپ-توپ... ولی بعد می‌گه: ' نه، امروز نه. بعداً وقتی مقرری را گرفتم، امروز به اندازه کافی ولخرجی کرده‌ام. ' و بعد، بعد از سه چهار روز برمی‌گرده به سراغ وزیر و در اتاق انتظار منتظرش می‌مونه. وقتی وزیر وارد می‌شه، کوپیکین می‌گه، ' من فلان و بهمان هستم، و حالا برگشته‌ام که فرمان عالیجناب را که درباره‌ از کارافتادگی و جراحات من صادر شده است دریافت کنم... '، و همه‌ مطالب را با کلمات و زبان اداری مناسب می‌گه. و فکرش را بکنید، مقام شامخ

بلافاصله او را می‌شناسه و بهش می‌گه:

« آهان، بسیار خوب، عجلتاً نمی‌تونم هیچ قولی به شما بدهم، جز اینکه باید صبر کنید تا تزار به کشور برگرده. در آن زمان بدون تردید تصمیمات لازم درباره معلولین جنگی اتخاذ خواهد شد. ولی من، بدون فرمان ملوکانه کاری از دستم ساخته نیست. البته در عین حال، می‌دونید دیگه، همه نوع تعارفات و ملاطفتها را به عمل میاره، همان طور که می‌تونید حدس بزنید، کوپیکین با احساسات متناقض آنجا را ترک می‌کنه. او خودش را امیدوار کرده بود که شاید از فردا مقرری‌اش را بیردازند. وزیر بهش می‌گه: بفرمایید جانم. امیدوارم بهتون خوش بگذره! یا چیزی از این قبیل. حالا دیگه باید صبر می‌کرد، ولی حتی نگفته بودند که تا کی صبر کند. وقتی خانه وزیر را ترک می‌کرد مثل جغد یا مثل سگی به نظر می‌رسید که آشپز آب ته سطل را رویش ریخته باشه: دمش لای پا، با گوشه‌های آویزان. با خودش می‌گه: 'نه اینطوری نمی‌شه، باید یک مرتبه دیگه برم و بهشون حالی کنم که کارد به استخوانم رسیده و اگر کمک نکنند بزودی از گرسنگی خواهم مرد؛ و لذا فوراً به کاخ "کی" برمی‌گرده، و بهش می‌گن 'غیرممکنه، امروز ملاقات نیست. فردا بیایید. ' فردا هم همین طور، دربان حتی از نگاه کردن به او خودداری می‌کنه. حالا دیگه به آخرین برگ اسکناسش رسیده، سوپ کلم و گوشت هم نمی‌خوره، بلکه به مغازه‌ای می‌ره و برای خودش ماهی کپور و خیارشور و دو کپک نان می‌خره و به این ترتیب ولع بیشتری نسبت به غذای خوب پیدا می‌کنه... بعضی وقتها از کنار رستورانی می‌گذره که آشپز خارجی داره، فکرش را بکنید، یک نفر فرانسوی خوش قیافه، که لباس پشمی هلندی پوشیده و پیشبند سفیدی مثل برف بسته و مشغول حاضر کردن خوراکیهای سبزی و کتلت با دنبلان زمینی و سایر چیزهای لذیذ و به اصطلاح دلیکاتس * است که چنان دهان کوپیکین را آب میندازه که اگر می‌توانست خودش را می‌خورد. گاهی اوقات قدم‌زنان به لذیذ. - delicatessen

کنار یکی از فروشگاههای گران قیمت می‌ده که از پشت ویتروینش یک فیل ماهی داره به خیابان نگاه می‌کنه، گیلان دانه‌ای پنج روپل، هندوانه گنده‌ای به اندازه یک مبل هم آنجا گذاشته‌اند که منتظره احمق صد روپل بابتش بپردازه... خلاصه اینکه در هر قدم آنقدر در مقابل چیزهای وسوسه کننده قرار می‌گیره که دهانش آب می‌فته. ولی هر چه مراجعه می‌کنه پاسخش فرداست، 'فردا، فردا، و لاغیر'."

"سرانجام مردک بیچاره احساس می‌کنه که بیش از این قادر به تحمل نیست. بنابراین تصمیم می‌گیره اگر لازم باشه به زور وارد کاخ بشه. بیرون در منتظر می‌مونه تا یک نفر متقاضی دیگه وارد بشه و سرانجام هم موفق می‌شه که پشت سر یک ژنرال خودش را به اتاق انتظار برسونه. مطابق معمول وزیر ظاهر می‌شه. ولی چشمش که به کوپیکین می‌فته می‌گه، 'شما چرا اینجا آمدید؟ چرا؟ مگه به شما نگفتم که باید منتظر تصمیم تزار باشم.' ... 'ولی عالیجناب، خواهش می‌کنم وضع من را درک کنید - دیگه یک تکه نان هم برای من نمانده.' ... 'بسیار خوب، من چکار می‌تونم بکنم؟ در این بین سعی کنید خودتان یک فکری بکنید. سعی کنید راهی برای امرار معاشتان پیدا کنید.' ... 'ولی عالیجناب، باید بدانید، در حالی که من یک دست و یک پا ندارم، نمی‌تونم راهی برای امرار معاش پیدا کنم.' ... وزیر پاسخ می‌ده، 'ولی شما هم باید بدانید که من نمی‌توانم به شما کمک شخصی کنم. معلول جنگی خیلی زیاده، و همه‌شان هم متساویاً حق دارند مدعی مقرری باشند. شما باید صبر داشته باشید. صبر کنید تزار برگرده، من قول می‌دهم که شما را فراموش نخواهد کرد.' ... کوپیکین می‌گه: 'ولی عالیجناب نمی‌تونم صبر کنم.' و حرفهای تندی می‌زنه، لذا، می‌دونید دیگه، وزیر هم رفتارش را عوض می‌کنه. فی‌الواقع خودتان قضاوت کنید، دورتادور آدمهای مهم منتظرند، که می‌شه گفت باید تصمیماتی که اهمیت مملکتی داره بگیرند؛ موضوعاتی که فوریت داره و هر دقیقه‌اش به حساب

میاد - و آنوقت این احمق شل مثل زالو می چسبد. وزیر می گه، ' معذرت می خوام، ما باید به کارهایی بپردازیم که از کار شما مهمتره. ' به عبارت دیگر می خواد به کوپیکین حالی کنه که پاشه بره. ولی کوپیکین - که گویی گرسنگی بهش فشار آورده می گه، ' هر کاری دلتون می خواد بکنید، عالیجناب، ولی تا وقتی که دستوری درباره کارم نداده اید اینجا را ترک نمی کنم. ' خوب، چی فکر می کنید؟ این طور پاسخ دادن به یک وزیر که کافی است اشاره کنه تا آدم را چنان سوتش کنند که دیگر اثری از آثارش پیدا نشه... خودتون می دونید وقتی کارمندی که فقط یک رتبه از شما پایین تره حرف تندی بزنه چه به روزگارش میاد... چه برسد به این که تفاوت میان این دو تا نه یک رتبه بلکه یک دریا باشه. مقایسه یک وزیر با یک سروان گمنام مثل اینه که نود روپل با صفر مقایسه بشه! وزیر دیگر حرفی نزد، فقط به کوپیکین نگاه کرد. چشمهایش مثل آتش بود - نگاهش روح نداشت. ولی شاید باور نکنید، سروان از جایش تکان نمی خورد. مثل اینکه به زمین میخکوب شده باشه سرچایش می مونه. وزیر بالاخره می گه. " منظورتون چیه؟ " انگار تصمیم گرفته بود درس خوبی به کوپیکین بده. ولی راستش را بخواهید خیلی هم سختگیری نکرد. اگر هر کس دیگری به جای او بود چنان بلایی به سرش می آورد که دل سنگ به حالش بسوزه، ولی این وزیر فقط گفت: ' خیلی خوب، اگر فکر می کنی برایت خیلی گران تمام می شه که منتظر تصمیم نهایی بمانی، می فرستم جایی که هزینه اش با دولت باشه، بعد دستور می ده: ' گارد را صدا کنی تا خانه جدید این مرد را بهش نشون بده. '

" و بعد گارد وارد می شه، یک آدم دوزرعی با دستهای بسیار گنده ای که گویی طبیعتاً آن را طوری خلق کرده که بتواند دندان را از جا در آورد. بالاخره کوپیکین بینوا را گرفتند و همراه گارد داخل یک کالسه انداختند و بردند. کوپیکین فکر می کنه که: ' بسیار خوب، لاقط مجبور نیستم هزینه سفرم را بپردازم. از این بابت هم باید

ممنون باشم.^۴ و در حالی که گارد او را پیش می‌راند، با خود چنین استدلال می‌کند. ' حالا که وزیر میگه باید خودم راهی برای ارتزاق پیدا کنم، باشه منم راهی برای ارتزاق پیدا می‌کنم. ' باری، اینکه چگونه او را به مقصدش بردند و اینکه مقصدش کجا بود کاملاً مجهول است. لذا همان طور که می‌دانید طبق شایعات سروان کوپیکین در لته * غرق شد و به قول شاعر لته رودخانه فراموشی است. ولی آقایان، صبر کنید، اوج داستان تازه شروع می‌شه. بنابراین ما نمی‌دونیم کوپیکین کجا ناپدید شد، ولی می‌خواهید باور کنید یا نه، دو ماه نگذشته بود که یک دسته راهزن در جنگلهای اطراف ریازان پیدا شد و رئیس دسته کسی نبود جز — "

رئیس پلیس ناگهان به میان حرفش دوید: " ولی دست نگهدار ایوان آندره‌ئیویچ، تو خودت گفتی که سروان کوپیکین تو یک دست و یک پا نداشت، در حالی که چیچیکف... "

در اینجا رئیس پست آهی کشید و علناً در مقابل همه با کف دست به پیشانی‌اش کوفت و خود را یک گوساله نامید. نمی‌توانست بفهمد که چطور در آغاز تعریف داستان این نکته به ذهنش نرسیده بود و تصدیق کرد که در این ضرب‌المثل که می‌گوید مهمترین نشانه یک روس این است که عقلش پس گردنش است حقیقی نهفته است. با این حال یک دقیقه نگذشته بود که برای توجیه این امر مدعی شد که گذشته از همه این حرفها، در انگلستان تکنیکهای بسیار پیشرفته‌ای دارند - و این موضوع را در روزنامه هم نوشته‌اند - که شخصی نوعی پاهای چوبی اختراع کرده که طوری ساخته شده است که با فشار روی یک فنر ناپیدا

* - Lethe رودخانه فراموشی - اسطوره یونانی. - م.

می‌تواند انسانها را به راههای آنقدر دوری ببرد که دیگر پیدایش هم نشود. ولی دیگران هنوز هم در اینکه چیچیکف همان سروان کوپیکین باشد شک داشتند، و معتقد بودند که داستان رئیس پست قدری مبالغه آمیز است. ولی برای اینکه خودشان از قافله عقب نمانند به بحث دربارهٔ مطلب رئیس پست راجع به اختراع من در آوردی‌اش پرداختند و حتی از او هم پیشی گرفتند. توضیحات و تشریحات هوشمندانهٔ بسیاری بیان شد که یکی از آنها طوری بود که حتی تکرارش موجب حیرت می‌شود: به موجب این روایت چیچیکف در واقع همان ناپلئون بود که با قیافهٔ مبدل ظاهر شده بود. شرح ماجرا از این قرار بود که از مدت‌ها پیش انگلیسها نسبت به ابعاد و وسعت روسیه احساس حسادت می‌کنند و حتی کارتونی چاپ کرده‌اند که یک نفر روس را در حال صحبت با یک نفر انگلیسی نشان می‌دهد. انگلیسی آن طرف ایستاده و قلاده سگی را پشت سرش گرفته است، اما مقصود از سگ کیست؟ ناپلئون! منظره چنان است که گویی مرد انگلیسی می‌گوید: "مراقب باش! اگر مواظب رفتار نباشی، سگم را به جانت می‌اندازم!" شاید هم واقعاً این کار را کرده‌اند؛ او را از سنت هلن آزاد کرده و تحت پوشش نام مبدل چیچیکف روانهٔ روسیه کرده‌اند، و لذا چیچیکف در واقع اصلاً چیچیکف نیست.

بدیهی است که هیچ یک از مقامات این داستان را باور نکرد، با وجود این آنها را به فکر واداشت؛ یک یک آنها موضوع را مورد تجزیه تحلیل قرار دادند، و بسیاری از ایشان دریافتند که اگر به نیمرخ چیچیکف نگاه می‌کردند متوجه شباهت کامل او با نقاشیها و پرتره‌های ناپلئون می‌شدند.

رئیس پلیس که در جنگ ۱۸۱۲ شرکت کرده و شخصاً ناپلئون را دیده بود تصدیق کرد که ناپلئون مطمئناً بلندقدتر از چیچیکف نبود، و اینکه اندام ناپلئون نیز نه چندان چاق و نه چندان لاغر بود. شاید بعضی از خوانندگان این قضیه را باور نکردنی بدانند، و بنابراین برای خوشحالی

آنان باید بگویم که من نیز آن را باور نکردنی می‌دانم. با این حال تمام این وقایع دقیقاً به صورتی که نقل شد به وقوع پیوست و چیزی که داستان را باور نکردنی‌تر می‌کند، این است که شهر مورد بحث نه در پشت کوه قاف بلکه برعکس در جایی نه چندان دور از مسکو و پترزبورگ واقع شده بود.

ولی از طرف دیگر این را هم باید گفت که تمام این جریان هنگامی اتفاق افتاد که ما تازه فرانسویان را با افتخار و غرور از سرزمین خود بیرون رانده بودیم. در آن زمان ملاکان، کارمندان دولت، کسبه و دکاندارها و همه اتباع باسواد و حتی بیسوادها بشدت سیاسی شده بودند. روزنامه‌های اخبار مسکو و وطن را از سرتا ته می‌خواندند و دست به دست می‌گرداندند و چنان تکه تکه و از هم گسیخته به دست نفر آخری می‌رسید که دیگر نمی‌شد آن را به هیچ مصرف دیگری رساند. و مردم به جای پرس و جوهایی از قبیل "بابت محصول جو چقدر عایدت شد؟" یا "با اولین برف زمستانی دیروز چطوری؟" از یکدیگر سؤال می‌کردند: "خبر روزنامه چیه؟ انگلیسها ناپلئون را از آن جزیره آزاد کرده‌اند؟"

تجار از این ماجرا بشدت ترسیده بودند، زیرا پیشگوییهای شخصی را که مدعی پیغمبری شده و از سه سال پیش به زندان افتاده بود باور داشتند. خدا می‌داند این پیغمبر از کجا آمده بود، کفشهای صندل به پا و پوستینی بر تن می‌کرد که چیز دیگری زیر آن نمی‌پوشید. بوی ماهی گندیده می‌داد و اظهار می‌داشت که ناپلئون همان ضد مسیح است و اگر چه او را در پس دیواری سنگی در ماورای هفت دریا بسته‌اند، روزی زنجیرهایش را خواهد گسست و جهان را فتح خواهد کرد. پیشگوییهای این پیامبر او را بحق روانه زندان ساخته بود، ولی او نیز ضربه خود را وارد ساخته و تجار را در نگرانی شدیدی باقی گذاشته بود. این سوداگران، مدت‌ها پس از آن ماجرا و هنگامی که معاملات بسیار سودمندی را هم پشت سر گذاشته بودند، باز هم در ساعات فراغت در قهوه خانهای جمع

می شدند و در حالی که چایشان را می خوردند به بحث دربارهٔ ضد مسیح می پرداختند.

بسیاری از کارمندان دولت و حتی بعضی از اعیان و اشراف نیز خود را با این گونه افکار سرگرم می کردند و تحت تأثیر تصوف قرار گرفته بودند که در آن زمان بسیار ارزشمند بود، و در هر حرف کلمهٔ ناپلئون پیام و سر خاصی جستجو می کردند. خیلیها حتی این سر را پیدا کرده و با جمع بندی ابجدی به یک عدد انجیلی مکاشفه رسیده بودند. بنابراین اگر این مطلب مقامات شهر را به تفکر واداشت جای شگفتی نبود. البته بزودی دریافتند که در تصوراتشان زیاده روی کرده اند و تئوری مزبور با واقعیت کاملاً جور نیست.

لذا موضوع را مکرراً و از نو مورد بررسی و بحث و گفتگو قرار دادند و سرانجام به این نتیجه رسیدند که شاید ضرورت داشته باشد نوزدرف را مورد استنطاق دقیق قرار دهند، زیرا او اولین کسی بود که داستان رعیت های مرده را برملا کرده بود و به قول ایشان چون او روابط کاری و تجاری نزدیکی هم با چیچیکف داشت، پس حتماً چیزهایی هم از سوابق زندگی چیچیکف می دانست.

مقامات شهر واقعاً جماعت حیرت آوری بودند، در واقع سایر مردم هم همین طور هستند. آنها مطمئناً خیلی خوب می دانستند که نوزدرف دروغگوی قهاری است. و هیچ کدام از حرفهایش، و حتی کم اهمیت ترین گفته هایش را نمی شد باور کرد، ولی با این حال دقیقاً او را به عنوان منبع اطلاعات خود برگزیدند. دنبال همین کار را بگیرید و خودتان نسبت به سرشت بشر قضاوت کنید! ممکن است شخصی به خدا اعتقاد نداشته باشد، ولی در عین حال عقیده داشته باشد که اگر روی بینی اش را بخارد حتماً خواهد مرد؛ نسبت به آفریده های شاعرانه، منطقی، موزون و ساده که به شفافی و تابناکی روشنایی آفتاب می باشد بی توجه است، در حالی که خود را پای بند چیزی می کند که دیگری واقعیت آن را قلب و دگرگون

کرده است، و به آن عشق می‌ورزد و مدعی می‌شود که در آن چیز می‌توان اسرار واقعی زندگی را کشف کرد؛ در همهٔ عمر پزشکان را ناچیز می‌شمارد و آخر کار، اگر نتواند برای خودش معجونی از چند آشغال درست کند، به سراغ یک پیرزن روستایی می‌رود تا با ورد و آب دهان به مداوایش بپردازد، و تصور می‌کند این کار تنها درمان بیماریش است. البته مقامات این بهانه را داشتند که در موقعیت حساسی قرار گرفته بودند. و به قول معروف الغریق یتشبث به کل حشیش*، در آن لحظه حواس انسان آنقدر جمع نیست که فکر کند شاید آن خس و خاشاک بتواند وزن مگسی را تحمل کند، ولی در مورد او که در حدود سی من وزن دارد... در آن لحظه به این موضوع فکر نمی‌کند و به آن خس و خاشاک چنگ می‌اندازد. همان طور که این آقایان به نوزدرف متوسل شدند.

رئیس پلیس فی‌الغور یادداشتی به عنوان دعوت به یک میهمانی برای نوزدرف نوشت، و پاسبانی که گونه‌هایی سرخ و جذاب داشت، در حالی که قبضهٔ شمشیرش را چسبیده بود که از نکان خوردن آن جلوگیری کند، به دو عازم رساندن آن شد.

نوزدرف غرق در کار مهمی بود. چهار روز بود که اتاقش را ترک نکرده بود. هیچ کس را به اتاقش راه نمی‌داد و غذایش را از پنجره به دستش می‌دادند. حتی از وزنش کاسته شده بود و رنگ و رویش به سبزی می‌زد. کارش مستلزم دقت و تمرکزی بسیار بود: داشت روی چندین دست ورق که نقشهای پشتشان تقریباً یکسان بود کار می‌کرد و داشت تمرینی می‌کرد تا بتواند آنها را از پشت تشخیص دهد. به طوری که با بُر زدن یک دست ورق متشکل از کارتهایی که از دسته ورقهای مختلفی هم

*- غریق به هر خس و خاشاکی متوسل می‌شود. - م.

انتخاب شده باشند بتواند تفاوتها را با اطمینان کامل تشخیص دهد. و بتواند دست رقیبش را هنگام بازی از پشت بخواند. هنوز خیلی کار داشت که ممکن بود تا دو هفته دیگر وقتش را بگیرد. طی این مدت پورفیری مأموریت داشت که ناف سگ بزرگتر را با برس مخصوص مالش دهد و آن را با حوله و صابون روزی سه بار بشوید. نوزدرف از اینکه مزاحمش شده بودند ناخشنود بود؛ ابتدا پاسبان را فحش داد، ولی پس از خواندن نامه رئیس پلیس فکر کرد شاید از این کار بهره‌ای عایدش شود، زیرا در یادداشت به اطلاعش رسیده بود که میهمانی به خاطر یک تازه وارد داده می‌شود، لذا تسلیم شد و با عجله در اتاقی را که در آن مشغول کار بود قفل کرد، و لباسش را پوشید و بلافاصله عازم پیوستن به آنان شد.

گواهی نوزدرف و اظهار نظرهای قاطع و حدسیات او آن چنان با خطوط فکری مقامات مغایرت داشت که واقعاً همه تصورات پیشین آنها را در هم ریخت. این مرد در نظریاتش کوچکترین تردیدی نداشت. او کاملاً محکم و مطمئن و استوار بود، در حالی که آنها خجول، مردده، و نامطمئن بودند. وی به همه پرسشها بدون کمترین تردیدی پاسخ می‌گفت، و اعلام داشت که چیچیکف چندین هزار روبل برای خرید رعیت‌های مرده پرداخته، و او، نوزدرف، خودش هم تعدادی به او فروخته است، زیرا دلیلی نداشت که این کار را نکند. از او سؤال شد که آیا چیچیکف جاسوس نیست و آیا برای اینکه از ته و توی کاری سر در بیاورد آن طرفها پیدایش نشده است، نوزدرف پاسخ داد، آری، چیچیکف جاسوس است، و حتی در مدرسه هم که با هم بودند، او را با لقب خیرچین می‌نامیدند، و به همین دلیل هم کتکهای مفصلی از هم مدرسه‌ایهایش خورده بود (نوزدرف خودش هم در آنها شرکت داشته است.) و اینکه، یک بار ناچار شده بودند او را به بهداری ببرند و در آنجا دوست و چهل زالو به شقیقه‌هایش انداخته بودند - باید گفت که می‌خواست بگوید چهل تا ولی به هر حال دوست هم به زبانش آمده بود. در پاسخ به این سؤال که آیا چیچیکف

جاعل هم بوده است یا نه، نوزدرف اظهار داشت که البته همین طور است، و ماجرای را تعریف کرد که حاکی از تردستی فوق‌العاده چیچیکف بود - یک بار که کشف کرده بودند دو میلیون اسکناس تقلبی را در خانه چیچیکف پنهان کرده‌اند، خانه چیچیکف را محاصره کرده و کنار هر در هم دو سرباز گمارده بودند. با این حال چیچیکف توانسته بود خودش را به داخل خانه برساند و تمام اسکناسهای تقلبی را با اسکناسهای واقعی عوض کند. به این سؤال که آیا چیچیکف واقعاً قصد داشت دختر فرماندار را بریاید، نوزدرف پاسخ داد که چیچیکف واقعاً چنین قصدی را داشت و اینکه قرار بود خود نوزدرف هم در اجرای این نقشه با او همکاری کند. حتی اضافه کرد که بدون او قطعاً چیچیکف ناکام می‌شده، ولی در اینجا متوجه شد که قدری زیاده‌روی کرده است و ممکن است این موضوع موجب درد سرش شود، ولی دیگر خیلی دیر بود و او هم قادر نبود اختیار زبانش را داشته باشد. این موضوع نیز قابل درک بود، زیرا وی تمام جزئیات کار را چنان جذاب و جالب مجسم می‌کرد که نمی‌توانست خودش را از لذت مشارکت در آن محروم کند. حتی نام دهکده‌ای را که کلیسای مخروبه‌ای در آن قرار داشت و قرار بود مراسم ازدواج را در آنجا انجام دهند، به نام تروکماچوکا و همچنین نام کشیشی که قرار بود خطبه عقد را جاری کند به نام پدر سیدور و هزینه این کار را که هفتاد و پنج روبل می‌شد، اعلام داشت. پدر سیدور صرفاً تحت فشار و تهدید با این مبلغ موافقت کرده بود، زیرا به او گفته بودند اگر این کار را نکنند گزارش خواهند داد که او میخائیل را که تاجر غله بود، به عقد مادرخوانده فرزند خوانده‌اش درآورده است و کشیش هم آنقدر تفاهم نشان داده بود که حتی ترتیبی داده بود که اسبهای جایگزین در همه ایستگاههای بین راه منتظرشان باشند. نوزدرف چنان وارد همه جزئیات امور شده بود که شروع کرد به ذکر نام کوچک کالسکه‌چیهای که قرار بود به نوبت در هر ایستگاه عوض شوند. از اینکه نام ناپلئون را مطرح

کردند، بزودی پشمان شدند، زیرا این موضوع نوزدرف را به چنان جاهای محال و باورنکردنی کشاند که هیچ شباهت احتمالی هم با واقعیت نداشت، و حتی شباهت احتمالی به واقعیتی محتمل هم نداشت، تا جایی که مقامات از این مقوله منصرف شدند. تنها رئیس پلیس مدتی گوش کرد که شاید بعداً داستان به جایی برسد، ولی سرانجام او هم دستهایش را بلند کرد و گفت: " این دیگه چه مزخرفاتی داره می‌گه! " حالا دیگر همه تصدیق می‌کردند که گاو نر را هر چقدر هم بدوشند، شیری از آن عاید نمی‌شود.

بنابراین مقامات شهر خود را در شرایطی حتی دشوارتر از قبل یافتند و اقرار کردند که نتوانسته‌اند پی به هویت واقعی چیچیکف ببرند. این موضوع نشان می‌دهد که بشر چه نوع مخلوقی است: راجع به آنچه که خودش در آن درگیر نیست عاقل، هشیار و حساس و در مقابل مشکلات زندگی همواره استوار و محتاط است. مردم درباره‌اش اظهار عقیده می‌کنند: " عجب مغز متفکری! "، " چه همت و پشتکاری! " ولی همین که این مغز متفکر با بحرانی مواجه می‌شود همه حیرت می‌کنند که پس همت و پشتکارش کجا رفته است، زیرا آن انسان مصمم و قوی به شخصی ترسو و بینوا و کودکی بیچاره و زبون و به قول نوزدرف صرفاً به آدمی بی‌دست و پا مبدل می‌شود.

این بحشها و عقاید و شایعات، به دلیلی نامعلوم، روی دادستان بیچاره بیش از هر کس دیگری اثر گذاشت و چنان در او مؤثر واقع شد که هنگام بازگشت به خانه درباره همه این مطالب فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد و ناگهان، بی‌هیچ دلیل و محرکی، به قول معروف افتاد و مرد. اینکه یک حمله قلبی یا چیز دیگری موجب مرگش شده باشد معلوم نیست، اما صرفاً در حالی که داشت روی صندلی‌اش می‌نشست از پای درآمد و کنار صندلی افتاد. مطابق معمول این گونه اوضاع و احوال، همه شروع به فریاد و فغان کردند. دستهایشان را بلند می‌کردند و می‌گفتند:

" ای وای، خدای من، خدای من! " و دنبال دکتر فرستادند تا فصد کند، ولی سرانجام دریافتند که از دادستان چیزی جز یک جسد بیجان باقی نمانده است. در اینجا بود که معلوم شد آن مرحوم دارای روحی هم بوده است، اگر چه از روی فروتنی، هرگز نشانه‌ای از داشتن چنان چیزی را بروز نداده بود. و اما فرا رسیدن مرگ خواه برای یک فرد مهم باشد یا فردی بی‌اهمیت، بسیار وحشتناک است؛ او که همین دیروز قدم می‌زد، ورق‌بازی می‌کرد، کاغذها را امضا می‌کرد، اغلب با ابروهای پرپشت و چشمهای پلک‌زنش در جمع مقامات شهر دیده می‌شد، اکنون دراز به دراز روی یک میز افتاده بود. چشم چپش دیگر بهم نمی‌خورد، ولی یکی از ابروهایش هنوز به حالتی استفهام‌آمیز قدری بالا رفته بود. اینکه این از دست رفته چه سوالی داشت و چه چیزی را می‌خواست بفهمد، اینکه چرا مرد و چرا زندگی کرده بود، مطالبی است که فقط خدا می‌داند.

ولی آیا می‌شد باور کرد؟ آیا گفتنش احمقانه نیست؟ چطور ممکن است مقامات دولتی خود را آن طور به وحشت بیندازند، تا جایی که به چنان وضع احمقانه‌ای منجر شود، و آنقدر از واقعیت دور شوند. در حالی که یک کودک می‌توانست به روشنی دریابد که این همه جاروجنجال به خاطر هیچ است. گمان می‌کنم بسیاری از خوانندگان من در این باره اتفاق نظر داشته باشند، که یا مرا متهم به تناقض گویی می‌کنند یا معتقدند که مقامات بیچاره من یک مشت احمق هستند. ولی علتش این است که مردم در به کار بردن واژه احمق خیلی دست و دل باز هستند و لااقل آن را روزی بیست بار برای تہذیب اطرافیان‌شان به کار می‌برند. البته برای خواننده که در کنج راحت خود نشسته و از بالا ناظر این درگیری است و چشم‌هایش بر افق‌های دور دست تسلط دارد. و آنچه را که در آن زیر می‌گذرد می‌بیند، موضوع ساده است - اما شخصی که در آن پایین و در متن قضیه قرار دارد فقط می‌تواند نزدیکترین اشیاء اطراف خود را مشاهده کند. اگر به تاریخ تحولات بشری هم نظری بیفکنیم وضع همین

طور است، چه بسیار قرنهایی را که می‌توان به عنوان بی‌شمار از تاریخ حذف کرد و نادیده گرفت. چه بسیار اشتباهاتی که در جهان مرتکب گردیده‌اند که امروزه حتی از یک کودک هم توقع ارتکابش را نداریم. بشر در جستجوی حقیقت مطلق کوره‌راههای پیچ در پیچ، ناآشنا، ناهموار، و ناممکن و گمراه‌کننده‌ای را پیموده است، در حالی که همواره، درست در مقابلش، صراط مستقیمی وجود داشته که می‌توانسته است او را به جایگاه پرتلاشو و درخشانی رهنمون شود که مقصدش، ماوا و کاخ فرمانرواست. این شاهراه از همه راههای دیگر آشکارتر، هموارتر و زیباتر است. طی روز از نور آفتاب انباشته است و در شب به وضوح آن را نورافشانی می‌کنند، ولی توده‌های انبوه بشر در تاریکی از کنار آن می‌گذرند. و چه بسا کسانی که با الهام از شعور خدادادی به آن راه رفته و پای پس کشیده و از آن روی برتافته‌اند؛ و بارها و بارها در عین روشنایی روز در پس کوچه‌ها سرگشته و حیران مانده‌اند؛ و بارها و بارها چشمهای یکدیگر را با دود کور کننده‌ای انباشته‌اند و خسته و لنگ لنگان در پی سراب رفته‌اند؛ بارها و بارها به آستانه پرتگاه رسیده‌اند، و آنگاه وحشتزده از یکدیگر پرسیده‌اند راه از کدام طرف است. نسل حاضر این چیزها را به روشنی می‌بیند و از اشتباهها و خطاهای پیشینیانش در شگفت می‌شود و به حماقت آنان می‌خندد. پس بی‌جهت نیست که شراره‌های آسمانی و ملکوتی بر تاریخ وقایع بشری داغی گذاشته‌اند که از هر حرفشان فریاد برمی‌خیزد و از هر برگش انگشتی بیرون آمده و به نسل حاضر اشاره می‌کند.

اما نسل امروز با اتکاء به قدرتش و مملو از غرور فقط می‌خندد و از نو همان کوره راه را با اشتباههای تازه‌ای می‌پیماید که به نوبه خود آیندگان و اخلافتش تحقیر و شماتت خود را نثارش خواهند کرد.

چیچیکف از آنچه که در اطرافش می‌گذشت بکلی بی‌خبر بود. و از

قضا درست در همان موقع سرمای مختصری خورده بود و گلویش درد می‌کرد و لثه‌اش پيله‌ای کرده بود که آب و هوای بسیاری از شهرهای دورافتاده ما برای ابتلاء به آن بسیار مناسب است. چیچیکف برای اینکه نکند خدای ناکرده زندگانی‌اش بی‌آنکه وارثی از خود برجای گذارد به پایان برسد، تصمیم گرفت دو سه روزی در اتاقش باقی بماند. طی این مدت مرتباً و تقریباً لاینقطع مشغول غرغره کردن با شیر مخلوط با ساییده انجیر بود؛ سپس قدری انجیر خورد و با عصارهٔ بابونه و کافور صورتش را کمپرس کرد. برای گذراندن وقت چندین فهرست بالا بلند از دهاتیهای که خریده بود تهیه کرد و حتی یک کتاب خواند که نوشتهٔ دوشس لاولیه بود. و آن را در چمدانش پیدا کرده بود. سپس به سراغ اشیاء مختلفی که در صندوقش داشت رفت، چند سندی را که در آن داشت مرور کرد. بزودی حوصله‌اش بشدت سر رفت. نمی‌توانست بفهمد چرا هیچ کس به احوالپرسی یا دیدارش نمی‌آید، در حالی که قبلاً تقریباً همیشه یک کالسه در مقابل میهمان‌سرا ایستاده بود که یا متعلق به رئیس پست بود، یا دادستان و یا رئیس دادگاه. از این موضوع بسیار حیرت کرده بود و در حالی که در عرض و طول اتاقش راه می‌پیمود شانه‌هایش را بالا می‌انداخت. سرانجام احساس کرد حالش بهتر شده است و از اینکه اکنون می‌توانست بیرون برود و هوای تازه‌ای استنشاق کند بسیار خوشحال بود.

چیچیکف بدون معطلی به آماده شدن پرداخت. قدری آب داغ داخل کاسه‌ای ریخت و فرچهٔ ریش تراشی‌اش را به دست گرفت و یک قالب صابون از صندوقش درآورد و به اصلاح صورتش، که لزوم آن را با دست کشیدن به چانه‌اش دریافته بود، مشغول شد. نگاهی به آینه انداخت و گفت: "عجب، چه جنگلی سبز شده!" البته واقعاً جنگلی در کار نبود، بلکه انبوه ریش و پشمی بود که گونه‌ها و چانه‌اش را پوشانده بود. همین که ریشش را تراشید، چنان در لباس پوشیدن عجله به خرج

داد که تقریباً به درون شلوارش جست زد. سرانجام کاملاً حاضر شده بود. به خودش ادوکلن زد و تا آنجا که ممکن بود خودش را گرم پیچید. کمپرس را احتیاطاً روی صورتش نگاه داشت. اولین بیرون رفتن از خانه همچون پایان هر نقاهت دیگری برای خود تشریفاتی دارد و لذت بخش است. از کنار هر چه که می گذشت به نظرش قشنگ می رسید و گویی به او لبخند می زد، خواه این چیزها خانه ها بودند یا دهاتیهای عابر، هر چند بعضی از آنها در واقع بسیار هم ترش روی بودند و در میانشان کسانی یافت می شدند که تازه بر صورت همسایه خود مشتی کوفته بودند. چیچیکف بر آن شد که به عنوان نخستین ملاقات به دیدار فرماندار برود. در حالی که قدم زنان به طرف خانه فرماندار می رفت خیلی چیزها ذهنش را به خود مشغول داشته بود: فکر دخترک موبور به سرش بازگشت و در عالم تخیل راه افراط می ییمود - ولی خیلی زود به همه این افکار خندید و برای خودش لطیفه ای ساخت. در همین حال به اقامتگاه فرماندار رسید. در راهروی ورودی داشت با عجله پالتویش را درمی آورد که با ناباوری صدای دربان را شنید که می گفت: " به من دستور داده اند که شما را راه ندهم. "

چیچیکف به او گفت: " مقصودتان چیه؟ شاید مرا نشناخته اید. به صورتم خوب نگاه کنید! "

" چطور ممکنه شما را شناسم؟ اولین باری نیست که شما را می بینم. ولی به من دستور داده اند که شما را راه ندهم. برای دیگران هیچ مسئله ای نیست. "

" مگه ممکنه؟ چرا؟ برای چه؟ "

دربان گفت: " به من این طور دستور داده اند، همین است که هست. " سپس اضافه کرد: " بعله. " و بی آنکه از مهربانی و ادبی که سابقاً ابراز می داشت و برای گرفتن پالتوی چیچیکف با عجله جلو می دوید، اثری مشهود باشد، در مقابلش ایستاد و راهش را سد کرد. در حالی که به

چیچیکف نگاه می کرد به نظر می رسید که دارد فکر می کند: " آهان، پس تو اینی! اگر اربابها تو را با اردنگی از خانه بیرون می اندازند، مطمئناً دیگر چندان طعمه ای نیستی. "

چیچیکف با خود فکر کرد: " این کار مرا نگران می کند! " و فوراً عازم دیدار رئیس دادگاه بخش شد. ولی رئیس از دیدن او چنان دستپاچه شده بود که نمی توانست حرف بزند. بعد هم که شروع به حرف زدن کرد مزخرفاتی از دهانش خارج شد که موجب احساس شرمندگی هر دوشان گردید. چیچیکف پس از اینکه او را ترک گفت سعی کرد بفهمد که رئیس دادگاه از آن صحبتها احتمالاً چه مقصودی داشت و چه می خواست بگوید، ولی هیچ سر در نمی آورد. سپس به دیدار دیگران شتافت: رئیس پلیس، معاون فرماندار، رئیس پست... ولی آنها یا او را نپذیرفتند، یا رفتار همگی شان آنقدر عجیب و در چنان جو گرفته ای بود و صحبت کردنشان آنقدر حیرت انگیز و پرابهام بود که موجب شرمندگی شده بود، و همه چیز آنقدر بیربط و گنگ به نظر می رسید که او نگران سلامت عقل آنان شد، سعی کرد یکی دو نفر دیگر را هم ببیند و شاید بتواند ته و توی قضیه را در آورد، ولی موفق نشد. مثل کسانی که در خواب راه می روند به قدم زدن در خیابانهای شهر پرداخت. نمی توانست بفهمد که آیا خودش دیوانه شده یا عقل از سر مقامات شهر پریده است. آیا دارد خواب می بیند یا این وضع احمقانه بی معنی در عین بیداری جریان دارد. دیروقت به میهمانسرا، که با چنان شادمانی آن را ترک کرده بود، بازگشت. از بیحوصلگی سفارش چای داد. عمیقاً به فکر فرو رفته و به استدلال و توجیه گری بیربطی مشغول بود که ناگهان در اتاقش باز شد و نوزدرف ظاهر شد.

نوزدرف در حالی که کلاهش را برمی داشت گفت: " می دونی، اینکه میگن دوری دو تا دوست را از هم جدا نمی کنه راسته - داشتم از اینجا رد می شدم که دیدم چراغ اتاقت روشنه، به خودم گفتم باید بروم به دیدنش،

حتم دارم نخوابیده. به به، خوشحالم که چای هم داری! با کمال میل به فنجان می‌خورم. شام کلی آت و آشغال خوردم و حالا احساس می‌کنم که شکمم تیر می‌کشد. ولی اول بگو برام یک پیپ چاق کنند. پیپت کجاست؟"

"چیچیکف به سردی پاسخ داد: "من پیپ نمی‌کشم. "
 "چاخان! می‌دونم که می‌کشی. آهای! اسم این یارو چیه؟ با تو ام،
 و اخرامیی، گوش کن!"

"اسمش و اخرامیی نیست، این پتروشکاست. "
 "مقصودت چیه؟ من که یادمه یه نوکر داشتی اسمش و اخرامیی بود."
 "من هیچ وقت و اخرامیی نداشتم. "

"آره حق با توست. تو نبود، دره‌بین بود. فکرش را بکن، دره‌بین چه شانسی داشت - عمداش با پسرش که با دختر یک سرف ازدواج کرده بود اختلاف پیدا می‌کنه و همه دارایی‌اش را به اسم دره‌بین می‌کنه، فکر می‌کردم چه خوب می‌شد من هم یک هم‌چین عمدا می‌داشتم. اما بگو ببینم، چرا به دیدن کسی نمی‌رفتی؟ چرا اینقدر به خودت فرورفته‌ای؟ البته می‌دونم گهگاه هوس می‌کنی خودت را با موضوعات علمی سرگرم کنی. "این را که نوزدرف از کجا فهمیده بود که چیچیکف به مطالعه علمی و کتاب علاقه‌مند است، ما هیچ اطلاعی نداریم و خود چیچیکف حتی از ما هم کمتر می‌دانست. نوزدرف ادامه داد :
 "می‌دونی رفیق چیچیکف، اگر دیده بودی... برای ذهن طنزاندیش تو کلی مطلب فراهم می‌شد... "توضیحی نداد که چرا و چگونه چیچیکف دارای ذهن طنزاندیش شده است؛ ادامه داد: "فقط تصورش را بکن رفیق، یه روزی در خانه لیخاچف تاجر ورق بازی می‌کردیم، آنقدر خندیدیم، پره‌پندیف که همراه من بود به من میگه 'دلم می‌خواست چیچیکف هم اینجا با ما بود، می‌دونی که، می‌خواست... "چیچیکف تاکنون اسم پره‌پندیف را هم نشنیده بود. نوزدرف گفت: "اما باید تصدیق کنی

رفیق، آن روز که یادته با هم دومینو بازی می کردیم، واقعاً رفتار مثل یک خوک بود. خودت هم خوب می دونی که من برده بودم. بله، تو سرم کلاه گذاشتی، ولی باشه، خدا لعنتت کنه، که نمی توئم برای همیشه نسبت به تو عصبانی بمونم. به روز خانه رئیس... ولی راستی، باید بهت هشدار بدم که توی شهر همه علیه تو هستند - تصور می کنند که تو یک جاعل هستی و درباره این جریان مرا هم خیلی اذیت کردند. ولی البته من جانب تو را گرفتم و مثل صخره در کنارت ایستادم، حتی بهشون گفتم که ما با هم هم مدرسه بودیم و من بابای تو را خوب می شناختم، چرا پنهان کنم یک عالمه هم چاخان درباره خودمون به هم بافتم. "

چیچیکف در حالی که از روی صندلیش بلند می شد فریاد زد: "چی؟ من جاعلم؟"

نوزدرف اظهار داشت: "ولی چرا باید از آنها بترسی؟ همشون دارند از ترس دیوانه میشن - بعضیها ترا یک راهزن می دونند، بعضیها هم جاسوس... و دادستان هم صرفاً از ترس مرد و فردا خاکش می کنند. تو نمیری، راستش را بگم اینها بیشتر از استاندار جدید می ترسند، و از اینکه میادا تو موجب درد سرشون بشی. اما عقیده من راجع به استاندار اینه - اگر سعی کنه خودش را برای ما بگیره و بیمحلی کنه، به جایی نمی رسه... اشرافیت ما میهمان نوازی را دوست داره، می فهمی، ما دلمون می خواد ازمون پذیرایی بشه. غیر از اینه؟ البته او می تونه توی دفترش بمونه و هیچ وقت هم یک مجلس بال برای ما راه نیندازه، ولی با این کار چی به دست میاره؟ ولی چیچیکف باید بگم که تو دست به بازی خطرناکی زده ای."

چیچیکف با نگرانی پرسید: "کدوم بازی خطرناک؟"

"خوب همین تلاش برای ربودن دختر فرماندار. باید اقرار کنم که انتظارش را داشتم. قسم می خورم! همون اولین باری که شما دو تا را دریال دیدم بلافاصله با خودم گفتم: 'چیچیکف سر هیچی وقتش را تلف

نمی‌کنه...^۴ ولی راستش با انتخاب تو موافق نیستم. به نظر من که او هیچ چیز خاصی نداره. در حالی که یکی هست، بیکوسوا، دختر خواهر فرماندار... اون چه تیکه‌ایه که باید دیده، یک معجزه جاندار!"

چیچیکف که چشمهایش داشت از حدقه بیرون می‌زد گفت: "ولی راجع به چی داری صحبت می‌کنی؟ ربودن دختر فرماندار کدومه؟ این حرفها چیه؟"

"دست بردار، اینقدر ظاهرسازی نکن! می‌دونم دوست داری همه چیز را پیش خودت نگه‌داری، ولی بنذار بگم که واقعاً برای چی به دیدنت آمدم - می‌خوام بهت کمک کنم، می‌فهمی؟ باشه خودم تاج عرومی را بالای سرت نگه می‌دارم، و ترتیب یک کالسکه و اسبهای تمویزی وسط راه را هم میدم. ولی تو هم باید در مقابل برای من یک کاری بکنی - به من سه هزار روبل قرض بده. ببین رفیق این موضوع برای من اهمیت مرگ و زندگی را داره."

در حالی که نوزدرف وراجی می‌کرد، چیچیکف چشمهایش را می‌مالید تا مطمئن شود که آیا این جریان را کلاً در خواب ندیده است. جعل اسکناس، ربودن دختر فرماندار، مرگ دادستان که او را مسببش قلمداد کرده بودند، ورود استاندار جدید - همگی موجب وحشت شدید او شد. با خود اندیشید: "بسیار خوب، اگر کار به اینجاها کشیده، دیگه جای این دست و آن دست کردن نیست، باید هر چه سریعتر از اینجا رفت!" همین که خود را از شر نوزدرف خلاص کرد، سلیفان را صدا زد و گفت کالسکه را روغنکاری کند و بازدیدهای لازم را به عمل آورد و تا برآمدن خورشید آن را حاضر کند، تا بتوانند برای ساعت شش صبح فردا شهر را ترک کنند. سلیفان گفت: "بله قربان،" ولی مدتی بیحرکت کنار در ماند. چیچیکف سپس به پتروشکا دستور داد که چمدانش را که کلی هم گرد و خاک رویش جمع شده بود، از زیر تختخواب بیرون بکشد. بدون رعایت چندان نظم و ترتیبی شروع به بستن

آن کردند - هر چه به دستشان می‌رسید داخل آن می‌گذاشتند: جورابها، پیراهنها، زیرپوشهای شسته و نشسته، چکمه‌ها، یک تقویم... از آنجا که چیچیکف اصرار داشت که باید فوراً حاضر شوند که برای صبح تأخیر نداشته باشند، همه چیز را در هم و اتفاقی به زور داخل چمدان می‌چپاندند. سلیفان پس از اینکه دو دقیقه کنار در ایستاد آهسته اتاق را ترک کرد. تا آنجا که می‌توانست آهسته و بی‌سروصدا روانهٔ طبقه پایین شد، جای پای چکمه‌های زمخت و خیسش را بر پله‌های کهنه و ساییده شده باقی می‌گذاشت و با دستش با ثانی پس گردنش را می‌خاراند. معنی این خاراندن چه بود، و آیا این کار معمولاً معنی خاصی دارد؟ آیا علتش نومیدی است و دل‌تنگی‌اش از این بود که برخلاف برنامهٔ قبلی‌اش نمی‌توانست به اتفاق یک همکار کالسکه‌چی با پوستین کمردارش در کنج میخانه‌ای دمی به خمره بزند؟ یا از این غمگین بود که ناچار می‌شد ماجرای عشقی‌اش را که تازه در آن شهر شکفته بود فراموش کند، و دیگر نمی‌توانست در میعادگاه شبانه‌اش - که تا تاریکی بر شهر سایه می‌افکند و مردم با هر نوع کار و پیشه در پایان کار روزانه به استراحت می‌پرداختند و با ملایمت با یکدیگر گفتگو می‌کردند، شخص تنومندی با پیراهن سرخ و شلوار بنددار، در آنجا در برابر مستخدمین بالا لایکایش را به ناله درمی‌آورد - در کنار دری لم دهد و فشار لذت‌بخش آن دستهای سفید را احساس کند؟ یا شاید از اینکه جای گرم و نرمی را در کنار اجاق آشپزخانه و نزدیک سوپ کلم و نارتهای خوشمزهٔ خانگی از دست می‌داد و سفرهای بی‌پایانش را در میان باران و تگرگ و تمام سختیهای راه از سر می‌گرفت ناراضی بود؟ خاراندن پس گردن در میان روسها خیلی معنیها دارد.

* * *

بخش یازده

اما نقشهٔ چیچیکف عملی نشد. اولاً دیرتر از آنکه می‌خواست بیدار شد. ثانیاً وقتی فرستاد تا ببینند که آیا اسبها را بسته‌اند و همه چیز حاضر است یا نه، اطلاع یافت که اسبها بسته نشده‌اند و هیچ چیز هم آماده نیست. چیچیکف به خشم آمد و آماده شد تا دوست ما سلیفان را با چیزی در حدود کُتک پذیرایی کند. فقط منتظر بود که ابتدا ببیند مردک چه بهانه‌ای می‌آورد. بزودی سلیفان کنار در حاضر شد، و اربابش مشغول استماع اراجیفی شد که معمولاً در هنگامی که سفری اضطراری در پیش باشد از طرف مستخدمین عنوان می‌گردد.

سلیفان اظهار داشت: " ولی ما ناچاریم اسبها را نعل کنیم قربان. "

" ای کله پوک! چرا این را زودتر نگفتی، احمق! شاید وقت نکردی؟ "

" خیر قربان وقت داشتم... ولی موضوع چرخ هم هست، تسمه‌اش باید محکم بشه قربان، جاده خیلی خرابه قربان، پراز چاله است... و باید به عرض برسونم قربان، قسمت جلوی کالسکه خیلی لقه - فکر نمی‌کنم تحمل دو ایستگاه راه را هم بکنه. "

چیچیکف که دستهایش را بلند کرده بود فریاد زد: " تو مادر به خطای ریاکار! " و آنقدر به سلیفان نزدیک شد که وی احتیاطاً خودش را

کنار کشید و رویش را برگرداند.

" پس می‌خواستی منو بکشی؟ آره؟ نقشه می‌کشی که با چاقو منو بزنی. راهزن! کله پوک لعنتی! نابکار اجنبی! بگو ببینم، بگو - برای چی؟ ما سه هفته اینجا بودیم، و تو اصلاً اشاره‌ای هم به این چیزها نکردی، حالا در آخرین دقیقه یادت افتاده! درست وقتی که همه چیز حاضر و آماده است و فقط باید سوار کالسکه بشیم و راه بیفتیم حقه‌های کثیفت را سر من سوار می‌کنی! و تو قبلاً از همه این چیزها خبر داشتی. خبر داشتی، مگه نه؟ یاالله جوابم را بده! "

سلیفان که سرش را فرود آورده بود گفت، " خبر داشتم قربان. "

" پس چرا به من نگفتی؟ "

سلیفان به این سوال پاسخی نداد، ولی در حالی که هنوز سرش را پایین انداخته بود، نگاهش طوری بود که گویی با خود می‌گفت:

" درسته، درسته! من قبلاً هم می‌دونستم، ولی چیزی نگفتم، این موضوع خودم را هم رنج میده! "

" حالا راه بیفت، یه آهنگر پیدا کن، بهت دو ساعت مهلت میدم که همه چیز را حاضر کنی. شنیدی؟ دو ساعت. جای بهانه‌ای هم نیست. اگر حاضر نشده باشه من... من... چنان می‌پیچونمت کله و لورده بشی! "

چیچکف واقعاً بسیار خشمگین بود.

سلیفان به طرف در بازگشت. که به دنبال اجرای دستورها برود، سپس برگشت و گفت: " ضمناً قربان، آن اسب ابلق - بهترین کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که بفروشیمش، برای اینکه بیش از اینکه اسب باشه، یک مزاحمه. "

" که این طور؟ پس توقع داری همین الان بدوم بیرون آن را بفروشم؟ "

" راست میگم قربان، این فقط ظاهرش به درد بخوره، قربان، ولی در

واقع موزی‌ترین اسبی است که تا حالا دیده‌ام، دیگه اسبی مثل این... " احمق! هر وقت تصمیم بگیرم بفروشمش، می‌فروشمش. بعد از همه این کارها می‌خواهی با من جر و بحث هم بکنی، آره؟ صبر کن، اگر ظرف دو ساعت آهنگر را نیاورده باشی و همه چیز را حاضر نکرده باشی خواهی دید چه به روزگارت میارم. چنان کتکی بهت می‌زنم که دیگه قیافه خودت را نشناسی، حالا برو، گمشو! "

این بار سلیفان رفت.

چیچیکف حال و روحیه بسیار بدی پیدا کرده بود و ملایمت و ظرافتی را که در تمام مدت مسافرتش حفظ کرده و موجب جلب احترام آدمهای حسابی شده بود، کنار گذاشته بود. با آهنگرها که مثل بیشتر همکارانشان یک مشت کلانش هستند و وقتی می‌بینند به کارشان نیاز فوری است، قیمتشان را شش برابر بیش از آنچه که ارزش دارد بالا می‌برند، یک ربع ساعت چانه زد تا بالاخره به توافق رسید. البته چانه زدن بیفایده بود و عصبانی شدن چیچیکف نیز که آنان را حقه باز و دزد سرگردنه خطاب کرد و حتی به روز قیامت حواله شان داد کاری از پیش نبرد و آهنگرها از سر حرفشان پایین نیامدند. نه تنها در قیمتشان تخفیفی ندادند، بلکه بجای آنکه کار را دو ساعته تمام کنند شش ساعت وقت صرف کردند. در این حال چیچیکف هم مشغول همان کارهایی شد که معمولاً هر مسافر با تجربه‌ای وقتی چمدانش انباشته شده و قطعات کاغذ و تکه‌های نخ و این‌طور آشغالها سطح فرش را پوشانده است، انجام می‌دهد. موقعی که دیگر خود را متعلق به آن محل نمی‌داند و در عین حال هنوز راهی سفر هم نشده است، وقتی از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و مردم را در خیابان می‌بیند که هنگام راه رفتن پاهایشان را می‌کشند و غرق اشتغالات کوچکشان هستند، مردمی که با کنجکاوی سطحی نگاهی به او می‌اندازند و پی کارشان می‌روند، و مسافر بر جای مانده را بیش از پیش غمگین می‌سازند، هر چه را که می‌بیند موجب بیزاری‌اش

می‌شود: مغازه کوچک روبروی پنجره‌اش، کله پیرزنی در خانه آن طرف خیابان که به پنجره‌ای که پرده‌اش نیمه کشیده است نزدیک می‌شود، همه چیز. ولی از کنار پنجره دور نمی‌شود، همانجا می‌ماند، حالا دیگر چیزی را نمی‌بیند و غرق در افکارش می‌شود. دوباره حواسش را که به طور عجیبی بیحال و کند شده است به چیزهایی که در مقابلش هستند و اینکه آیا حرکت می‌کنند یا نه معطوف می‌کند، و مگسی را که وزوز می‌کند قاپ می‌زند و میان انگشتش و چهارچوب پنجره له می‌کند. ولی هر چیزی پایانی دارد، و لحظه عزیمت فرا می‌رسد. همه چیز حاضر است. جلوی کالسکه تعمیر شده است، تسمه تازه‌ای دور چرخ نصب شده است، اسبها سیراب شده‌اند، و آهنگرهای حقه‌باز پس از شمردن پولهایشان و گفتن سفر به خیر سراغ کارشان رفته‌اند.

بزودی اسبها را بستند، دو قرص نان گرم که تازه از نانوايي گرفته بودند در کالسکه ذخیره کردند و سلیفان هم قدری نان برای اینکه در طول راه بچود زیر صندلی اتاقک راننده گذاشت. سرانجام خود چیچیکف هم سوار کالسکه شد. مستخدم میهمانسرا که هنوز همان کت فراک نخي را به تن داشت، کلاه کپي‌اش را تکان می‌داد. انواع مستخدمین و سورچیهای میهمانسرا و سایر جاها جمع شده و به صحنه عزیمت جنتلمن چشم دوخته بودند. و کالسکه‌ای که معمولاً مجردها از آن استفاده می‌کنند، کالسکه‌ای که مدت مدیدی که شاید حوصله خواننده را هم سربرده باشد در شهر بیکار مانده بود از در بزرگ میهمانسرا خارج شد.

چیچیکف با خود گفت: "شکر خدا!" و صلیبی به خود کشید. سلیفان شلاقش را تاب داد. پتروشکا که روی رکاب ایستاده بود سوار شد و کنار سلیفان نشست. چیچیکف با راحتی روی صندلی که روکشی از قالی قفقازی داشت لم داد، و در حالی که کالسکه روی سنگفرش تازه تجدید شده بالا و پایین می‌رفت و تکان تکان می‌خورد،

یک بالش چرمی پشت کمرش گذاشت و دو قرص نان گرم را روی زانوانش فشرده.

چیچیکف که به خانه‌ها، دیوارها، پرچینها و خیابانها می‌نگریست احساساتی عجیب و غیرقابل وصف داشت. مناظری که باهستگی از برابرش می‌گذشتند، بالا و پایین می‌رفتند و تنها خدا می‌دانست که آیا چیچیکف بار دیگر در دوران زندگی خود آنها را خواهد دید یا نه. کالسکه پس از اینکه چهار راهی را دور زد ناچار شد صبر کند تا یک دسته مفصل و بزرگ تشییع کننده بگذرند. چیچیکف سرش را از کالسکه بیرون آورد و پتروشکا را فرستاد تا تحقیق کند که چه کسی را برای تدفین می‌برند؛ معلوم شد دادستان است. این موضوع تأثیری بسیار ناخوشایند در وی گذاشت. دستور داد کالسکه کنار برود. پوشش چرمی بالای سرش را کشید و پرده‌های پنجره را انداخت. سلیفان و پتروشکا بنا به ایمان و اعتقادات خود کلاهشان را برداشتند و مشغول تماشای مردم و لباسها و کالسکه‌هایشان شدند. سپس شروع به شمارش پیاده‌ها و سواره‌ها کردند. و چیچیکف به آنها سفارش کرده بود که اگر به مستخدمی برخورد کردند که احتمالاً با او آشنا بودند به روی خود نیاورند، خودش نیز پنهانی از پشت درز پرده سرک کشید و به تماشای دسته تشییع کنندگان پرداخت. همه مقامات با سرهای برهنه پشت تابوت روان بودند. چیچیکف ابتدا از اینکه مبادا کالسکه‌اش را بشناسند نگران بود، ولی در مغزهای آنها چیزهای دیگری می‌گذشت، و همان طور که در مراسم سوگواری یک آشنای از دست رفته میان مردم معمول است حتی راجع به مسائل عادی روزمره هم با یکدیگر صحبت نمی‌کردند. در آن روز افکار همه منحصرأ روی این نکته متمرکز شده بود که استاندار چطور آدمی خواهد بود، چگونه مستقر خواهد شد و چه تأثیری در وضع هر یک از آنها خواهد داشت. مقامات شهر پیاده می‌رفتند و کالسکه‌هایی که خانمها با کلاهها و شالهای مشکی از درون آنها سرک می‌کشیدند به دنبالشان

در حرکت بودند. از حرکات لبها و دستهایشان پیدا بود که مشغول گفتگوهای پرهیجانی هستند. شاید آنها هم دربارهٔ استاندار تازه و مجلس بالی که باید ترتیب می‌داد صحبت می‌کردند و نگران دالبرها و چینهای لباسشان بودند. سرانجام پشت سر کالسکه‌ها یک ستون سوار نیز گذشت و دیگر چیزی نبود و قهرمان ما می‌توانست به راهش ادامه دهد. پرده‌ها را کنار زد، نفس راحتی کشید و صمیمانه با خود گفت:

"این هم از دادستان! زندگی کرد و کرد و مرد! حالا روزنامه‌ها می‌نویسند یک شهروند محترم، یک پدر استثنایی و یک شوهر نمونه در میان تأسف عمیق زیردستان و تمام عالم بشریت در گذشته است، و حرفهای زیادی خواهند زد، شاید هم اضافه کنند که بیوه‌ها و یتیمان گریان او را تا مزارش بدرقه کردند، در حالی که اگر قرار بود در این باره جداً تحقیقی بشود، معلوم می‌شد که تنها خاصیتش این بوده است که زمانی ابروان پرپشتی داشته است!" در اینجا چیچیکف رشته افکارش را قطع کرد و به سلیفان دستور داد که عجله کند، و به خودش تلقین کرد که باید از دیدن مراسم تشییع خوشحال باشد، و گفت: "میگن شگون داره."

به این ترتیب کالسکه وارد خیابانهای خلوت تر شد و پس از مدتی به نرده‌های چوبی طولانی رسیدند که از پایان شهر حکایت داشت. سپس جادهٔ سنگفرش به پایان رسید، از دروازهٔ عوارض گذشتند و شهر را پشت سر گذاشتند و دیگر چیزی دور و برشان نبود. بار دیگر در جاده بودند. و بار دیگر در دو طرف جاده سنگهای فرسنگ شمار، و ایستگاههای میان راه، چاهها و کاروانهای گاریها پدیدار گشتند؛ سر و کلهٔ دهکده‌های خاکستری با سماورها و زنان روستایی، و کاروانسراهای ریشو و سر حال که با توبره‌های جو پیش می‌دویدند، هویدا شد. مردی با کفشهای صندل مندرسی که ششصد میل راه پیموده بود؛ شهرهای کوچکی با منارهای چوبی، بشکه‌های آرد، کفشهای صندل، قرصهای نان، و از این

قبیل چیزها، پرچینه‌های چوبی خط مرز زمین‌ها، پلهای در دست تعمیر؛ مزارع بی‌پایان دو طرف جاده؛ کالسکه‌ای متعلق به یک ملاک، سر بازی سوار بر اسب که جعبه سبز رنگ محتوی فشنگ را که نام هنگ و تیپش روی آن نوشته بود حمل می‌کرد. سبز، زرد و شیارهای سیاه، آثار شخم تازه بر سطح استپ، آوازی که از دور دست به گوش می‌خورد، کاجهایی که سرهایشان در میان مه شناور است، صدای گنگ ناقوس کلیسا، دسته‌های کلاغ مانند مگسها؛ و افق بی‌انتها...

ای روسیه، روسیه! اکنون تو را می‌بینم، تو را از کنج عزلتگاه دور افتاده و زیبا و دلفریب می‌بینم. همه چیز چقدر فقیرانه، چقدر ناخواستنی و چقدر درهم و اتفاقی بر سطح گسترده است. و چشم از دیدن مناظری از عجایب طبیعت که شاهکارهای هنری مزید بر شکوه آن گردیده باشد و شهرهایی با کاخهای سر به فلک کشیده و میلیونها پنجره پرتالو، و با درختهای زیبا و خپله‌های پوشیده از پیچک و انباشته از نواهای مدام و قطرات افشان فواره‌ها به وجد نخواهد آمد و به شگفتی نخواهد افتاد. و سری برای تماشای توده‌های صخره‌ای که تا اوج لایتناهی بر فرازش برافراشته باشند نخواهد گردید؛ و منظره سلسله‌های بی‌انتهای کوههای درخشانی که به آسمان روشن و سیمگون سرکشیده باشند از درون هلالی تاریک زیر تا کها و پیچکهای به هم بافته و میلیونها نسترن وحشی جلوه گر نخواهد شد. در تو ای روسیه، همه چیز عریان، ویران و مسطح است؛ شهرهای خموده چون خالها و نقطه‌هایی نامشخص بر سطح دشتهایت پخش شده‌اند؛ و چیزی که دیده را نوازش دهد و آن را مجذوب نماید وجود ندارد. پس چه نیروی درک‌ناپذیری است که مرا به سوی تو می‌خواند؟ چرا مدام آواز عشق تو را می‌شنوم که بر فراز دشتهای گسترده‌ات از دریا تا دریا موج می‌زند؟ در این آواز چه رمزی نهفته است؟ این چه چیزی است که مرا فرا می‌خواند، گریان می‌کند، و بر

قلبم چنگ می‌زند؟ این چه نواهایی است که چنین دردناک شیفته‌ام می‌سازد، روح را فرا می‌گیرد و قلبم را مرتعش می‌کند؟ از من چه می‌خواهی، روسیه؟ چه وابستگی مرموزی است که ما را به هم پیوند می‌دهد؟ چرا چنین خیره می‌شوی؟ و چرا تمام امیدت را در این نگاه خیره می‌ریزی؟ در حالی که ابری سنگین و تهدیدآمیز سایه‌اش را بر فراز سرم می‌گستراند، هنوز حیرانم، بی‌حرکت بر جای می‌مانم و وسعت تو افکارم را منگ می‌کند. در این وسعت بی‌انتهای تو چه پیامی نهفته است؟ آیا تو سرزمینی نیستی که همچون بی‌کرانی خود، تفکر بی‌کران را بپرورانی؟ آیا تو سرزمینی نیستی که قهرمانی را به جهان عرضه کنی تا بتواند در آن همه فضا و مکان خود را بنمایاند؟ ابهت وسعت تو مرا مجذوب می‌کند؛ بر روحم اثری عمیق می‌گذارد و موجب می‌شود چشمهایم با نیرویی عجیب بدرخشند... آه، چه افق مرموز، دلفریب و درخشانی که جهان از آن هیچ نمی‌داند! ای روسیه!

چیچیکف با فریاد به سلیفان گفت: "نگهش دار، نگاهش دار، احمق!"

رانندهٔ یک ارابهٔ پست با سبیل یک زرعی‌اش در حالی که دو کالسکه با سرعت زیاد از کنار یکدیگر می‌گذشتند فریاد زد: "باید مزهٔ چماقم را بچشی! مگه نمی‌بینی ما یک کالسکهٔ دولتی هستیم، لعنتی!" و آن کالسکه در میان گرد و غبار ناپدید شد.

در این واژهٔ جاده چه جذبیه و کشش و شگفتی و افسونی نهفته است، و یک جادهٔ واقعی چه شگفت‌انگیز است. مجسم کنید، یک روز آفتابی، بر گهای خزان زده و هوای خنک... انسان خودش را در لباس سفر محکم می‌پنجد، کلاشه را تا روی گوشها پایین می‌کشد، و در کنج کالسکه‌ای گرم و نرم و راحت لم می‌دهد. لرزش دیگری به او دست می‌دهد، و

سپس گرمای لذت بخشی وجودش را فرامی گیرد. اسبها به تاخت پیش می روند. سنگینی خواب با آهستگی می خمزد و پلکها را می فشارد و در هاله ای از خواب صدای آواز راننده را آمیخته با خرخر نفس اسبها و قرقز چرخها می شنود که می گوید، این سفیدی برف نیست. بعد صدای خرخرش بلند می شود و به کنار دستی اش تکیه می دهد. سپس بیدار می شود. پنج منزل را پشت سر گذاشته اند، ماه در آمده است، وارد شهری شده اند، کلیسایی با گنبدهای چوبی و مناره های تیره، با کلبه هایی از الوارهای چوبی تیره، و خانه هایی با سنگ سفید. مهتاب اینجا و آنجا پخش شده و همچون پارچه های سفید بر دیواری آویخته و تاروی جاده و خیابانها کشیده شده است و در میان آنها سایه هایی به سیاهی ذغال وجود دارد. سقفهای چوبی از یک سو روشن شده اند و مثل فلز می درخشند، هیچ جنبنده ای به چشم نمی خورد. همه چیز در خواب است، جز احتمالاً روشنایی تنهایی که از پنجره ای سوسو می زند: شاید پیلهوری چکمه اش را تعمیر می کند، یا ناوایی دور و بر تنورش می پلکد. ولی این چیزها چه ربطی به ما دارد؟ شب را بنگرید! آه، نیروهای ملکوتی، عجب شبی آفریده اید! و چه هوایی، و چه آسمانی - چقدر بلند، چقدر دور، چه ژرفاهای دست نیافتنی، چه گستره بی کرانی، چه پر پژواک، چه درخشان! ولی شب دم سردش را بر چشمهای مسافر فرو می ریزد و باز او را سرمست خواب می کند؛ و او که خمار و خسته است همه چیز را فراموش می کند، خرناسش بلند می شود، همسفر بی نوایش کز کرده در کنجی با خشم به خود می پیچد. باز برمی خیزد، مزارع بار دیگر در مقابلش قرار دارند... بعد استپها فرا می رسند، و هیچ چیز دیگری دیده نمی شود، همه جا باز و خالی است. سنگ فرسنگ شماری با عدد رویش مستقیماً به چشم می خورد. صبح دارد فرا می رسد: از افق سرد و نقره فام خطوط زرین رنگ پریده ای ظاهر می گردد؛ هوا خنکتر و سخت تر می شود. مسافر خودش را در میان پالتوش محکمتر می پیچد. چه هوای

خنک خوبی، چه چرت زدنهای جالبی!... یک تکان دیگر باز مسافر را بیدار می‌کنند. آفتاب بالا آمده است. در حالی که کالسکه در یک سرازیری پیش می‌رود، صدای کالسکه‌چی به گوش می‌خورد: "آروم! آروم! آن پایین سدی وجود دارد، با حوضچه گسترده‌ای که در نور آفتاب مثل ورشو برق می‌زند. دهکده‌ای که کلبه‌هایش روی دامنه پخش شده‌اند، صلیب کلیسای دهکده بر فراز آن چون ستاره‌ای می‌درخشد... صداهای روستاییان به گوش می‌رسد... وه که جاده‌ای بسیار بسیار طولانی گهگاه چه لذت بخش می‌شود! بارها که احساس کرده‌ام افسرده و در آستانه مرگ هستم، به تو پناه آورده‌ام، ای جاده، و چه سخاوتمندانه هر بار به کمک آمده‌ای و نجاتم داده‌ای! و چه افکار جالب و رویاهای شاعرانه‌ای را در مغزم پروراندی، و هر بار که در تو سفر کرده‌ام چه عواطف و احساسات لذت‌بخشی را تجربه کرده‌ام!..."

حتی دوست ما چیچیکف هم در آن لحظه رویاهایی را در سر داشت که چندان منطقی و واقعی هم نبودند. بگذارید ببینیم چه احساسی داشت: ابتدا احساس چندانی نداشت؛ مرتباً به پشت سرش نگاه می‌کرد تا مطمئن شود که کاملاً از شهر دور شده است. ولی وقتی مطمئن شد که شهر با همه کارگاههای آهنگری و آسیابها و همه چیزهایی که دور و بر شهرها هستند، از نظر ناپدید شده است، و حتی نوک سفید برجهای کلیساهای سنگی نیز مدتها قبل در پس زمین فرو رفته‌اند، توجهش را منحصراً به جاده معطوف ساخت. به راست و چپ نظر می‌انداخت، گویی شهری را که ترک کرده بود حتی در خاطراتش هم دیگر وجود نداشت، گویی زمانی، مدتها پیش و در ایام کودکی‌اش از میان آن گذر کرده بود. سپس توجهش را نسبت به جاده هم از دست داد و چشمپایش را به نرمی بر هم گذاشت و سرش به طرف پشتی فرو افتاد. من نیز از این وضع خوشحالم، زیرا به من فرصتی می‌دهد که درباره قهرمانم صحبت

کنم. تا اینجا هر بار موضوعی مانع از انجام این کار می‌شد، گاهی نوزد در نمی‌گذشت، گاهی مجالس بال، خانمها، غیبتها و حرف در آوردنهای شهر و بالاخره هزاران واقعه و شرح جزئیات دیگر مانع از این امر می‌شد؛ چیزهایی که وقتی در داستانی مطرح می‌شوند وقایع و جزئیات نامیده می‌شوند، ولی وقتی واقعاً اتفاق می‌افتند موضوعات بسیار مهمی می‌شوند. ولی اکنون همه چیزهای دیگر را به بعد موکول می‌کنم و به کار اصلی می‌پردازم.

اینکه قهرمان برگزیده ما مورد خوشایند خواننده باشد، جای تردید است. از یک طرف خانمها نسبت به او نظر خوبی ندارند. تردیدی هم نیست: خانمها قهرمانهایی را دوست دارند که نیکو خصلت و بی‌نقص باشند - اگر کوچکترین ایراد روحی یا جسمی داشته باشند مقبول نیستند؛ حتی اگر نویسنده روح قهرمان را ژرف کاوی کند و بتواند آن را از آئینه هم واضح تر منعکس نماید، باز هم به کوششهایش ارجی نخواهند نهاد. هیکل و سن چیچیکف به زیانش تمام می‌شود. سنگین وزن بودن به هر حال برای یک قهرمان هرگز بخشودنی نیست، و بسیاری از خانمها از او روی گردان می‌شوند و می‌گویند: "وای! چه آدم نفرت‌انگیزی..."

افسوس که من از همه این چیزها باخبرم، ولی با این حال، و بعد از همه حرفهایی که زدم، باز هم نمی‌توانم آدم کامل و بی‌نقصی را به عنوان قهرمانم انتخاب کنم. با وجود این کسی چه می‌داند، شاید در این داستان خاص، نواهایی که تاکنون نواخته نشده است به طنین درآید؛ نواهایی که حامل غنای بی‌پایان روح روسی خواهد بود و شاید مردی ظهور کند که دارای خصلتهای نیکو و بی‌نقص مافوق‌الطبیعه باشد، یا زن روسی قدیسه‌ای که روح زنانه‌اش از لحاظ زیبایی معنوی در تمام جهان یگانه و بی‌همتا و لبالب انباشته از گشاده دستی و از خود گذشتگی باشد، و همه نیک خصلتان و پرهیزکاران قبایل دیگر در نزد ما چون مردگان در نظر آیند، همچنان که یک کتاب در مقایسه با جهان زنده، مرده محسوب

می شود... ولی من مردی بافضیلت و پرهیزکار را به عنوان قهرمان خود برنگزیده‌ام، و می‌توانم چنین استدلال کنم: بیچاره آدم بافضیلت احتیاج به استراحت فراوان دارد، زیرا اکنون دیگر صرف کلمه بافضیلت و پرهیزکار بر لبهای مردم طنینی سطحی می‌یابد، برای اینکه آدم بافضیلت و پرهیزکار به نوعی اسب تبدیل شده است و نویسنده ای پیدا نمی‌شود که از او سواری نگرفته باشد و او را با شلاق یا هر چه که به دستش رسیده است به پیش نرانده باشد. بنابراین آدم بافضیلت را خسته کرده‌اند؛ و حتی اثری از فضیلت و پرهیزکاری در او باقی نمانده و در واقع جز پوست و استخوانی از او بر جای نمانده است. و همه اینها به خاطر این است که آدم بافضیلت را مزورانه مورد بهره‌برداری قرار داده‌اند. زیرا برایش احترام قائل نیستند! اکنون من احساس می‌کنم موقع آن فرا رسیده است که از آدم رذل استفاده شود. پس بگذارید به عنوان تنوع او را زین کنیم!

قهرمان ما از لحاظ اصل و نسب بی‌مقدار و بی‌نام و نشان بود. پدر و مادرش جزو اعیان فرودست بودند، ولی اینکه آیا آنها خودشان جزو این طبقه درآمده بودند یا اینکه والدینشان هم پیش از آنها از آن طبقه بوده‌اند، معلوم نیست. او از لحاظ کالبد و ظاهر به آنها شباهت نداشت. یکی از قوم خویشهایش، زنی قد کوتاه از آن تیپهایی که معمولاً آنها را به لقب بوزینه می‌نامند و در هنگام ولادتش حضور داشته و به گرفتنش کمک کرده بود، در همان زمان او را بغل گرفته و فریاد زده بود: "این بچه اصلاً اون شکلی که انتظار داشتم نیست! باید به مادر بزرگ مادریش رفته باشد - که البته بهترین تمجید از او تلقی می‌شد - و به قول معروف 'به ماما که نرفته، به بابا اصلاً نرفته' ولی چقدر به مردک عابر رفته!"

زندگی از آغاز، از پس پنجره‌ای که تا نیمه‌اش را برف گرفته بود، به او چهره‌ای عبوس و نامهربان نشان داد. در دوران کودکی‌اش دوست و یا

حتی همبازی نداشت. اتاق محقری داشت با پنجره‌ای کوچک که هیچ گاه، نه در زمستان و نه در تابستان باز نشده بود؛ پدر عیالش، قبا‌ی پشمی راه راه می‌پوشید و گیوه‌ای به پاهای بی‌جورایش می‌کرد و مدام آه می‌کشید و در اتاق قدم می‌زد و در خلط دانی که در گوشه‌ای گذاشته بودند تف می‌انداخت؛ و در حالی که قلم به دست داشت و جوهر انگشتها و حتی لبهایش را آلوده کرده بود، ساعتها روی نیمکت می‌نشست و به نصایح بی‌پایانش ادامه می‌داد - "دروغ نگو، حرف بزرگترها را گوش کن، خوبی را جزو ذاتت کن،" و همراه با حرکت دایمی و لخ لخ گیوه‌های پدرش، صدای آشنا ولی همواره جدی و تحکم‌آمیز او را می‌شنید که. "بفرما، این پسره باز هم داره حماقت می‌کنه!" پسرک هر بار که حوصله‌اش از کار یکنواخت سر می‌رفت شاخ و برگ و دنباله‌ای به حروف مشقش اضافه می‌کرد. این کار معمولاً احساس نامطبوع پیچیده شدن لاله گوشش را در زیر ناخن انگشتهای درازی که آن را از پشت می‌کشیدند به دنبال داشت. این تصویری از سالهای اولیه کودکی‌اش بود که تنها خاطره گنگی از آن را به یاد داشت. ولی در زندگی همه چیز به طور ناگهانی و سریع تغییر می‌کند. یک روز در اوایل بهار که یخها در حال ذوب شدن بودند و آب در جویبارها جاری بود، پدرش همراه او و سوار بر یک گاری که یک یابوی حنایی ابلق آن را می‌کشید به راه افتاد. سورچی قوزی‌شان، که تنها بازمانده سرفهای پدر چیچیکف به شمار می‌رفت و تقریباً همه کارهای خانه را انجام می‌داد، راندن آن را به عهده داشت. دو روز تمام لک و لک پیش راندند. کنار جاده می‌خوابیدند، از رودخانه‌ها می‌گذشتند، تارت سرد و قورمه بره می‌خوردند، تا اینکه صبح روز سوم به شهر رسیدند. پسرک با دهان باز به خیابانهای باشکوه شهر خیره شد. یابو و گاری هنگام پیچیدن به کوچه‌ای ناگهان داخل چاله گل آلودی در سر کوچه فرو رفتند، کوچه سربالایی بود و گل آنقدر عمیق بود که یابوی حنایی ابلق ناچار تلاش

بسیاری می‌کرد، و در حالی که سرف کوزیشت و اربابش او را تشویق می‌کردند، با پاهای دوکی شکلش گلنها را به هم می‌زد، تا اینکه سرانجام از چاله بیرون آمد و آنها را به حیاط کوچکی در بالای دامنه برد. در آنجا دو درخت سیب پرشکوفه در مقابل خانهای فکسنی قرار داشتند که دارای یک باغچه پشتی هم بود که در آن نیز چیزی جز بوته‌های اقطی و سماق کوهی دیده نمی‌شد. زیر بوته‌ها کلبه کوچکی با پنجره‌ای کوچک و با شیشه مات پنهان بود. در این خانه یکی از خویشاوندانشان که بانویی بسیار باستانی بود سکونت داشت، که ضمناً هنوز هر روز صبح برای خرید به بازار می‌رفت و سپس جورابهایش را کنار سماور آویزان می‌کرد تا خشک شود. پیرزن چند ضربه به عنوان نوازش به گونه‌های پسرک زد و از چاق و چله بودنش تعریف کرد. قرار بود چیچیکف را آنجا بگذارند تا به مدرسه شهر برود. پدر شب را در آنجا ماند و صبح بعد آنجا را ترک کرد. هنگام مفارقت اشکی از دیدگان پدرانهاش جاری نشد. به پسرک نیم روبل سکه‌های مسی برای مخارج و قدری آبنبات داد و مهمتر از همه نصیحت عاقلانه‌یی کرد:

" خوب پاول، یادت باشه، درسهایت را بخوانی، بازی و ولگردی نکنی، کارهای بد نکنی. و مهمتر از همه - همیشه سعی کن رضایت معلمها و مافوقهای خودت را جلب کنی. اگر بتوانی رضایت مافوقهایت را جلب کنی، دیگر حتی اگر نتوانی درسهایت را هم بخوانی و حتی اگر خدا هوش و استعداد کافی هم به تو نداده باشد، گلیمت را از آب بیرون می‌کشی. حتی از دیگران هم پیش خواهی افتاد. سعی نکن با همکلاسه‌های دوستی نزدیکی به هم بزنی - هیچ چیز به درد بخوری که از آنها یاد بگیری وجود نداره؛ ولی اگر مجبوری دوستانی داشته باشی، لااقل پولدارترها را انتخاب کن، که شاید روزی روزگاری به دردت بخورند. برای هیچ کس خرج نکن، هیچ کس را میهمان نکن؛ در عوض سعی کن کاری کنی که دیگران میهمانت کنند - برای اینکه

قبل از هر چیز باید به پولت بچسبی که قابل انکاءترین چیز در این دنیا است. احتمال دارد که یک دوست و رفیق به تو نارو بزنه و یا لاقفل زمانی که پریشان باشی روی ترا زمین بگذاره، در حالی که هر مسئله و مشکلی داشته باشی، پول هرگز روی ترا زمین نخواهد گذاشت. پول هر کاری برایت می‌کنه - همه موانع را از سر راهت برمی‌داره. "

پدر پس از اینکه به سخنرانی‌اش پایان داد، سوار گاری شد و با یابوی حنایی ابلقش لک و لک کنان به خانه بازگشت و دیگر هرگز یکدیگر را ندیدند، ولی این نصایح در اعماق فکر کودک جای گرفت.

پاول چیچیکف جوان از همان روز بعد سر کلاس حاضر شد. در هیچ مبحثی استعداد خاصی از خود بروز نداد. ولی بسیار سخت کوش و مرتب بود. و در کارهای عملی بسیار مستعد بود. بزودی فرا گرفت که چگونه با زندگی کنار بیاید: موفق شد که غالباً میهمان رفقایش باشد، در حالی که هرگز آنها را میهمان نمی‌کرد، حتی بعضی مواقع تحفه‌های آنها را ذخیره می‌کرد و بعداً به همان کسی که آن را به او داده بود می‌فروخت. در عین اینکه هنوز بچه بود، می‌دانست چطور همه چیز را از خود دریغ کند. از نیم روپلی که پدرش به او داده بود، هرگز یک کوپک آن را هم خرج نکرد. برعکس، در پایان سال بر دارایی‌اش اضافه هم شده بود. از خود زیرکی فوق‌العاده‌ای نشان می‌داد: یک بار با موم آب کرده یک فناری درست کرد، آن را رنگ کرد و با سود زیاد فروخت. سپس تا مدتی معاملاتی از این قرار انجام می‌داد: یک خوراکی از بازار می‌خرید، کنار یکی از بچه‌های ولخرج‌تر کلاس می‌نشست، و به محض اینکه احساس می‌کرد اشتهای کنار دستی‌اش باز شده است، در زیر میزش، به طوری که انگار اتفاقی این کار شده باشد، یک تکه نان زنجبیلی یا یک نان بادامی درمی‌آورد، و وقتی که پسرک به اندازه کافی بی‌تاب می‌شد، او را به نسبت درجه بی‌تابی‌اش تیغ می‌زد. دو ماه تمام در خانه روی موشی که آن را در یک قفس چوبی کوچک حبس کرده بود به طور

خستگی ناپذیر کار کرد، تا اینکه یادش داد که به دستور او روی دو پا بایستد یا به پشت بغلند. سپس آن را به بهای بسیار خوبی فروخت. هنگامی که پس اندازهایش به پنج روبل رسید، آن را در یک کیسه کوچک ریخت و درش را دوخت و از نو شروع به پس انداز کرد. در روابط با مافوقهایش از این هم زیرک تر بود. هیچ پسر دیگری به اندازه او ساکت پشت میزش نمی نشست. باید توجه داشت که معلمش هم بسیار علاقه داشت که شاگردانش سکوت را رعایت کنند، مراقب رفتارشان باشند و به هیچ وجه پسرهای تیزهوش و زرنگ را، که همیشه نگران بود مبادا به او بخندند، تحمل نمی کرد. هر بار یکی از بچه ها به خاطر یک شوخی بیموقع به مخممه می افتاد، کافی بود چیچیکف یک ابرویش را تکان دهد یا بالا بیندازد تا خشم معلم را برانگیزد و با بیرحمی پسرک را تنبیه کند و با اردنگی از کلاس بیرون بیندازد. در چنین موقعی معلم با فریاد می گفت:

"این گستاخی را ازت می گیرم پسر! بهت یاد میدم چطور اطاعت کنی! فکرت را می خونم، می فهمی، خوب دیگه برو گوشه کلاس یک ساعت زانو بزنی، مضافاً بر اینکه از ناهار هم خبری نیست. "

بچه بیچاره با زانوان خسته و گرسنه و کوفته نمی دانست چه گناهی کرده است که مستوجب چنین تنبیهی باشد.

معلم عقیده داشت که: "استعداد؟ جایزه؟ این حرفها مزخرفه! چیزی که من می خوام فقط انضباطه و لاغیر. بهترین نمره را به شاگردی می دهم که رفتارش نقص نداشته باشه، ولو اینکه الف باء را هم بلد نباشه. اگر بچه ای شیطان و طعن زن باشه، حتی اگر از سلیمان نبی هم باهوش تر باشه کتک می خوره. "

عقیده معلم این بود، و از کریلوف که شعر زیر را در یکی از داستانهایش آورده است بیزار بود:

"اگر در کار خود استاد باشی،

چه باک آر می تو را مقبول باشد. "

معلم در حالی که در قیافه اش حالتی رضایت آمیز ظاهر می شد و چشمهایش از خوشحالی برق می زدند، به آنها می گفت در مدرسه ای که قبلاً در آن تدریس می کرد، چنان سکوتی در کلاسش برقرار بود که می شد صدای بال مگس را شنید، و در تمام طول سال حتی یک نفر از شاگردانش سر کلاس نه سرفه می کرد و نه فین، و اگر آدم چشمش را می بست تا زنگ بعد نمی توانست تشخیص دهد که کلاس پر است یا خالی. چیچیکف طرز فکر کسانی را که در مسند قدرت هستند و نحوه رفتار مناسب با آنها را شناخته بود. در کلاس درس، حتی اگر از پشت سر با بی رحمی نیشگانش می گرفتند، پلکش را به هم نمی زد، و خم بر ابرو نمی آورد؛ وقتی زنگ می خورد اولین کسی بود که از جا می جست و کلاه سه گوشه معلم را به دستش می داد. بعد از این کار به دوازده کلاس خارج می شد و طی زنگ تفریح لااقل سه بار سر راه عبور معلمان قرار می گرفت و هر دفعه کلاهش را از سر برمی داشت. این حيله بسیار مقرون با موفقیت بود. در همه دوران مدرسه نمره های عالی بود و در پایان در همه دروس قبول شد و دیپلمش را همراه با کتابی دریافت داشت که روی آن با حروف طلایی چنین نوشته بود: به خاطر نمونه بودن در سعی و کوشش و رفتار عالی.

پس از پایان مدرسه به جوان برومندی تبدیل شده بود که چانه چاقش در اثر استفاده از تیغ آسیبی نمی دید. در همان ایام پدرش مرد و تنها چیزهایی را که برای پسرش باقی گذاشت عبارت بودند از چهار جلیقه کاملاً کهنه، دو کت راه راه پشمی و مبلغ کمی پول. ظاهراً پدر تنها توصیه گر خوبی در مورد پس انداز پول بود، و خودش در کاربرد آن توصیه ها چندان وارد نبود. چیچیکف بلافاصله در برابر هزار روبل خود را از شر خانه قدیمی خانوادگی و زمین کوچکی که سر آن بود راحت کرد. هنگامی که تصمیم گرفت به خدمت دولت درآید، سرفهایش را هم

به شهر منتقل کرد تا به او بپیوندند. در آن هنگام معلمی را که عاشق سکوت و رفتار نمونه بود به خاطر نادانی یا دلیل دیگری از مدرسه اخراج کرده بودند. معلم سابق از روی ناامیدی به مشروب پناه آورد، ولی بزودی، وقتی همهٔ پس‌اندازش را از دست داد، دیگر قادر به ادامهٔ آن کار هم نبود؛ بیمار، بی‌نان و مطرود در یک اتافک زیرشیروانی در حال پوسیدن بود. شاگردان سابقش، آنهایی که بذله‌گویی و متلک‌پرانی می‌کردند و شیطانهای باهوشی که وی همواره آنها را به شرارت و بی‌انضباطی متهم می‌کرد، اکنون با آگاهی از وضع اسفبار و بینوایی‌اش، فوراً به جمع‌آوری کمک برای او پرداختند. بعضی از آنها حتی چیزهایی را که مورد نیازشان بود فروختند تا بتوانند سهمی در این کار داشته باشند. فقط چیچیکف جوان اعلام داشت که در شرایط بسیار سختی به سر می‌برد و سعی کرد با یک مساعدت پنج کوپکی این کار را از سر خود باز کند، ولی همکلاسیهای سابقش آن را توی صورتش پرت کردند و او را " پفیوز خسیس " خطاب کردند. بیچاره معلم سابق هنگامی که شنید شاگردان سابقش برای او چکار کرده‌اند، صورتش را در میان دستپایش پنهان کرد و اشک از چشمهای بی‌نورش سرازیر شد.

با صدای ضعیفی گفت: " خداوند مرا در آستانهٔ گور به گریه انداخت. " و هنگامی که از رفتار چیچیکف باخبر شد افزود: " آه، پاول چیچیکف! کی فکرش را می‌کرد که یک انسان بتواند آنقدر عوض شود! چه پسر خوش رفتاری بود، اثری از شرارت و بد رفتاری در او نبود! مثل ابریشم نرم و لطیف بود! آخ که دربارهٔ او چه اشتباهی می‌کردم، چه اشتباه بزرگی... "

ولی اینکه قهرمان ما سرشتش کاملاً سخت و بی‌عاطفه و فاقد ترحم و شفقت بوده باشد نیز صحت ندارد. او دارای احساس بود و حتی میل داشت کمک کند، ولی نمی‌خواست اعاناتش آنقدر زیاد باشد که به پس‌اندازش لطمه‌ای بزند. معلوم بود نصیحت پدرش را راجع به اینکه قدر

هر شاهی را بداند در گوش داشت. اما پول را به خاطر خود آن دوست نداشت. آدم بینوایی نبود. رویایش نسبت به آینده این بود که یک زندگی توأم با خوشبختی داشته باشد: یک خانه زیبا، یک گله اسب، میهمانیهای باشکوه، و از این قبیل. به خاطر میل به این چیزها بود که حتی از یک شاهی اش نسبت به دیگران و نیز نسبت به خودش مضایقه می کرد. هر گاه منظره مرد ثروتمندی را مشاهده می کرد که سوار بر کالسکه مجلی با اسبهای زیبا از کنارش می گذشت، سر جایش خشک می شد، و سپس انگار که از حالت خلص عمیقی خارج شده باشد، گاهی به زبان می آورد:

" چطور؟ این که یک کارمند ساده اداره بود... "

و هر آنچه که حالتی از دولت‌مندی و گشاده‌دستی داشت چنان اثری در او می کرد که خودش هم قادر به درک آن نبود. حتی وقتی که تحصیلاتش را به پایان رسانده بود نیز در پی هیچ تعطیل و تفریحی نبود و عجله بسیاری داشت که هر چه زودتر مشغول کار شود و به خدمت دولت درآید. ولی، با وجود در دست داشتن گواهی‌نامه ممتاز پایان تحصیلات، پیدا کردن کار در یک اداره دولتی را بسیار مشکل یافت. حتی برای کسب مناصب بسیار پایین هم حمایت لازم است. شغل بی‌اهمیتی را به دست آورده بود که فقط سالی سی چهل روبل عایدش می ساخت. ولی مصمم بود که از خودش هوش و ذکاوت نشان دهد و بر تمام موانع فائق آید. و در واقع ریاضت کشی، بردباری و ناچیز بودن نیازهایش بی مانند بود. از اول صبح تا آخر شب قلم می زد. کاملاً در مدارک اداری مستغرق می شد و از جسم و جان مضایقه نمی کرد. به خانه نمی رفت، و شب‌ها را در اداره می گذراند و روی یک میز می خوابید. گاهی غذایش را همراه می آورد و در جمع پیشخدمت‌ها و دربان‌ها می خورد، ولی با وجود این همواره نظافت و برازندگی سر و وضع و لباسش را رعایت می کرد، و حالت مطبوعی به چهره‌اش می داد و حتی با وقار خاصی راه می رفت. باید گفت که مأموران اداری دور و برش آدمهای ژنده و مندرسی بودند.

بعضیها قیافه‌هایشان شبیه گرده نانهای بود که بدجوری پخته شده باشند: گونه‌ور آمده، چانه یک وری، لب فوقانی ورم کرده مثل بادکنک و ترک خورده، خلاصه اینکه به هیچ وجه خوشگل نبودند. همگی با خشونت صحبت می‌کردند، گویی می‌خواستند به مخاطبشان بپرند. همچنین گهگاه نذوراتی را صرف با کوس * می‌کردند و نشان می‌دادند که در ذات اسلاو هنوز آثاری از کفر وجود دارد. گاهی وقتها در حالی که به قول خودشان کاملاً لول و شنگول بودند به اداره می‌آمدند که البته جای مناسبی برای چنان وضعی نبود؛ در چنین مواقعی به هیچ عنوان نمی‌شد هوای محیط را معطر توصیف کرد. پیچیکف در چنین اوضاعی حتی در مواقعی که مشروبات قوی زیادی صرف می‌کرد فراموش نمی‌کرد که ظاهرش را رعایت و نیز لحن مطبوعش را حفظ کند. ولی با وجود این، از موقعی که زیر دست رئیس دایره پیری قرار گرفت که در آستانه بازنشستگی بود، و برآستی می‌شد او را مظهر بی‌تفاوتی و بی‌خیالی محض به حساب آورد، دوران بسیار سختی را گذراند: رئیس همواره منزوی بود، زیر دستانش هرگز لبخند او را ندیده بودند، هرگز نشنیده بودند که از احوال کسی جويا شود یا کاری از این قبیل نماید. هیچ کس او را در خیابان یا در خانه خودش نیز به گونه‌ای دیگر ندیده بود. هرگز اشتیاق و توجهی به هیچ چیز ابراز نمی‌داشت، حتی یک مرتبه هم مست نکرده و در حالت مستی نخندیده بود. بد نبود اگر حتی یک بار هم شده خود را همچون یک راهزن به تفریحی وحشیانه می‌سپرد و برای دمی تسلیم مستی می‌شد، ولی کوچکترین احتمالی هم برای وقوع چنین چیزی وجود نداشت. در او مطلقاً هیچ چیز وجود نداشت، نه شرارتی، نه محبتی، و این هیچ بودن شدید واقعاً وحشتناک بود. چهره خشن چون سنگش نشان از هیچ گونه عدم تناسب خاصی نداشت، و در واقع اجزاء صورتش

* Bacchus : رب‌النوع شراب - از چهره‌های اساطیر یونان باستان. - م.

از لحاظی چنان هماهنگی شدیدی با هم داشتند که چهره‌اش را از هر کس دیگری متمایز می‌ساختند. اما گودیها و فرورفتگی‌های مهر آبله آن را در گروه چهره‌هایی قرار می‌داد که به قول معروف شب هنگام شیطان در آن لپه خشکیده دان می‌کند: ظاهراً به نظر می‌رسید که نزدیک شدن به چنان شخصی و جلب نظر وی از لحاظ معیارهای انسانی غیر ممکن باشد. ولی چیچیکف برای این کار روش خوبی داشت. ابتدا کوشید با انواع کارهای کوچک موجبات خوشایند او را فراهم آورد. دقت می‌کرد که ببیند پیرمرد سر قلم پُرش را چطور تیز می‌کند و بعد همیشه چندتایی از آن را آماده می‌کرد و برایش در دسترس می‌گذاشت؛ ماسه خشک کن و خرده توتونها را از روی میز پیرمرد پاک می‌کرد، یک تکه پارچه نو تهیه کرده بود که با آن جوهردان او را پاک می‌کرد؛ فهمیده بود که پیرمرد کلاهش را کجا آویزان می‌کند - بدقواره‌ترین گیره ممکن - و همیشه یکی دو دقیقه پس از پایان وقت روز آن را برمی‌داشت و کنار دستش می‌گذاشت. اگر پیرمرد به دیوار گچی تکیه داده بود، پشتش را ماهوت پاک کن می‌کشید - ولی به نظر نمی‌رسید که با هیچ یک از این کارها راه به جایی ببرد؛ پیرمرد نشان نمی‌داد که متوجه این خوش خدمتیها شده باشد.

بالاخره چیچیکف به نکاتی از زندگی خصوصی پیرمرد دست یافت. دانست که رئیسش دختری دارد با چهره‌ای که آن نیز چنان بود که گویی شب هنگام روی آن لپه خشک دان کرده‌اند. و از این جناح بود که حمله‌اش را آغاز کرد. ابتدا کشف کرد که دختر یکشنبه‌ها به کدام کلیسا می‌رود، و در آن روزها لباس بسیار مرتبی می‌پوشید و پیش سینه پیراهنش را به این مناسبت آهار مرتبی می‌زد و روبروی او می‌نشست. در اینجا بود که موفقیت‌هایی نصیبش شد: رئیس سختگیر دایره واکنشی نشان داد و چیچیکف را به چای دعوت کرد؛ و پیش از آنکه احدی در اداره بخواهد در این باره فکری بکند، چیچیکف به خانه پیرمرد نقل مکان

کرد و وجودش در آنجا الزامی شد. برایشان آرد و شکر می‌خرید، با دختر چنان رفتار می‌کرد که انگار نامزدش شده باشد، پیرمرد را پاپا صدا می‌کرد. در اداره همه مطمئن بودند که مراسم عروسی تا آخر فوریه و پیش از رسیدن بهار برپا خواهد شد. رئیس دایره بتدریج به نکاپو افتاد که ببیند آیا راهی برای ارتقاء مقام چیچیکف وجود دارد، و هنگامی که یک جای خالی در اداره مجاور پیدا شد چیچیکف را هم به نوبه خود رئیس دایره کردند. به این ترتیب به نظر می‌رسید که او به هدفی که از روابطش با رئیس پیر دایره داشت رسیده است، زیرا همان شب چمدانش را بست و به خانه قدیمی خودش فرستاد. و خودش هم عصر روز بعد به آنجا بازگشت. این را که رئیس پیر دایره را پاپا خطاب کند ترک کرد و هرگز کسی از او نشنید که کلامی درباره ازدواج با دختر رئیس سابقش صحبت کند، انگار که هرگز هیچ ارتباطی میان آن دو نبوده است. با این حال وقتی با او برخورد می‌کرد، همیشه با او دست می‌داد و او را با محبت به چای دعوت می‌کرد، و رئیس پیر دایره، با وجود بیتفاوتی سنگ گونه و عدم تحرک دایمی چهره‌اش سری تکان می‌داد و از میان دندانهایش زیر لب می‌گفت: "به من رو دست زد، مادر به خطا به من رو دست زد!"

آن وضع مشکلترین مانع راه چیچیکف بود. از آن پس جریان همه چیز سریعتر و نرم‌تر شد. آدم سرشناسی شد. معلوم شد آنچه را که در این دنیا برای کسب موفقیت لازم است دارد: رفتار و منشهای خوشایند و انعطاف در کار. با استفاده از این مزایا خود را به جایی رساند که دیگران منافع خود را در آن می‌دیدند که با او خوش رفتار و مهربان باشند و او از این موضوع به بیشترین وجه منتفع می‌شد. باید در نظر داشت که در آن زمان به خصوص، سیاستهای حاد و شدیدی علیه تشبث و رشوه اعمال می‌شد. از این موضوع کمترین ترسی در او راه نیافت. در واقع او از سیاستهای جدید به نفع خود بهره‌برداری می‌کرد. این موضوع تنها نشان

دهنده این است که حس ابتکار روسی هنگامی که آزادی عملش محدود می شود به اوج می رسد.

طرز برخورد و کارش بدین منوال بود که هر گاه ارباب رجوعی وارد می شد که دست در جیب کرده و آماده بود تا توصیه نامه معتبری را که معرف حضور همه می باشد و چاپ و مهر خزانهدار کل را بر خود دارد* به او رد کند، چیچیکف با لبخند می گفت: "نه، نه... خیال کرده اید که من ... او، نه، نه، این وظیفه ماست. ملاحظه می فرمایید، کار ما این است که بدون هیچ چشمداشتی به شما خدمت کنیم! خیالتان راحت باشد، تا آنجایی که به من مربوطه، تا فردا همه کارها تکمیل. چرا نشانی و شماره آپارتمانتان را به من نمی دهید، به این ترتیب دیگر حتی لزومی نداره خودتان را به زحمت بیندازید. من ترتیب ارسالش را می دهم."

مراجع که شیفته او شده است تقریباً با وجد به خانه باز می گردد و فکر می کند: "حقاً که این شد مرد! کاش از این جور آدمها بیشتر داشتیم، یک جواهر قیمتی!"

ولی روز بعد، برخلاف قولی که داده شده بود، اوراقی که مراجع در انتظار آن بود حاضر نمی شود. روز بعدش هم چیزی واصل نمی گردد. برای تحقیق مجدداً مراجعه می کند: موضوع حتی مورد بررسی هم قرار نگرفته است. به جستجوی جواهر قیمتی می پردازد.

چیچیکف با دلجویی بسیار می گوید: "ای وای، واقعاً امیدوارم مرا ببخشید. می دانید، آنقدر کار داشتیم که باید به آنها می رسیدم. ولی بدون ردخور تا فردا این کار انجام می شه. واقعاً بسیار شرمنده هستیم!"

همه این حرفها را همراه با ملیح ترین ژستها بیان می کرد. و اگر احتمالاً دگمه کتش هم بازمانده بود، به رعایت احترام فوراً آن را به حالت اول باز می گرداند و به همان صورت آن را نگاه می داشت. ولی یک روز، دو روز، سه روز می گذرد و اوراق واصل نمی شوند. مراجع به این نتیجه می رسد که باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد. بررسیهایی می کند و به او

* - اسکناس - م.

می‌گویند که باید به مأموران رونوشت بردار یک چیزی بدهد.
مراجع می‌گوید: "البته، چرا که نه. حاضریم به هر کدام یک چهارم
روبل بدهم."

"نه، یک چهارم روبل نه، به هر کدام بیست و پنج روبل بدهید."
"چی؟ بیست و پنج روبل برای هر کدام از قلم‌زن‌ها؟"
"چرا اینقدر هیجان زده شدید؟ نگران نباشید به قلم‌زن‌ها هر کدام
بیشتر از یک چهارم روبل نمی‌رسد، بقیه میره برای رؤساشون."
مراجع ساده لوح با کف دست به پیشانی‌اش می‌کوبد و از نهضت
مبارزه با ارتشاء با کلماتی ناخوشایند نام می‌برد و آن را شیوه تازه‌ای از
رشوه‌خواری با ظاهر موقرانه و مؤدبانه و توأم با دلجویی مقامات می‌خواند:
سابقاً، لااقل انسان می‌دانست با کی طرف است - یک اسکناس ده روبلی
به مسئول مربوطه می‌داد و کار سندش تمام می‌شد؛ ولی حالا باید بیست
و پنج روبل به هر رونوشت‌نویسی بدهد، و باید یک هفته تمام وقتش هم
تلف شود تا چشم و گوشش باز شود؛ ای سر به تن چشمداشت نداشتن و
احساس وظیفه‌شناسی کردن نباشد! البته مراجع حق دارد چنین احساسی
داشته باشد، ولی برای رسیدن به چنین نتیجه‌ای انسان هیچ مقام فاسدی را
بالتر از رتبه معینی پیدا نمی‌کند. اکنون همه مسئولان شرافتمند و محترم
هستند و فقط منشیها و کارمندان رونوشت بردار هستند که پلید و
بد کارند.

اما چیچیکوف بزودی برای فعالیت‌هایش به عرصه بسیار گسترده‌تری
دست می‌یابد، کمیته‌ای برای احداث یک ساختمان مهم دولتی تشکیل
می‌شود. وی می‌تواند عضو آن کمیته شود، آن هم یک عضو بسیار فعال.
کمیته فوراً آغاز به کار می‌کند. حدود شش سال مشغول کار ساختمان
می‌شوند، ولی، یا به خاطر بی‌ثبات بودن اوضاع جوی یا از آنجا که
مصالح ساختمانی نایاب است، بعد از این همه سالها معلوم می‌شود که
تنها پی ساختمان را گذاشته‌اند. اگر چه طی همین مدت کاخهای

خصوصی زیبایی که هر کدام به یکی از اعضای کمیته تعلق داشت در هر کنج شهر ظاهر می‌شود که احتمالاً زمین آن نقاط شهر برای ساختمان خیلی مناسبتر بوده است و اعضای کمیته در رفاه و تعالی خانواده‌هایشان کوشا بوده‌اند. و تنها در این زمان بود که چیچیکف شروع کرد به سست کردن قید و بندهای قوانین سفت و سختش در مورد کف نفس و ریاضت کشی و برخورد روا نداشتن. تنها در این هنگام بود که نسبت به روزه و امساک طولانی‌اش نرمش نشان داد، و معلوم شد که همواره میل و رغبتی به خوب زندگی کردن داشته است، ولی با وجود این در طول سالهای پرسوز و گداز جوانی‌اش - زمانی که هیچ کس کاملاً بر تمایلات و هیجانانش فائق نمی‌آید - او توانسته بود خود را کنترل کند. اکنون قدری سهل‌تر گرفت و به چند کار تجملی پرداخت: یک آشپز خوب گرفت و چند پیراهن لطیف کتان هلندی خرید. در مورد پارچه کت فراکش بهترین جنس را در تمام منطقه برای خود انتخاب کرد و از آن زمان به بعد همیشه چیزهای زرق و برقی قرمز و قهوه‌ای انتخاب می‌کرد. یک جفت اسب خوب خرید و دوست داشت خودش لگام را در اختیار بگیرد و اسب کناری را به جفتک زدن وادارد. در این موقع دیگر عادت کرده بود خودش را با اسفنج و آبی که با قدری ادوکلن معطر شده بود بشوید و اکنون دیگر شروع به خرید صابونهای مخصوصی کرده بود که می‌گفتند موجب نرمی و لطافت پوست می‌شود.

سپس ناگهان رئیس گنده‌ای به جای آن پیر خرفتی که سرپرست آنجا بود منصوب گردید. این شخص یک نظامی سابق و آدمی منضبط بود، و از ارتشاء و آنچه که در مفهوم فساد بگنجد بیزار بود. همان روز اول پس از استقرارش همه آنها را بدطوری به وحشت انداخت. سوابق مالی را خواست و متوجه شد که صندوق خالی است. بعداً هم از موضوع کاخهای زیبای اعضای کمیته باخبر شد. دستور داد تحقیقات کاملی به عمل آید. مسئولان ذیربط اخراج شدند. آن کاخهای زیبا توسط

خزانه‌داری ملی مصادره و به چندین بنگاه خیریه و مدارسی برای فرزندان کادر ثابت ارتش تبدیل شد. گویی گردبادی اموال گردآوری شده همه اعضای کمیته را در هم نوردیده بود، و چیچیکف شاید بیش از همه لطمه دید. خدا می‌داند چرا، شاید هم بی‌هیچ علتی، رئیس جدید به رغم قیافه مطبوع چیچیکف، نسبت به او نفرتی شدید داشت. اما از آنجا که یک نظامی به شمار می‌رفت و لذا قادر به درک ریزه کاریها و حقه‌ها و کلکهای غیرنظامی نبود، تعدادی از مقامات که خیلی قابل انعطاف بودند، با تظاهر به فسادناپذیری بی‌حد و حصر توانستند در دل او راه پیدا کنند. و لذا طولی نکشید که وی در چنگال بزرگترین حقه‌بازان اسیر شد. اگر چه، البته هرگز نسبت به آنها بدبینی و شکمی پیدا نکرد، و در واقع، وی از توانایی خود در مورد گزینش اشخاص مناسب بسیار هم خوشوقت بود و از این مزیت استثنایی به خود می‌بالید.

مقامات روحیه و خصائل او را کاملاً درک کرده بودند و هر یک از زیردستان مستقیمش به رزمنده‌ای خستگی ناپذیر علیه نادرستی تبدیل شده بود. نادرستی را در هر کجا که بود، مانند ماهیگیری که ماهی آزاد بزرگی را دنبال کند، تعقیب می‌کردند؛ در تلاشهایشان آنقدر موفق بودند که بزودی هر کدام از آنان چندین هزار روبل سرمایه اندوختند. در عین حال بسیاری از مقامات پیشین هم که کفاره گناهان خود را پرداخته و به اشخاصی درستکار تبدیل شده بودند مجدداً ابقا گردیدند. ولی چیچیکف به رغم همه کوششهایش جزو آن گروه نبود و مساعی منشی رئیس کل، که البته حمایت وی نیز مدیون توصیه‌نامه‌ای رایج به امضاء خزانه‌دار کل بود، کاری از پیش نبرد و او که در بیشتر امور قلق رئیس را می‌دانست و کارهایش را با شناخت تمایلات وی از پیش می‌برد نیز نتوانست برای چیچیکف کاری انجام دهد. رئیس از آن تیپ آدمهایی بود که اگر چه می‌توان بی‌آنکه متوجه شود او را به هر طرفی کشاند، ولی اگر احتمالاً به نکته‌ای بند کند، دیگر تکان دادنش غیرممکن می‌شود.

تنها کاری که منشی توانست برای چیچیکف بکند این بود که نامش را از لیست سیاه حذف کرد، و این کار تنها از طریق جعل داستانی تکان دهنده از وضع رقت‌انگیز و نابسامان افراد خانواده‌ی وی میسر شد، که البته از قضا چیچیکف فاقد چنین خانواده‌ای بود.

چیچیکف گفت: "خوب، که این طور! دست آویزی به چنگ آورده بودم که داشت نجاتم می‌داد، ولی برید. فریاد و فغان کمکی نمی‌کند، باید به کار دیگری پردازم."

و مصمم شد شغل دیگری اختیار کند، صبور باشد، به ریاضت کشی قدیمی خود باز گردد، و با وجود همه مواهبی که از آنها برخوردار و محفوظ شده بود، تا مدتی کف نفس کند. تصمیم گرفت به شهر دیگری برود و در آنجا بخت خود را بیازماید. تا مدتی کاری از پیش نبرد. در زمانی کوتاه دو سه بار کارش را عوض کرد، زیرا به نظرش یا خیلی پست و یا خیلی بی‌اهمیت می‌رسید. باید توجه داشت که چیچیکف مانند هر آدم زنده یا مرده‌ای، طبیعتاً نسبت به آداب و سنن حساسیت داشت، و اگر چه زنده‌گانی‌اش را در میان ذلت و ابتذال آغاز کرده بود، ولی ضمیرش بی‌خدشه مانده و همیشه دوستدار میزهای لاک‌خورده‌ی اداری و کسب موقعیت‌های اجتماعی محترمانه بود. هرگز به خود اجازه نمی‌داد که در مذاکرات کلمه‌ی مشکوکی به کار برد و از عدم رعایت احترام نسبت به درجه و مقام خود توسط دیگران می‌رنجید. اطمینان دارم خواننده از شنیدن اینکه چیچیکف مرتباً لباسهای زیرش را یک روز در میان عوض می‌کرد و در روزهای گرم تابستان این کار را حتی هر روز انجام می‌داد و از کوچکترین بوی نامطبوع منقلع می‌شد، خوشحال خواهد شد. دقیقاً به همین دلیل هنگامی که پتروشکا به کمکش می‌آمد تا چکمه‌اش را درآورد، همواره ادویه میخک روی سوراخهای بینی‌اش می‌گرفت. از این لحاظ و از بسیاری جهات دیگر به اندازه‌ی یک دختر حساس بود، و به همین خاطر به سادگی می‌توان دریافت که بازگشت به میان کسانی که از

آنان ابتذال و بوی گندیده و دکا می‌تراوید برایش تا چه اندازه دردناک بود. با وجود اینکه می‌کوشید طاقت بیاورد، ولی به خاطر وضعی که به آن دچار شده بود وزنش را از دست داده و رنگ و رویی زرد و ناسالم پیدا کرده بود.

زمانی که خواننده برای اولین بار با او ملاقات کرد، وی سلامت خود را باز یافته، هیکلش گرد شده و دوباره شروع کرده بود به اینکه خود را با افکار زن گرفتن و بچه‌دار شدن سرگرم کند و به هنگام فکر کردن در آن باره لبخند می‌زد. اما در زمانی که ما اینک شرح می‌دهیم، هر بار که اتفاقاً قیافه‌اش را در آینه می‌دید نمی‌توانست از حیرت خودداری کند: "مادر مقدس چقدر نفرت‌انگیز شده‌ام!"

و از تماشای تصویر خود اجتناب می‌کرد. ولی قهرمان ما همه اینها را تحمل کرد: سختیها را با بردباری تحمل کرد و سرانجام برای خودش شغل مناسبی در اداره گمرک و رسومات پیدا کرد.

در اینجا باید بگویم که این شغل به خصوص از مدتها پیش مورد آرزو و کانون افکارش بود. دریافته بود که گمرکچی‌ها چیزهای شیک خارجی زیاد دارند و از چینی‌آلات و پارچه‌هایی که برای مادرزنها، عموها و خواهرانشان می‌فرستادند آگاه بود. بارها آه کشیده و با خود گفته بود: "اینجا جایی است که باید بهش راه یافت! همه چیز داره! به مرز نزدیکه، آدم‌هاش کاملاً تر و تمیز به نظر می‌رسند، و چه پیراهنهای کتانی هلندی لطیفی میشه داشت!"

باید اضافه کنم که چیچیکف ضمن اظهار این مطلب نوعی صابون فرانسوی خاص را هم مد نظر داشت که سفیدی خارق‌العاده‌ای به پوست و طراوت خاصی به گونه‌ها می‌بخشید؛ نام آن را به بهای عشق یا پول نمی‌توانست به یاد آورد، ولی حدس می‌زد که باید نزدیک مرز پیدا شود. لذا، همانطور که دیدیم، چشمش از مدتها پیش به دنبال کار گمرک بود، ولی به خاطر منافی که از اشتغال در کمیته ساختمان تحصیل می‌کرد، و

با تمام وسوسه‌ای که شغل گمرکی در نظرش داشت، سیلی نقد را به حلوای نسیه نمی‌داد. ولی اکنون احساس می‌کرد که به هر قیمت باید به خدمت گمرک درآید. و موفق شد.

با پشتکاری فوق‌العاده مشغول کار شد. گویی به دنیا آمده بود که گمرکچی شود. چنان کفایت، دقت، و دانش و احاطه‌ای قبلاً هرگز دیده یا شنیده نشده بود. طی سه چهار هفته چنان کارشناسی در امور گمرکی شده بود که دیگر نکته‌ای بر او پوشیده نبود. نیازی به آن نداشت که برای تعیین مقدار کالایی که با آن سر و کار داشت، آن را اندازه‌گیری یا وزن کند - از روی بارنامه می‌توانست بگوید که در هر توپ چند زرع پارچه است. می‌توانست وزن هر بسته را تنها با به دست گرفتن آن تعیین کند. برای بازرسی مسافران - حتی کارمندان می‌گفتند که شامه‌ای مانند یک سنگ دارد، نسبت به صبر و شکیبایی او، که با آن حالت مردم را وادار می‌کرد دگمه‌هایشان را باز کنند، و در تمام مدت بی‌هیچ گونه تشویش، خونسرد و مؤدب باقی می‌ماند، انسان جز تحسین کار دیگری نمی‌توانست بکند. و هنگامی که بازرسی شدگان به آستانه‌ی جنون می‌رسیدند، و آرزو می‌کردند چهره‌ی مطبوعش را با مشت‌هایشان نوازش کنند، قیافه و نزاکتش بی‌هیچ تفاوتی به همان صورت باقی می‌ماند و تقاضا می‌کرد:

"ممکنه لطفاً یک لحظه پاشین؟" یا "خانم، براتون زحمتی نیست که به آن یکی اتاق تشریف بیاورید؟ همسر یکی از کارمندانمان چند کلمه‌ای با شما صحبت خواهد کرد." بعضی وقتها تقاضایی از این قبیل می‌کرد: "لطفاً اجازه بدین با این چاقوی کوچک پشت آستر کتتان را بازرسی کنم." و بعد شالها و دستمالهایی را با چنان خونسردی از زیر آن در می‌آورد که گویی از چمدان خودش در می‌آورد. حتی مافوق‌هایش باور کرده بودند که او بیش از آنکه یک آدم باشد یک ابلیس است: اشیایی را از جاهایی مانند داخل چرخها، داخل محورها، داخل گوشه‌های اسبها، و

داخل جاهایی که نویسنده جرات تصورش را هم ندارد و در واقع کسی جز یک مأمور گمرک مجاز به جستجوی آن نیست، پیدا می‌کرد. مسافر بیچاره که تازه از مرز عبور کرده بود و چندین دقیقه وقت لازم داشت تا به خود آید، و در حالی که قطرات عرق را که مثل دانه‌های تسبیح بدنش را پوشانده بودند پاک می‌کرد و به خود صلیب می‌کشید تکرار می‌کرد: "خوب، خوب... " و خیلی احساس آن بچه مدرسه‌ای را داشت که برای شنیدن اندرزهایی به دفتر مدیر احضار شده باشد و سپس در حالی که کتک مفصل غیر منتظره‌ای خورده است از آنجا خارج شود.

مدتی چنین به نظر می‌رسید که گویی قصد داشت قاچاقچیها را ورشکسته کند. بیهودیهای لهستانی که به آن کار اشتغال داشتند ناچار پراکنده شدند. درستکاری و فسادناپذیری او خدشه‌ناپذیر و تقریباً غیرطبیعی بود. حتی سهم خودش را از انواع کالاهای مصادره شده و چیزهایی که از مسافران گرفته می‌شد و به خاطر صرفه‌جویی در کاغذبازی به خزانه‌داری تحویل نمی‌گردید، بر نمی‌داشت، چنان‌که چشم داشت مشتاقانه‌ای نمی‌توانست مورد حیرت عموم و توجه مقامات مافوقش واقع نشود. ارتقاء مقام پیدا کرد و بلافاصله پس از آن نقشه‌ای را طرح کرد که می‌توانست همه قاچاقچیها را به دام بیندازد: تنها چیزی که می‌خواست اختیارات لازم برای اجرای نقشه‌اش بود. بلافاصله اجازه اقدام و اختیارات نامحدود بازرسی به او تفویض گردید، که درست همان چیزی بود که می‌خواست. در آن هنگام گروه بزرگی از قاچاقچی‌های کاملاً سازمان یافته تشکیل شده بود که شهرت داشت چند میلیون روبلی هم به جیب زده است. مدتی بود که چیچیکف از وجود آن مطلع شده و حتی از مذاکره با نمایندگان که گروه مزبور فرستاده بود تا بکوشند او را بخرند، سرباز زده بود.

با لحن خشکی به آنها گفته بود: "هنوز موقع مناسب نیست." ولی هنگامی که اختیارات تازه به او تفویض شد بلافاصله به گروه

پیغام داد که: " وقتش فرا رسیده است. "

حساب چیچیکف درست بود: اکنون می‌توانست در عرض یک سال بیش از آنچه که یک مقام عالی‌رتبه ظرف بیست سال، با پرکاری و با صادقانه‌ترین خدمات جمع می‌کند، بیندوزد. پیش از این علاقه‌ای به پیشنهادهای قاچاقچیها نشان نمی‌داد زیرا در آن صورت چیزی جز یک مهره کُرچک ماشین به حساب نمی‌آمد، و لذا سهم او بسیار ناچیز می‌شد. در حالی که اکنون... اکنون وضع خیلی فرق می‌کرد، زیرا می‌توانست شرایط خود را به کرسی بنشاند. برای اینکه کار بهتر پیش برود مأمور دیگری را هم وارد جریان کرد. یکی از همکارانش که با وجود موی سفید نتوانست در مقابل وسوسه بیتفاوت بماند. باهم به توافق رسیدند و کارها شروع شد.

عملیات در آغاز درخشان بود. خواننده مطمئناً این داستان را که بارها گفته و تکرار شده شنیده است که گله‌هایی از گوسفندهای مریوس از مرز عبور داده می‌شدند که دو جلد پوست داشتند و در فاصله این دو لایه پوست توری‌های فلاماند به ارزش میلیونها روبل جاسازی شده بود. این امر در همان زمانی اتفاق افتاد که چیچیکف در گمرک کار می‌کرد، و اگر شخص او در این عملیات ذینفع نبود، چنین کاری از عهده هیچ جهودی بر نمی‌آمد. پس از سه چهار بار از این گونه چریدنهای مرزی، چیچیکف و همکارش هر کدام دارای حدود چهارصد هزار روبل ثروت شدند. حتی گفته شده است که سهم چیچیکف که فعالتر بود از حد نیم میلیون روبل هم گذشته بود. اگر باد مخالف میان دو مأمور نوزیده بود، خدا می‌داند چه مبلغ چرب و نرمی نصیبشان می‌شد. خلاصه آنکه با هم نساختند و اختلاف پیدا کردند.

یک بار ضمن جدالی داغ و شاید در اثر مشروب، چیچیکف مأمور دیگر را بچه کشیش خطاب کرد و هر چند واقعاً هم او پسر یک کشیش بود، ولی به دلیلی نامعلوم حمله سختی کرد و با خشونت غیرعادی گفت:

" دروغ میگی! من بچه کشیش نیستم. من یک رایزن دولتی هستم. ولی تو، تو خودت بچه کشیش هستی!" و بعد برای اینکه به چیچیکف اهانت بیشتری کرده باشد افزود: " بله، خودت هستی! "

اکنون اگر چه مأمور دوم با چیچیکف بی حساب شده بود، و اگرچه چیچیکف را متقابلاً به همان نامی که او برده بود خطاب کرده بود، و هر چند مقصودش را با اضافه کردن " بله، خودت هستی، " تشدید هم کرده بود، ولی باز هم راضی نبود، و در حالی که خود را فنا می کرد همکارش را هم به تباهی کشاند. هر دو محاکمه شدند، تمام مایملکشان توقیف و مصادره شد - گویی صاعقه بر سرشان فرود آمده بود. تنها زمانی که از آثار مهیوت کننده ضربه‌ای که دریافت کرده بودند به خود آمدند، دریافتند که به چه ورطه‌ای افتاده‌اند. شریک پیشین چیچیکف از سنت روسی پیروی کرد و آرامش خود را در بطری جستجو نمود، ولی چیچیکف توانست توفان اصلی را از سر بگذراند، و به رغم شامه تیز مقامات تحقیق کننده، توانست بخشی از دارایی خود را مخفی کند. تمام حقه‌هایی را که از مغز خلاقش برمی آمد، با تجربیات بسیار و شناخت کاملی که از نوع بشر داشت، به کار برد. به اقتضای اوضاع و احوال به استرحام و استدها‌های رقت‌انگیز و چاپلوسی - که هیچ گاه زیان نمی‌رساند - و در فرصتهایی به گذاشتن مبالغی پول نقد در کف دستی متوسل شد و توانست با رسوایی اندکی کمتر از همکارش مرخص شود، و حتی توانست تعقیب جزایی موضوع را متوقف کند. ولی البته سرمایه اصلی و همچنین نمونه‌های جالبی از کالاهای خوب خارجی را نتوانست دوباره به دست آورد و آنها به دست آماتورهای دیگر افتادند. آنچه را که توانست حفظ کند عبارت بود از ده هزار روبل، که آن را برای چنین روز مبادایی کنار گذاشته بود، دو دوجین پیراهنهای لطیف کتان هلندی، یک کالسکه سبک از آن نوع که مورد استفاده اشخاص مجرد قرار می‌گیرد، دو سرف: پتروشکا و سلیفان، و همچنین پنج یا شش قالب

صاحبون فرانسوی که بازرسان گمرک از روی ملاحظات بشر دوستانه اجازه دادند برای خودش نگاه دارد، تا بتواند طراوت صورتش را حفظ کند. همین و بس.

لذا، پس از آنکه فاجعه به وقوع پیوست، قهرمان ما در چنین شرایطی قرار داشت، و وقتی می‌گفت که در کاربرد خود به خاطر راستی متحمل رنج بسیار گشته است همین چیزها را در نظر داشت. بنابراین ممکن است تصور شود که او پس از این همه توفانها، تحولات و ناکامیها، می‌بایست در کنجی دور افتاده منزوی می‌شد و بیشتر وقت خود را با پوشیدن قبایی پنبه‌ای و با نشستن در کنار پنجره خانه کوچکش می‌گذراند و کشمکش‌های روزهای یکشنبه میان دهاتیها را حل و فصل می‌کرد، و به جای ورزش در هوای آزاد، گهگاه قدم‌زنان به مرغدانی می‌رفت تا سری به جوجه‌ها بزند و شخصاً یکی از آنها را برای سوپ انتخاب کند، به این ترتیب می‌توانست بقیه عمرش را به آرامی، و تا حدی که کاملاً بی‌حاصل هم نباشد به سر آورد. ولی آنچه که اتفاق افتاد بدین گونه نبود. باید نسبت به واکنش او عادلانه داوری کنیم. این ضربات پشت سر هم که اگر موجب مرگ یک مرد نمی‌شد، لاقبل برای سرد کردن همیشگی جاه‌طلبی و اشتهايش کفایت می‌کرد، نتوانسته بود بر سخت‌کوشی شگفت‌آور او فائق آید. چیچیکف احساس بدبختی می‌کرد، به همه دنیا و بی‌عدالتی انسانها دشنام می‌داد و با این حال نمی‌توانست از کوشش دوباره خودداری کند. در واقع از خود چنان بردباری نشان داد که بردباری یک آلمانی که ناشی از کندی و تنبلی گردش خورش می‌باشد، در مقایسه با آن چیزی به حساب نمی‌آید. در مقابل، خون چیچیکف گردش شتاب‌آلود داشت و نیروی اراده بسیاری لازم بود تا سرشتی را که مشتاق بود همه محدودیتها را در هم شکنند و جنجال بیافریند کنترل کند.

استدلال چیچیکف که بی‌پایه هم نبود از این قرار بود: " چرا باید بلا

بر سر من بیاید؟ چرا من و نه کسی دیگر؟ حالا کی آن کار را به دست گرفته؟ هر کسی داره جیب خودش را پر می‌کنه. من که هرگز کسی را نیازدم - از بیوه‌ها و یتیم‌ها پول نگرفتم. هیچ کس را از نان خوردن نینداختم. چیزهایی را که من به جیب زدم اموال ضروری و واجبی نبودند، بلکه کالاهای تجملی بودند، و تازه اگر من هم نبودم یک نفر دیگر این کار را می‌کرد. پس چرا باید حالا آن دیگران در رفاه باشند ولی من مثل یک کرم له شده در حال پوسیدن باشم؟ و حالا من چی هستم؟ به چه دردی می‌خورم؟ چطور می‌توانم مستقیماً به چشمهای پدر محترم خانواده‌ای نگاه کنم؟ چطور ممکن است در حالی که به خاطر هیچ و پوچ ول معطل هستم احساس تقصیر نکنم؟ فرزندان آینده من درباره‌ام چه خواهند گفت؟ تصور می‌کنم خواهند گفت پدرشان خوک خودخواهی بوده است که چیزی برایشان باقی نگذاشت.

همان طور که دیدیم، چیچیکف به بقای نسل خیلی توجه داشت.

این موضوع چقدر حماس است! اگر به خاطر این سوال که: "فرزندانمان چه خواهند گفت؟" - که به دلیلی نامعلوم همواره مطرح می‌شود - نبود، چه بسیار آدمهایی که شاید هرگز دستشان را به اعماق جیب دیگران فرو نمی‌بردند. و لذا بنیان‌گذار یک سلسله مانند یک گربه زیرچشمی دور و برش را می‌باید تا مطمئن شود که صاحبش متوجه او نیست، و با عجله هر چه را که در دسترس باشد قاپ می‌زند، خواه یک تکه کره باشد یا یک شمع مومی، یا یک ورقه گوشت، و یا یک قناری - هر چه که بتواند چنگالش را به آن بند کند.

لذا در عین حال که قهرمان ما شکوه و ناله می‌کرد، مغزش کماکان کار می‌کرد: برنامه‌هایی را به خوبی تنظیم می‌کرد. در واقع چیزی که ضرورت داشت یک نقشه بود. لذا مجدداً خود را به درون لاک ریاضت کشی پس کشید و به زندگی فروتنانه‌ای پرداخت و در همه چیز خود را محدود کرد. یک بار دیگر از محیطی تمیز و پاکیزه به محیطی کثیف و

عامیانه لغزید، و در حالی که در انتظار ایامی بهتر بود، حتی حاضر شد شغل کارگشایی قضایی را پذیرا شود، شغلی که هنوز بین ما رسماً شناخته شده نیست. به کارگشای قضایی از هر طرف فشار وارد می‌شود. مراجعینش او را خوار می‌شمارند، حتی پیشخدمتها و پادوها هم او را به چیزی نمی‌گیرند؛ ناچار است نسبت به کارمندان دونپایه در ادارات تعلق بگوید و بدرفتاریهایشان را تحمل کند. ولی با توجه به شرایطی که چیچیکف خود را در آن یافته بود، مصمم بود که با همه چیز بسازد.

یک بار او را به خزانه‌داری ملی فرستادند که ترتیب به رهن گذاشتن چند صد نفر دهاتی را بدهد. وضع ملک مربوطه بسیار اسفبار و درهم بود. این وضع از شیوع بیماری میان دامها، مدیریت نادرست، کمبود محصولات و اپیدمی‌هایی که بهترین کارگران را از میان برده بود، و بالاخره از بی‌لیاقتی خود مالک ناشی شده بود. این ملاک در عین حال مشغول تجدید دکوراسیون خانه مسکونی‌اش مطابق آخرین مد روز بود، و دار و ندارش را تا آخرین شاهی صرف این کار کرده بود، به طوری که چیزی که بتواند با آن غذایی هم برای خودش بخورد باقی نمانده بود. لذا بقیه دارایی را باید به رهن می‌گذاشت. در آن زمان رهن گذاشتن نزد خزانه‌داری ملی کار تازه‌ای بود، و مردم با نگرانی خاصی از آن استفاده می‌کردند. کارگشای قضایی، چیچیکف، با سعی در جلب نظر و التفات دیگران کارش را شروع کرد، زیرا همان طور که می‌دانیم، بدون چنین کوششی نمی‌توان چیزی، حتی پاسخی برای ساده‌ترین سوالات، کسب کرد - دست کم باید یک بطری شراب مادیرا به هر گلوبی سرازیر کرد. لذا، پس از آنکه نظر و التفات همه اشخاص ذیربط را جلب کرد، توضیح داد که تقریباً نصف دهاتیها مرده‌اند، تا اینکه جای هیچ سو تفاهمی درباره این نکته باقی نماند.

یکی از منشی‌ها گفت: "ولی اینها که در فهرست سرشماری

هستند..."

چیچیکف گفت: " همین طور است. " منشی با خنده گفت: " خوب، پس نگران چه هستی؟ یکی می میره یکی دیگه به دنیا میاد... این طوری جبران میشه. " از این موضوع فکری به مغز چیچیکف خطور کرد که در حد درخشانترین ابتکاراتی بود که تا کنون به فکر انسان فانی خطور کرده است.

با خود گفت: " واقعاً که خیلی ساده هستم، دنبال دستکشهایم می گردم در حالیکه به کمر بندم آویزان است * کافیه تا پیش از سرشماری آینده رعیتهایی را که مرده اند خریداری کنم... اگر برای این معامله هزار روبل کنار بگذارم می توانم بابت رهن گذاشتن هر رعیت دویست روبل از خزانه داری ملی بگیرم که می تواند تا دویست هزار روبل برایم جور کند! وقتش همین حالا است: این اپیدمی، شکر خدا کلی آدم را کشته؛ ملاکها در قمار کلی باخته اند، پولشان را صرف مشروب و میهمانی کرده اند، هجوم آورده اند به پترزبورگ که وارد خدمت دولت شوند، و املاکشون را به امید خدا رها کرده اند که خودشان به خودشان برسند، بنابراین پرداخت مالیات برای آنها دشوارتر و دشوارتر خواهد شد، و خیلی هم خوشحال خواهند شد که رعیتهای مرده خودشان را به من واگذار کنند که لااقل مالیات سرانه آنها را پس انداز کنند. ممکن هم هست که بعضی از ملاکها حتی بخواهند بابت واگذاری رعیتهای مرده یک چیزی هم دستی بدهند. البته این کار زحمت و مشکلات و ریسکهایی هم خواهد داشت، زیرا ممکن است کل برنامه به یک افتضاح منجر شود. ولی، پس مغز را برای چه به آدم داده اند؟ و خوبی اش این است که کالای مورد معامله غیر عادی تر از آنست که ظن کسی را برانگیزد. البته این ایراد هست که معمولاً دهاتیها بدون زمین مورد معامله

* آب در کوزه و ما... م.

یا رهن قرار نمی‌گیرند. بله، ولی می‌تونم آنها را به عنوان جابجایی خریداری کنم. این روزها آدم می‌تونه در بخشهای خرسون و نابریز زمین را مجانی بگیره، فقط شرطش این است که خودش مردم را برای مستقر شدن به آنجا بیاورد! بنابراین من آنها را به آنجا خواهم فرستاد، بگذارید بروند به بخش خرسون و با آرامش زندگی کنند! به عنوان جابجایی، همه چیز می‌تواند علنی باشد، با تمام مدرک و گواهینامه‌ها و ثبت و غیره. و اگر بخواهند سرفه‌ها را مورد بازرسی قرار دهند، یک گواهی بازرسی که به امضای بازرس پلیس محلی رسیده باشد ارائه خواهم کرد. راجع به نام دهکده‌ام، می‌تونه چیچیکفکا، یا فرض کنیم به نام کوچکم پاولفکا باشه. "

به این ترتیب این نقشهٔ عجیب در مغز قهرمان من نضج گرفت. اکنون ضمن اینکه مطمئن نیستم که کل این قضیه مورد علاقهٔ خوانندگان باشد، می‌توانم به آنها اطمینان دهم که خودم، به عنوان یک نویسنده، او را به طور غیرقابل وصفی به خاطر این ابتکار تحسین می‌کنم. زیرا اگر این نقشه به فکر چیچیکف نرسیده بود، این کتاب هرگز پدید نمی‌آمد.

لذا با توجه به سنت روسی، چیچیکف به خودش صلیبی کشید و در صدد اجرای نقشه‌اش برآمد. با وانمود کردن اینکه دنبال محلی برای اقامت می‌گردد یا به بهانه‌های مشابه شروع به مطالعه روی امپراطوری بزرگمان کرد. خصوصاً مناطقی را مورد بررسی قرار می‌داد که خشکسالی، اپیدمی و انواع مصیبت‌ها بر آنها وارد شده بود - خلاصه کنیم، مناطقی که حساب می‌کرد می‌توانند شانس بیشتری برای معاملهٔ ارزان آدمهای مورد نظرش داشته باشند. به هر ملاکی نزدیک نمی‌شد، بلکه کسی را که مناسب تشخیص می‌داد انتخاب می‌کرد. سپس می‌کوشید با او آشنا شود، دوستی‌اش را جلب کند، و تا آنجا که ممکن بود وادارشان کند که سرفه‌های مرده را صرفاً به خاطر دوستی تا یک معاملهٔ تجاری به او منتقل کنند. به این دلیل اگر کسانی که تاکنون با

آنها برخورد کرده‌ایم دقیقاً با سلیقه خواننده جور نیستند، نباید مرا سرزنش کنید. چیچیکف را سرزنش کنید، زیرا ما ناچاریم او را به هر کجا که می‌رود تعقیب کنیم. اگر به ارائه شخصیت‌های بی‌حال و غیرجذاب متهم شوم، تنها عذری که می‌توانم بیاورم این است که هیچ گاه امکان ندارد همه جوانب یک کار را از ابتدا دید. وقتی انسان وارد شهر بزرگی می‌شود، حتی در پایتخت، در نخستین احساس معمولاً شهر را خاکی رنگ، خاکستری و یک نواخت می‌بیند: ابتدا کارخانه‌ها و کارگاه‌های بی‌شمار با رنگ‌های تیره و زنگ زده به چشم می‌خورند، مدتی بعد سر و کله خانه‌های شش طبقه، مغازه‌ها، تابلوهای اسامی، مناظر خیابانهای وسیع و میدانها با مناره‌ها، ستونها، برجها، مجسمه‌ها، زرق و برق، سر و صدا و غرش شهر بزرگ، و سایر آثاری که آفریده فکر و دست بشر است پیدا می‌شود.

خواننده مسبوق است که خریدهای اولیه چگونه صورت گرفت. اینکه امور قهرمان ما در آینده چه روندی خواهد داشت، چه پیروزیها و چه شکستهایی را خواهد آزمود، چگونه با موانع سخت‌تری مقابله خواهد کرد، قد و قامت شخصیت‌هایی که در زمان به اوج هیجان رسیدن داستان ظاهر خواهند شد چه ابعاد و مشخصاتی خواهند داشت، عرصه داستان تا کجا گسترش خواهد یافت، و چگونه لحنی شاعرانه خواهد یافت - این چیزها را خواننده بعداً در خواهد یافت. هنوز برای کالسکه کوچک، از آن نوع که مجردها سوار می‌شوند، و جنتلمن میان سال سرنشین آن و نوکرش پتروشکا و کالسکه‌چی‌اش سلیفان و سه اسب آن که خواننده هم اکنون با آنها از ارزیاب، تا ابلق مودی و تنبل، آشنایی دارد، مسافتی بس طولانی در پیش است.

و ما اکنون همه چیز را درباره قهرمانمان می‌دانیم. اما ممکن است مردم احساس کنند که برای کامل کردن چهره او باید چیزهایی هم درباره وضع اخلاقی‌اش بگوییم. البته به راحتی می‌توان دریافت که این

قهرمان به خصوص مظهر و تجسمی بی نقص از تقوا و فضیلت نیست. پس چیست؟ یک رذل شریر؟ نه، برای چه، برای چه باید آنقدر در قضاوت نسبت به دیگران سختگیر باشیم؟ امروز دیگر ما آدم شریر نداریم. دور و بر ما همه تربیت شده و دوست داشتنی هستند. ولی اگر آدم بتواند دو سه نفری را پیدا کند که خود را منفور کرده باشند حتی اینگونه اشخاص هم این روزها دعایی نثار آدم بافضیلت می کنند. بهترین واژه ای که می تواند چنین فردی را توصیف کند "صاحب" یا "مالک" است، و این منفعت طلبی است که مسبب و موجب همه مشکلات است و به خاطر ارضای آن است که باید به معاملاتی تن در داد که رذیلانه تلقی می شوند. شک نیست که این امر جنبه ای نفرت انگیز دارد، ولی همان خواننده ای که در زندگی واقعی با چنین شخصی دوستی به هم می رساند، با او می خورد و می آشامد و از مصاحبتش محظوظ می شود، اگر چنان جنتلمنی به عنوان قهرمان یک داستان یا شعر برگزیده شود پشت چشم نازک می کند و سرزنش می نماید. ولی آدم عاقل از هیچ کس نفرت ندارد، بلکه هر کس را از نزدیک بررسی می کند و سعی می کند ریشه های آنچه را که می بیند دریابد. ممکن است در درون انسان تغییرات سریعی پدید آید؛ ممکن است آدم لحظه ای چشم از او بردارد و بعد ملاحظه کند که کرم وحشتناکی او را از درون می جود و تمام عصاره حیاتش را می مکد و غالباً آنچه که همواره در روح آدمی اثر می گذارد نه شهوات شدید بلکه تمایلات کوچکی است که حتی اگر او برای انجام کارهای بزرگی آفریده نشده باشد؛ وادارش می کند که از چیزهای واقعاً مهم روی برتابد و رفتن در پی چیزهای بی اهمیت را مهم شمارد. امیال آدمی به اندازه ماسه های دریا بی شمارند، و دوتای آن یافت نمی شوند که به هم شباهت داشته باشند. خواه حقیر و ناچیز و خواه والا و گرامی باشند و هر کدام از آنها در حالی که در آغاز با اراده انسان قابل مهار است، بعدها می توانند او را برده خود سازد. خوشبخت آدمی که بتواند از میان تمام امیال زیباترین

آن را بر گزینند. چنین آدمی می‌تواند ببیند که چگونه سعادتش هر ساعت رشد و فزونی می‌یابد و در بهشت روحش با ابعادی هر چه بیشتر گسترده می‌شود، ولی امیالی هم وجود دارد که آزادی انتخاب را از انسان سلب می‌کند. این امیال با انسان زاییده می‌شوند و انسان هیچ گاه نمی‌تواند خویشتن را از شر آنها آسوده سازد. این امیال بخشی از دسایس مافوق‌الطبیعه‌اند که وی را در تمام زندگی زجر خواهد داد، این گونه امیال چنان تنظیم گردیده‌اند که خود را همین جا و روی زمین، به صورت کردارهایی شوم و یا وقایعی که موجب شادمانی می‌شوند، بروز می‌دهند - این چیزها به دلایلی که برای انسان غیرقابل درک است در او نهاده شده است. شاید تمایلی که محرک چیچیکف بود نیز ناشی از چیزی ماورای او بوده است. شاید در وجود بی‌ثمر او چیزی بود که بعدها می‌توانست انسان‌ها را به زانو درآورد تا به عنوان شکر گزاری و تحسین دانش الهی بر زمین بوسه زنند. و گذشته از اینها، آیا این نکته نیز که چنین شخصیتی می‌بایست در این داستان ظاهر می‌شد خود یک معما نیست؟

چیزی که مرا ناامید می‌کند این نیست که خوانندگان از قهرمان من ناراضی باشند بلکه بیشتر از آن جهت است که تقریباً اطمینان کامل دارم که اگر در زندگی واقعی با چنین مردی برخورد کرده بودند بسیار خرسند می‌شدند. اگر من به اعماق روح او نپرداخته بودم، و اگر همه چیز را از اعماق تاریک آن بیرون نکشیده یا چیزهایی را که در غیر این صورت از بررسی و کشف به دور می‌ماند بر ملا نکرده بودم، اگر من نهانی‌ترین افکار او را - افکاری که هیچ انسانی هرگز اعتماد ابراز آن را به دیگری ندارد - آشکار نساخته بودم. یا اگر او را همانطوری معرفی کرده بودم که خودش خود را به تمام شهر، به مانیلوف، و به همه اشخاص دیگر معرفی کرده بود، همه خیلی دوستش می‌داشتند و او را به عنوان شخصی بسیار جذاب می‌پذیرفتند. ولی اگر از کاوش در اعماق درون او خودداری می‌کردم، واقعیت بخشیدن به چنین چهره‌ای و خلق

چنین شخصیتی چه فایده‌ای می‌داشت؟ برای چه؟ که خواننده پس از خواندن کتاب من، بی‌تشویش به بازی ورقش که در تمام روسیه چون مسکن به شمار می‌رود باز گردد؟ بله خوانندگان عزیز، من می‌دانم شما اشتیاقی ندارید که جلوهای از ردایل ضمیر بشر برایتان نمایانده شود. خواهید گفت: "نیازی به این کار نیست. مثل اینکه ما خودمان نمی‌دانیم که بسیاری چیزهای ناقابل و کوچک در زندگی وجود دارد، و همه ما در مناسبت‌های بسیار در معرض دیدن چیزهایی هستیم که ما را افسرده می‌کند و بهتر است برایمان چیزی عرضه شود که زیبا باشد، چیزی که ما را سر حال و شاد نماید. بهتر است چیزهای ناخوشایند را برای مدتی به فراموشی سپاریم."

باری، این مطلب همانند آن است که ملاکی به مباشرش چیزی از این قبیل بگوید: "چرا آمدی به من می‌گی وضع ملکم خرابه؟ خودم می‌دونم. مطلب دیگری برای صحبت نداری؟ تنها درخواستم از تو این است که بگذاری همه این چیزهای نامطبوع را فراموش کنم، بهشون فکر نکنم - آنوقت می‌تونم خوشحال باشم."

و بعد تنخواهی که می‌توانست به وضع ملک سر و صورتی بدهد، صرف راههای مختلفی برای فراموش کردن واقعیت می‌شود. و لذا مغزی که می‌توانست - کسی چه می‌داند؟ - راه حل بسیار خوبی پیدا کند خود را به خواب می‌زند، و بعداً خواهیم شنید که ملک را به حراج گذاشته‌اند. و مالک سابق تبدیل به آدم خانه به دوشی گردیده که برای خود کشتی، که قبلاً حتی تصورش او را به وحشت می‌انداخت، آماده شده است.

من مورد حمله وطن پرستان نیز قرار خواهم گرفت. این اشخاص در کنج آرامی می‌نشینند و در حالی که به اموری که هیچ ربطی به وطن پرستی ندارد مشغولند، مبالغه‌گزافی پول روی هم انباشته می‌کنند یا برنامه زندگی خود را به هزینه دیگران تنظیم می‌نمایند. ولی اگر هر اتفاقی

بیفتند که تصور رود نسبت به مادر وطن توهین آمیز می‌باشد، مانند چاپ کتابی که محتوی حقایقی تلخ باشد، همچون عنکبوتی که مگسی اسیر تارهایش شده باشد، از نهانگاههای خود بیرون می‌جهند.

" آیا واقعاً درست است که این چیزها را سر زبانها انداخته و علنی کرد؟ چرا همه چیزهایی که مورد اشاره او هستند در اینجا، در کشور ما واقع می‌شود! خارجی‌ها چه خواهند گفت؟ واقعاً فکر می‌کنید خوشایند باشد بشنوند که مردم چیزهایی حاکی از بی‌اعتنایی نسبت به کشور خودشان بگویند؟ خیال می‌کنید این موضوع موجب رنجش نمی‌شود؟ آیا او نمی‌فهمد که ما میهن‌پرست هستیم و به کشورمان عشق می‌ورزیم! باید تصدیق کنم که به این اعتراضهای زیر کانه، خصوصاً در ارتباط با اینکه خارجی‌ها چه فکر خواهند کرد، پاسخی ندارم. مگر اینکه، شاید بتوانم داستان زیر را تعریف کنم.

زمانی دو شهروند در گوشه‌ی دور افتاده‌ای از روسیه زندگی می‌کردند. یکی از آنها که پدر خانواده‌ای بود و کیفاما کیئویچ نامیده می‌شد، مرد ملایمی بود که زندگی نسبتاً بی‌بند و باری را می‌گذراند. خصوصاً نسبت به زندگی خانوادگی بی‌علاقه بود. علائقش بیشتر متوجه افکاری بود که خودش آنها را " موضوعاتی فیلسوفانه " می‌نامید.

در حالی که در اتاقش قدم می‌زد می‌گفت: " حالا یک چهارپا را فرض کنیم، خوب، یک چهار پا لغت به دنیا می‌آید. چرا لغت است؟ چرا مثلاً مانند یک پرنده از یک تخم خارج نمی‌شود؟ بله، هر چه در این موضوع بیشتر تعمق کنید، کمتر سر از کار طبیعت درمی‌آورد! "

استدلال شهروند کیفاما کیئویچ چنین بود. ولی مسئله این نیست. شهروند دیگر ماکی کیفوویچ پسرش بود. وی تقریباً غولی به شمار می‌رفت و در حالی که پدرش مشغول فلسفه‌بافی راجع به تولد چهارپایان بود، طبیعت بیست ساله و چهارشانه‌ی او مشتاق آن بود که از آنجا خلاص

شود. وی هرگز نمی‌توانست کاری را با ملایمت انجام دهد و همیشه اتفاقی برایش می‌افتاد: ممکن بود در اثر فشار دست قوی‌اش، دستی ترک بردارد، یا ورمی روی بینی دیگری پیدا شود. در خانه همه از دستش گریزان بودند، از دخترک مستخدم گرفته تا سگ پاسبان، و حتی یکبار نختخوابش را خرد و تکه تکه کرده بود. ماکی کیفوویچ چنین وضعی داشت، ولی گذشته از آن، مرد خوش‌قلبی بشمار می‌آمد. ولی این هم مسئله مورد نظر من نیست. نکته این است:

مستخدم شخصی پدرش و مستخدمین همسایه‌ها نزد او شکایت می‌آوردند. "خواهش می‌کنیم، کیفاما کیوویچ، قربان، ممکنه یک کاری درباره این ماکی کیفوویچ خودتان بفرمایید. دست از سر هیچ کس برنمی‌داره، یک آفت دائمیه، این عین واقعیته."

پدر معمولاً پاسخ می‌داد: "بله او شیطان، خیلی شیطان. ولی چه کار می‌تونم بکنم؟ دیگه برای در کرنی زدن خیلی دیر شده - برای این کار خیلی بزرگه، و بعلاوه، اگر این کار را بکنم خود شما و سایرین همه مرا متهم به خشونت خواهید کرد. البته من می‌تونم در مقابل یک غریبه او را سرزنش کنم و او هم خودش را کنترل خواهد کرد، زیرا دلش هم می‌خواهد که به راه بیاید... ولی در این صورت همه شهر از این موضوع باخبر خواهند شد و او را سگ خطاب خواهند کرد، و شما فکر می‌کنید چنین چیزی مرا نخواهد آزرده؟ من پدرش نیستم؟ آیا فکر می‌کنید که چون من گاهی درگیر و مشغول فلسفه هستم و وقت اضافی زیاد ندارم، پس باید احساسم نسبت به هر پدر دیگری متفاوت باشد؟ خوب، در این صورت راستش اشتباه می‌کنید. من هم یک پدر هستم! یک پدر! گور پدرشون! یک پدر، می‌شنوید! و می‌دانید ماکی کیفوویچ کجاست؟ او اینجاست! اینجا، در قلب من!"

و پس از اینکه احساسات پدرانش را این گونه بیان می‌داشت، ماکی کیفوویچ را به حال خود می‌گذاشت که به کارهایش ادامه دهد و به

مباحث فیلسوفانه‌اش بازمی‌گشت:

"حالا، گیریم فرضاً قرار بود یک فیل از یک تخم بدنیا بیاید، پوست چنان تخمی احتمالاً چنان کلفت می‌شد که یک گلوله توپ هم نمی‌توانست آن را بشکند. بنابراین لازم می‌شد توپهای تازه‌ای اختراع شود."

به این ترتیب این دو شهروند تا حال حاضر که به پایان داستان نزدیک می‌شویم با هم زندگی کرده‌اند، مثل چهره‌هایی از پشت پنجره سرک کشیده‌اند، و سرک کشیده‌اند چنانچه گویی بخواهند مرا یاری کنند، که با کمال فروتنی به اتهامات وارده از طرف میهن پرستانی پرشور پاسخ گویم که تا این لحظه سرگرم مباحث فلسفی و یا انباشته کردن پول به بهای همان مادر وطنی بوده‌اند، که آنقدر برایشان عزیز است. برای آنها کوچکترین اهمیتی ندارد که آیا اعمالشان برای کشور زیانبخش است یا خیر؛ تنها چیزی که آنان را نگران می‌کند این است که شخصی بگوید که آنان به کشور زیان می‌رسانند.

نه، در کینه اتهامات آنان نه میهن پرستی وجود دارد و نه حتی عواطف شرافتمندانه. در پس آن چیز دیگری نهان است. چرا نعل وارو بزنیم؟ اگر نویسنده اقدام نکند، چه کسی می‌خواهد حقیقت را بگوید؟ پس باید چنین گفت: همه شما از یک چشم جستجوگر بیمناکید، از نگاه عمیق به درون هر چیزی بیمناکید؛ همه شما ترجیح می‌دهید که با نگاههای سطحی تنها ظاهر اشیاء را ببینید.

ممکن است به چیچیکف بخندید، شاید حتی صمیمانه بخندید. شاید نویسنده را تحسین کنید و بگویید: "بله، باید تصدیق کرد که او همه چیز را با زیرکی ملاحظه می‌کند. باید آدم بازمه‌ای باشد!" و پس از اظهار این جمله، حالتی خودخواهانه‌تر نیز خواهید گرفت و اضافه می‌کنید: "بله، باید تصدیق کرد که از این آدمهای عجیب و حتی مسخره گهگاه این طرفها پیدا می‌شوند، بعضی‌هایشان از آن حقه‌بازهای

قانون شکن هم هستند. "

ولی آیا در میان شما کسی یافت می شود که آنقدر فروتنی مسیحانه داشته باشد که از خود - البته نه در ملاء عام، بلکه نزد خود و در واریسی روح خودش - سؤال زیر را پرسد:

" آیا من، حتی یک کمی، بنوعی یک چیچیکف نیستم؟ "

آه نه، هر یک از شما بخواهید، هیچ خطری ندارد، ولی فقط بگذارید یک آشنای شما از کنارتان بگذرد، آشنایی با موقعیتی نه رفیع و نه پایین، و در حالی که بزحمت جلوی خنده خودتان را می گیرید با آرنج به کنار دستی خود خواهید زد و خواهید گفت: " نگاه کن! چیچیکف داره میره! نگاهش کن، این قیافه منحوس چیچیکف نیست؟ من که میگم... " و بعد در حالی که آداب متناسب با سن و سال و موقعیت خود را فراموش کرده اید، مثل یک پسر بچه به دنبالش خواهید دوید و با تمسخر صدایش می کنید:

" آهای، چیچیکف، چیچیکف، چیچیکف! "

ولی ما خیلی بلند صحبت می کردیم، و هیجان ما موجب شد از قهرمانمان، که در مدتی که این داستان را تعریف کردیم در خواب بود غافل شویم. شاید از شنیدن نامش که مکرراً تکرار می شد بیدار شده باشد. باید یادمان باشد که او مرد حساسی است و مایل نیست درباره اش بدون رعایت احترامات لازم صحبت بشود. می دانم که خواننده چندان به اینکه چیچیکف از دست ما عصبانی باشد یا خیر اهمیتی نمی دهد، ولی من به عنوان نویسنده، اهمیت می دهم. ما هنوز سفری طولانی همراه هم و دست در دست در پیش داریم.

چیچیکف نیمه بیدار به سلیفان گفت: " چی یی، چه خبره؟ "

سلیفان که باهستگی میراند گفت: " چی؟ "

" مقصودت از چی، چیه؟ خیال می کنی غاز هستی؟ چرا داریم این

طوری می‌خزیم؟ یاالله راه برو! "

در واقع هم مدتی بود که سلیفان با چشمهای نیم بسته پیش می‌راند، و فقط گاه به گاه با افسار ضربه‌ای به اسبهای خسته می‌نواخت. کلاه پتروشکا یک جایی در جاده افتاده بود و خودش هم به پشت لم داده و سرش روی زانوی چیچیکف بود. چیچیکف که حالا کاملاً بیدار شده بود؛ با یک تکان خودش را از آن آزاد کرد. سلیفان خود را جمع و جور کرد. با شلاقش چند ضربه‌ای به اسب ابلق نواخت و او را به چهار نعل واداشت؛ بعد در حالی که شلاقش را روی هر سه آنها می‌چرخاند با صدای نازکی فریاد زد " یاالله جانم " و اسبها را چنان تشویق کرد که کالسکه را همچون پری به دنبال خود می‌کشیدند. تا مدتی سلیفان مرتباً تکرار می‌کرد " هوپ، هوپ، هوپ! " و در حالی که کالسکه از روی پستی و بلندیهای جاده می‌گذشت شلاقش را با ملایمت می‌چرخاند، البته، به طور کلی هنوز در دامنه‌ای سرازیری راه می‌پیمود. چیچیکف که به بالش چرمی‌اش تکیه می‌داد لبخند خفیفی زد، زیرا تند راندن را دوست داشت.

اما کدام روسی سریع راندن را دوست ندارد؟ و در حالی که قلبش همواره در آرزوی یک تاخت وحشیانه است چطور می‌تواند از فریاد گاه و بیگاه " یاالله برو، لعنتی! " خودداری کند. چطور ممکن است تند راندن را دوست نداشته باشد در حالی که در این کار اوج گیری مطبوعی وجود دارد که موجب می‌شود انسان احساس کند نیرویی نادیدنی او را بلند می‌کند و پیش می‌راند و خود را در حال پرواز می‌بیند، همه چیز پرواز می‌کند، سنگهای فرسنگ و گاریهای حمل بار به طرفش می‌آیند؛ و جنگلی که در هر دو سو وجود دارد نیز با ردیف‌های تیره‌رنگ کاج‌ها و تبرهایی که بر آنها فرود می‌آیند و قارقار کلاغهایش، پرواز می‌کند. تمام جاده در حال پرواز است، خدا می‌داند به کجا، به درون دور دست‌های مه‌آلود. در عبور سریع از مقابل مناظری که حتی قبل از آنکه کاملاً به

روئیت برسند ناپدید می‌گردند وحشتی خاص وجود دارد؛ و فقط آسمان بالاسر، با ابرهایش که توسط ماه پاره پاره شده است، ظاهراً در جای خود ثابت است.

ای ترویکا*، ای ترویقای پرنده سان! چه کسی ترا اختراع کرد؟ این کار تنها از عهده مردمی سرشار از زندگی برمی‌آمده است. مردمی که نمی‌پذیرند هیچ چیز دیگری آنان را بترساند، مردمی که سرزمینشان در سطح نیمی از جهان گسترده است. به طوری که می‌توان با چنان سرعتی در آن پیش ناخت و سنگ فرسنگها را که مثل نقطه‌هایی از مقابل چشم می‌گذرند شمارش کرد که بهت آور است.

و فکرش را بکنید که در ترویکا چیز پیچیده‌ای هم وجود ندارد - نه پیچی - نه فلزی؛ تنها چیز لازم برای ساختنش یک تبر، یک اسکنه، و یک دهاتی هوشمند روس بوده است. و راننده آن هم گترهای زیبای خارجی به پا ندارد بلکه ریشی پرپشت دارد و دستکشهای دوانگشتی بر دست کرده است و خدا می‌داند روی چه می‌نشیند. ولی اکنون از جا بلند می‌شود. شلاتش را می‌چرخاند و آهنگی را زمزمه می‌کند - اسبها بتاخذ از جا می‌کنند. پره‌های چرخها در دایره فشرده‌ای با هم ترکیب می‌شوند، جاده به لرزه می‌افتد، پیاده وحشت‌زده‌ای فریادی سر می‌دهد... و کالسکه به پیش می‌رود، می‌رود، می‌رود! و هم اکنون دیگر چیزی از آن دیده نمی‌شود جز غباری که از دوردست‌ها برمی‌خیزد.

و توای روسیه - آیا همچون سریعترین ترویقای قابل تصور به پیش نمی‌تازی؟ جاده زیر پایت غبار می‌شود، پلها می‌لرزند، و همه چیز را پشت سر می‌گذاری. عابری می‌ایستد و به این منظره معجزه آسا با بهت می‌نگرد. در حیرت است که آیا رعد و برقی نشده است؛ به مفهوم این سرعت وحشت‌انگیز می‌اندیشد و حیرت می‌کند که چه نیروی

* Troika : درشکه سه اسب. - م.

ناشناخته‌ای این بادپایان مرموز را به پیش می‌رانند. آه اسبها، اسبها! آیا در یالهایتان گردباد پنهان شده است؟ یا گوشهای حساستان به درون همه رگهایتان آتش می‌دمد؟ پیش از آنکه سینه‌های برنزی شما سفت و سخت شود و بزحمت زمین را لمس نماید، صدای آشنایی را که از فرازتان می‌آید می‌شنوید، جهت می‌یابید، همچون وزش باد، و ترویجای ملهم از خداوند کاملاً به پرواز درمی‌آید! و تو ای روسیه، به کجا پرواز می‌کنی؟... پاسخ نمی‌دهد. از زنگهای کالسکه نواهای شادمانه‌ای برمی‌خیزد. هوا بریده بریده می‌شود و تبدیل به باد می‌گردد، همه چیز روی زمین به سرعت می‌گذرد، و سایر ملل و کشورها نگاههایی نگران و از زیر چشم به آن می‌اندازند و از سر راهش کنار می‌روند.

* * *